اطلاعات هفتگی

شماره ۳۴۳۱
چهارشنبه ۲۰ مرداد ۱۳۸۹
بها ۵۰۰۰ ریال

- باور نمی کنید چطور خاک برایم طلا شد
- مقیاس سازگاری خود را دریابید
- گزارشی از آینده زمین
- سایه جنگ بر سر چاوز

- مریم محافل مجری برنامه مادرانه:

غزل همه دنیای من است

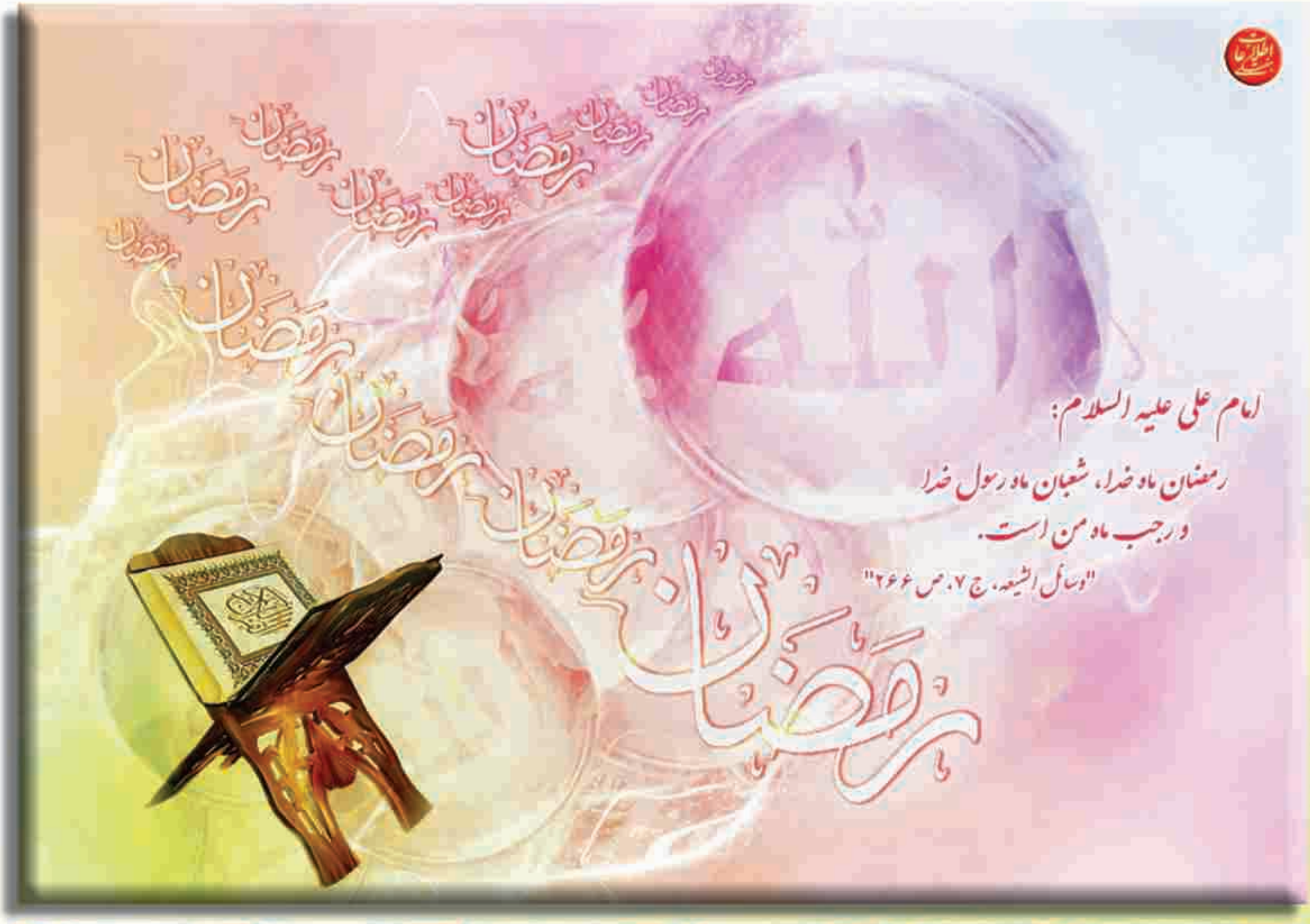

امام علی علیه السلام:

رمضان ماه خدا، شعبان ماه رسول خدا
و رجب ماه من است.
"وسائل الشیعه، ج ۷، ص ۲۶۶"

حلول ماه رمضان مبارک باد

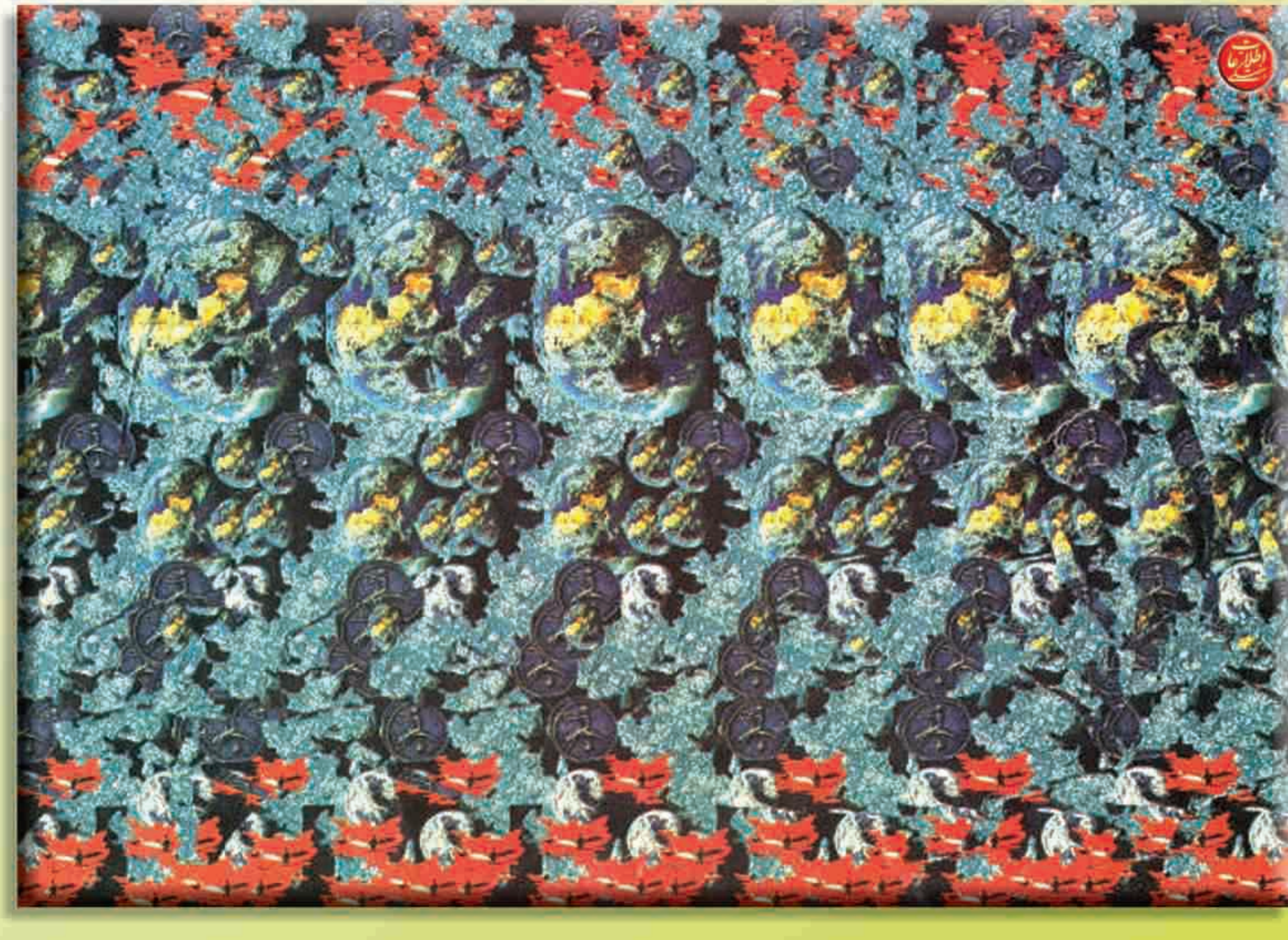

دلفین‌ها

بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

یادویادواره ---- ۳
یادداشت هفته ---- ٤
تفسیر سیاسی ---- ٦
سه گانه ---- ۸
زبانشناسی ---- ۹
گزارش شهرستان ---- ۱۰
رفتارها و واکنشها ---- ۱۲
داستان زندگی ---- ۱٤
جنگ جهانی دوم ---- ۱٦
گزارش خارجی ---- ۱۸
مشاور خانواده ---- ۲۰
گزارش از زندان ---- ۲۲
سوژه ---- ۲٤
پرسش و پاسخ ویژه ---- ۲٥
ماجراهای خواستگاری ---- ۲٦
درپیچ وخم دادگاه ---- ۲۷
ترازو ---- ۲۸
عکسها و حرفها ---- ۲۹
مسابقه بزرگ داستان نویسی ---- ۳۰
ازناکجا ---- ۳۲
اطلاعات مفتکی ---- ۳۳
ازگوشه وکنارجهان ---- ۳٤
یک هفته حادثه ---- ۳٦
باریکتر از مو ---- ۳۷
پاورقی تاریخی ---- ۳۸
فرهنگ مردم ---- ۳۹
رمزموفقیت قهرمانان ---- ٤۰
تماشاگه راز ---- ٤۲
نوشته های ناب ---- ٤٤
در قلمرو داستان ---- ٤٥
گفتار عاشقان ---- ٤٦
جدول شرح درمتن ---- ٤۷
جدول متقاطع ---- ٤۸
باهوش خود کلنجار بروید ---- ٤۹
جنگ هنر ---- ٥۰
خاطرات یک روزنامه فروش ---- ٥٥
سرگذشت های واقعی ---- ٥٦
ورزشی ---- ٥۸
داستانهای آلفرد هیچکاک ---- ٦۰
درحلقه رندان ---- ٦۲
پیغامهای روشنایی ---- ٦۳
تعبیر خواب ---- ٦٤
پیام از شما، چاپ از ما ---- ٦٥
نقاشی های شما ---- ٦٦
از نگاه دیگر ---- ٦۷

صاحب امتیاز:
شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر:
فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی: محمود صفادار
ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه آرا: محمدجعفر صباغی خسروی
زهرا کوچکی
حروف نگار: اسماعیل غلامی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی: ۲۹۹۹۳۴۰۴ - ۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر(فکس): ۲۲۲۷۱۸۱۳
Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی های مجله اطلاعات هفتگی: ۲۲۲۲۳۵۰۷
امور مشترکین: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱
چاپ از: ایرانچاپ
چاپخانه موسسه اطلاعات - تلفن: ۲۹۹۹۹
شماره ۳۴۳۱ - چهارشنبه ۲۰ مرداد ۱۳۸۹
۳۰ شعبان ۱۴۳۱ ۱۱ آگوست ۲۰۱۰

هرگونه استفاده از مطالب مجله جهت فیلمنامه سینما، تلویزیون و تئاتر و یا چاپ در کتاب منوط به کسب اجازه کتبی است.
مقالات ارسالی پس داده نمی شود.
مجله در ویرایش مطالب آزاد است.

یادویادواره

آغاز ماه مبارک رمضان

در گردش ایام سال به سال به ماههای شریف و بزرگی برمی خوریم که می توانند کمک و یاری رسان بسیار مناسبی برای انسان شدن وانسانی زیستن ما باشند گرچه تمامی ایام گرانقدرند و تمام روزها محترمند اما از نگاه آگاهانه ماههای رجب، شعبان و خصوصاً رمضان قطعات بی مثالی از بهشتند.

انسان وقتی می خواهد بهشتی شود ناچار باید تمام ایام خدا خصوصاً این ماههای گرانقدر وبالاخص رمضان ماه خداوند، ماه بهار قرآن، ماه شرافت و کرامت را درک کند.

بهشت را در رمضان می بخشند و بهشتی ها همه رمضانی اند و رمضانی ها همه بهشتی. فرارسیدن رمضان پس از گذشت سالی از عمر انسان را کمی از افسار گسیختگی و بی قید و بندی دور می کند و به سمت صلاح و سعادت رهنمون می سازد.

رمضان فرصت سبزی است برای پویش و سازندگی دوباره و خدا چقدر مهربان است که این فرصتها را به راحتی دراختیارمان قرار می دهد، هر کدام از ما بیست بهار قرآنی، سی، چهل، پنجاه و حتی شصت و شاید هم هفتاد بهار قرآنی را تجربه کردیم و خداوند این همه به ما فرصت انسان شدن و سعادتمند بودن را عنایت کرد، شاید بتوانیم آنچه او می گوید را به درستی بشنویم، به درستی گوش فرادهیم، به درستی بپذیریم و به درستی عمل کنیم. فرارسیدن ماه مبارک رمضان را به همه شما بزرگواران تبریک و تهنیت عرض می کنیم و آرزو کنیم که خداوند توفیق طاعت و عبادت شایسته در این ماه به همه ما عنایت فرماید.

شهادت میرزا رضا کرمانی

در ۲۱ مرداد ماه سال ۱۲۷۵ هجری شمسی «میرزا رضا کرمانی» از چهره های انقلابی و مسلمان دوره قاجار به جرم از میان برداشتن ناصرالدین شاه قاجار به شهادت رسید. میرزا رضا از مریدان سید جمال الدین اسدآبادی بود و در وقایع نهضت تحریم تنباکو به مدت ۴سال در قزوین زندانی شد. بعد از آزادی به استانبول رفت و بعد از آشنایی با سید جمال وافکار انقلابی -اسلامی او تصمیم گرفت که به ایران بازگردد و ناصرالدین شاه قاجار این حاکم بی کفایت را از میان بردارد. میرزا رضا در بازجویی هایی که مأموران دولتی از او کردند اظهار کرده بود: «نتیجه اعمال شاه قاجار خرابی و ویرانی کشور بود، چنین شجره ای را باید قطع کرد که دیگر اینگونه ثمر ندهد».

درگذشت الکساندر گراهام بل

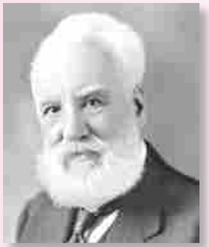

در ۱۸ اوت سال ۱۹۲۳ هجری قمری الکساندر گراهام بل مخترع تلفن در ۷۵ سالگی درگذشت. بل از اهالی کشور آمریکا بود. او برای اختراع تلفن این وسیله مهم ارتباطی از نتایج تحقیقات دیگر محققان استفاده کرد و کوشید که آزمایشهای خود آنها را مدنظر قرار دهد و بدین ترتیب سرانجام پس از سالها تلاش و تحقیق در سال ۱۸۷۶ میلادی موفق به اختراع تلفن شد.

جناب آقای ایرج جاوید

مصیبت وارده را به شما تسلیت عرض نموده برای روح تازه درگذشته علو درجات و رحمت و مغفرت الهی برای شما و خانواده محترم صبر و شکیبایی از درگاه خداوند منان آرزومندیم.

سردبیر و کارکنان مجله اطلاعات هفتگی

ارمغان بردن برای دوست، محبت او را جلب می کند
● امام علی(ع)

یادداشت هفته

محمد امین جوادی
mohamadamin.javadi@gmail.com

چند یادداشت کوتاه

اطلاعیه وزارت نفت درباره آب معدنی

ظاهراً یکی از زیر مجموعه‌های وزارت نفت، به دلایل نامعلوم فهرستی از آبهای معدنی غیراستاندارد موجود در بازار رااعلام می کند واز این طرف هم، ظهیری دبیر انجمن تولید کنندگان آب معدنی هم اعلام می کند که از وزارت نفت به خاطر این مساله شکایت می کند. چرا که مسوول بررسی صحت و سلامت آبهای معدنی، موسسه استاندارد و معاونت بهداشت وزارت بهداشت هستند واظهارنظر درباره سالم بودن یا سالم نبودن آب معدنی به این وزارتخانه ارتباطی ندارد.

به راستی اینکه چه ربطی این مساله به وزارت نفت داشت را فقط خدا می‌داند و بس، احتمالاً فردا وزارت تعاون هم اطلاعیه ای در مورد استاندارد نبودن بنزین های تولیدی توسط شرکت نفت صادر خواهد کرد.

ظاهراً در ایران همه چیز به همه کس مربوط است:

به حرف حساب باید احترام گذاشت

وزیر آموزش و پرورش اخیراً طی مصاحبه‌ای حرفهای خوبی زده که با توجه به عملکرد جناب وزیر تا به حال، می‌توان گفت که فقط اهل شعار دادن نیست و مرد عمل هم هست. حاجی بابایی گفت همه لذتها مثل کتاب خواندن، فیلم نگاه کردن، ورزش، تفریح و سرگرمی در خارج از مدرسه است و برعکس، همه کارهای دستوری و زمخت مثل: بشین، درس بخوان، ساکت باش، حرف نزن و... مربوط به مدرسه است وطبیعی است که شوقی ایجاد نمی کند، پس باید به سمتی برویم که همه مدرسه را دوست داشته باشند.

هم ایشان گفته که از این پس پول آب و برق و گاز و تلفن مدارس راادارات آموزش و پرورش پرداخت می کنند چرا که خیلی زشت است مدیر مدرسه‌ای مصاحبه کند وبگوید چون پول برق مدرسه رانداده‌ایم برای جلوگیری از قطع برق از اولیای دانش آموزان پول گرفته‌ایم. به هر حال فعلاً به خاطر حرفهای حساب جناب وزیر، کلاه از سر برمی‌داریم.

مثل اینکه واقعاً بازار خراب است!

بانک مرکزی آمار نگران کننده‌ای از افت شاخص اعتماد و اعتبار در بازار ایران ارائه داده است.

براساس این آمار تنها در ۳ماهه اول سال (یعنی بهار امسال) ۶ هزار و پانصد میلیارد تومان سند بانکی برگشت خورده است و در همین مدت وفقط در شهر تهران نزدیک به ۱۲۰ میلیارد تومان سفته و برات نیز در شعب دادگستری تهران واخواست شده است.

به این ترتیب اسناد برگشت داده شده در اتاق پایاپای اسناد بانکی تهران در خرداد امسال نسبت به خرداد سال گذشته از نظر تعداد ۳۲ درصد و از نظر مبلغ و ارزش ۴۷ درصد رشد داشته است.

بد نیست بدانید که در بهار امسال بیش از یک میلیون و سیصد و بیست هزار چک به ارزش نزدیک به شش هزار و سیصد و پنجاه میلیارد تومان برگشت خورده است. وقتی این همه چک برگشت می خورد واین همه سفته و برات هم واخواست می‌شود نشان دهنده این است که مثل اینکه واقعاً بازار خراب است!

درود بر قاضی چابهاری

این خبر شاید در نگاه اول با توجه به مسائل بسیار مهمی نظیر مفاسد اقتصادی و یا تورم و یا طرح هدفمندی یارانه‌ها و یا قتل و جرم و حوادث رانندگی و مسائلی از این دست چندان مهم به نظر نرسد اما وقتی به عمق ماجرا نگاه می کنیم بسیار جالب توجه است.

ماجرا از این قرار است که در چابهار، بندری وجود دارد به نام بندر شهید بهشتی که ظرفیت بارگیری محدودی دارد. قرار شده است که برای توسعه بندر، ظرفیت بارگیری آن افزایش یابد که اولین کار، توسعه بندرگاه وبه قول عامیانه عمیق تر کردن محدوده اسکله است که قاعدتاً باید زمین زیر آب مورد حفاری قرار بگیرد. در زیر آب هم قاعدتاً موجودات زنده زیادی وجود دارند که «مرجانها» از جمله آنها به حساب می آیند که حفظ حیات آنهااز نظر زیست محیطی و حتی گردشگری بسیار مهم است. لذا مقرر می‌شود که ابتدا مرجانهای زیر آب منطقه به محل دیگری منتقل شوند وبعد عملیات حفاری و توسعه بندر آغاز شود. مجری پروژه به صورت آزمایشی ابتدا بخشی از مرجان ها را به منطقه تعیین شده انتقال می دهد که

نامه های بدون واسطه

ذکر صلوات را از یاد نبریم

برای صلوات، خواص بسیاری برشمردند از جمله اینکه؛ صلوات باعث دوری از گناهان، پرهیز از ریاکاری، افزایش احترام، نزدیکی به قرب به خدا، جلوگیری از مرگ سخت، تقویت حافظه، زیبایی چهره وممانعت از فاصله بین اقوام و رحم می گردد. بخصوص در ماه رمضان که ماه خداست، ذکر صلوات را فراموش نکنیم.

حسین مهدوی آسیابر

طنز منظوم

از دیوان شرقی، غربی

۱- مسلط شد به ما هر خوی غربی
گرفته زندگی‌ها بوی غربی
پس از عقد غیابی هم طلاقی
غیابی گشت یک الگوی غربی
۲- عیال بنده، ای بانوی شرقی
بیا و باز با آن خوی شرقی
بزن بر کله‌ام جاروی دستی
که دعوامان بگیرد بوی شرقی

قنبر یوسفی - آمل

چرا این همه تفاوت؟

چند روزی است در این اوضاع وانفسا گذارم به تهران افتاده، برحسب اتفاق جلوی فروشگاهی نظاره‌گر خرید عده‌ای از هموطنان بودم، مشاهده کردم آقای ظاهر الصلاحی بااتومبیل آنچنانی جلو فروشگاه توقف نمود، وارد فروشگاه شد و برای نوه خردسالش معادل پانصد هزار تومان یعنی هزینه ماهانه یک خانواده چند نفره فقط اسباب بازی خرید آن هم در برابر دیدگان چندین نفر که بهت‌زده نظاره‌گر بودند! وقتی سوار ماشین شد و رفت فی‌البداهه این اشعار به خاطرم رسید که بی‌مناسبت نمی‌دانم حداقل برای عبرت و متنبه شدن خودم! بیان نمایم.

چرا وقتی که راه زندگی هموار می گردد
بشر تغییر حالت می‌دهد خونخوار می گردد
چرا وقتی فراهم می‌شود اسباب آسایش
برای دیگران سرمنشاء ادبار می گردد!

ابراهیم گرجی محمدزاده

راستی چقدر عوض شده‌ایم!

در گذشته همسایه‌ها به نوعی همخانه حساب می‌شدند. اصلاً سر سفره یکدیگر بودند. از حال و روز هم خبر داشتند. اما حال ما به شکل عجیبی بی‌تفاوت شده‌ایم. مثلاً بچه سه ساله من برای بازی با بچه همسایه به خانه آنها رفته بود. بعد از یک ساعت زن همسایه به بهانه‌ای بچه‌ام را از خانه بیرون می کند که او گریه کنان به منزل برمی گردد. برای علت گریه به درب منزل همسایه می‌روم. بعد از کلی مکاشفه می‌فهمم که آنها می‌خواستند عصرانه‌ای بخورند و چون نمی‌خواستند یک استکان چای هم بچه من میهمانشان باشد او را از سر خود باز کردند. درحالی که در گذشته همسایه‌ها به زور همدیگر را سر سفره نگه می‌داشتند و با صفا و صمیمیت هر چه بود با هم قسمت می کردند.

نکند دلهایمان سنگی شده باشد. نکند یادمان برود که همسایه‌ها چه حقی نسبت به همدیگر دارند؟

حسین فیاضی نوغابی - گناباد

حق محمد نوری بیش از این است

بیش از ۴۰ سال است که خواننده اطلاعات هفتگی هستم و همه اعضای خانواده‌ام نیز در این سالها همراه من بودند. با نویسندگان این مجله آشنا هستم. از حسین مدنی و مُهری و مستعان و سبکتکین سالور گرفته تا نویسندگان دیگر. به همین خاطر به خودم حق می‌دهم که اگر انتقادی دارم آن را مطرح کنم. یادداشت مجله شما درباره محمد نوری مختصر بود

کارشناسان محیط زیست می گویند حدود ۷۵ درصد آنها زنده ماندند و قرار می شود که مجری پروژه و سازمان محیط زیست براساس قراردادی که منعقد می‌شود امکاناتی را فراهم آورده و تمهیداتی بیاندیشند و سپس کار انتقال مرجان آغاز شود اما حدود دو هفته پیش بدون موافقت محیط زیست و بدون ایجاد شرایط لازم، مجری پروژه با عجله شروع به کندن مرجانها می کند که محیط زیست وارد عمل شده و مخالفت می کند و حتی درگیری نیز بین مامورین دو طرف اتفاق می‌افتد و کار به دادگاه می کشد. نکته جالب مساله این است که قاضی مربوطه به جای دفع وقت و یا نشستن پشت میز و سرسری گرفتن مساله، با احساس مسوولیت قابل تقدیر، خودش در محل حاضر می‌شود، لباس غواصی می‌پوشد و به زیر آب می‌رود تا بتواند به درستی حکم صادر کند. نتیجه این کار هم این می‌شود که قاضی پس از مشاهده شرایط مرجانها در زیر آب و خطری که آنها را تهدید می کند حق را به محیط زیست داده و کار را متوقف می کند تا مرجانهای دریایی در سایه فعالیت عمرانی مجری پروژه از بین نروند.

با این شرایط و با اوضاع و احوالی که بعضاً در بعضی محاکم ما وجود دارد و با نگاهی که اصولاً نسبت به حفاظت از محیط زیست در کشور وجود دارد آیا نباید به این قاضی وظیفه‌شناس و دوستدار محیط زیست و طبیعت خسته نباشید گفت و به احترامش کلاه از سر برداشت؟

ایران، بهشت برین فراریان مالیاتی

یکی از دوستان تعریف می کرد که یکی از پزشکان محترم متخصص جراحی زیبایی که ضمناً سهامدار یکی از بیمارستانهای گران خصوصی هم هستند، از ساعت ۹ صبح تا ساعت ۱۱ شب، هفت عمل جراحی زیبایی فک و صورت انجام دادند که جدای هزینه بیمارستان از هر کدام از افراد هم بین دو تا دو و نیم میلیون تومان دستمزد گرفته‌اند. دستمزدی که به حساب بانکی ایشان واریز می‌شود و هیچ مامور مالیاتی هم نمی‌تواند از بابت آن مالیات دریافت کند... بنده نمی گویم که همه جامعه شریف پزشکی چنین هستند. اصلاً هم اعتقاد ندارم که پزشک جراح نباید بعد از سالها درس خواندن و تجربه اندوختن و زحمت کشیدن، حقوقی مثل بنده و یا فلان مدیر و فلان معاون فلان مدرسه و یا کارگاه و بهمان دانشگاه و فلان شرکت دولتی بگیرد. ضمناً هم نمی گویم که همه افراد گرانقدری که در جامعه پزشکی حضور دارند چنین کیسه‌ای دوخته‌اند و چنین درآمدهای کلانی دارند. بسیاری از پزشکان شریف حتی در درمانگاههای خیریه، رایگان به بیماران نیازمند خدمت می کنند اما آنچه که به آن معتقدم این است که به هر حال اگر حساب و کتابی هم در کار باشد بد نیست. آیا کسی که مثلاً صد، یا صد و پنجاه و یا دویست میلیون تومان در ماه درآمد دارد نباید حداقل مالیات درآمدی را که از مردم همین جامعه کسب می کند بپردازد؟ آیا در هیچ دیاری از این کره خاکی و در هیچ کشوری می‌توان چنین درآمدهای افسانه‌ای داشت و آنوقت مالیات نداد؟ به قول یکی از دوستان، ایران بهشت برین عده‌ای از جراحان و متخصصان پزشکی و نیز همین‌طور در سایر بخش‌های اقتصادی نیز بهشت معاملات زیرزمینی و اقتصاد پنهان و تاجران ثروتمند و صاحبان ثروتهای هنگفت و در یک کلام بهشت فراریان مالیاتی است. ■

واحساس می کنم که مردی بزرگ چون او بیش از این چند سطر نیاز به نوشتن داشت. انسان هنرمندی که چون گوهری درخشان در آسمان هنر ایران می‌درخشید. هنرش را به پول نفروخت، برای هنرش احترام قائل بود، فروتنی و ادب داشت و دانش و آگاهی را ضمیمه آن کرده بود. هرگز کم فروشی و به تعبیری بساز و بفروشی نکرد و حق بود که شما حق مطلب را درباره او ادا می کردید. امیدوارم در آینده به جبران مافات بپردازید.

عباس اعتصامی

چو عضوی به درد آورد روزگار...

در همسایگی اینجانب که از خوانندگان قدیمی مجله شما به حساب می‌آیم، یک خانواده آبرومند و متدینی زندگی می کنند که سرپرست این خانواده شخص زحمتکش و آبرومندی است. از لحاظ مالی شدیداً در مضیقه و فشار است. قبلاً در شغل قالی‌بافی مشغول کار بوده و کارگاه قالی‌بافی داشته و در حال حاضر ورشکسته است چرا که برای نجات کارگاهش متوسل به گرفتن پول با بهره از اشخاص مختلف شده و بعد از چند سال بدهی ۵ میلیونی‌اش اینک به ۱۴ میلیون رسیده و دیگر قادر به پرداخت آن نیست. هم اکنون در خیابان دستفروشی می کند و از لحاظ جسمی دیسک کمر هم دارد.

از شما بزرگواران و همه خوانندگان ارجمند این مجله وزین تقاضا دارم که به هر صورتی که می‌توانند از جمله اعطای وام به این شخص نیازمند کمک بکنند. نشانی و شماره تماس آن را در دفتر مجله می گذارم تا در اختیار خوانندگان علاقه‌مند و خیر قرار گیرد.

رسول – ح – تبریز

با چشم عرفان

کلبه‌ام را بر سر راه همه دزدان و شروران بنا نهاده‌ام هرچه می‌خواهند بردارند و ببرند تا چیزی برای من باقی نماند. نمی‌خواهم دل در گرو آنها نهاده باشم؛ قصد دارم داستان دلتنگی‌های شما را نیز به همه جاده‌ها، باغها، حتی برای کویر تعریف کنم؛ و طلسم سربسته ماندن را بشکنم.

آیا مقداری لوازم زندگی ارزش آن را دارد که عمری مانع دیدار حضرت دوست گردد؟

قصد دارم به همه چیز با چشم شعر و عرفان بنگرم شاید به حقیقت جهان پی ببرم. این بار سبکبار سفر خواهم کرد! سفره بی‌انتهای هستی در همه جا گسترده است. چرا باید زنجیر به پای خود بربندم تا پرواز را فراموش کنم؟!

عباس عابد – اندیشه

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با تبریک فرا رسیدن ماه مبارک رمضان و آرزوی توفیق طاعت و عبادت شایسته در این ماه ضیافت خدا و با عرض پوزش همیشگی به خاطر تاخیر در پاسخ به موقع به نامه‌های شما عزیزان گرامی:

***

*** عزت‌الله کریمی - ایلام**

نامه شما را خواندم. متوجه نشدم که چرا این نامه را که خطاب به نماینده آبدانان نوشته بودید، برای بنده فرستادید. پیشنهاد می کنم که در یکی از روزهای هفته با روابط عمومی تماس گرفته و مساله را روشن کنید. سر بلند و سرافراز باشید.

*** محسن ذوالفقاری - ساوه**

از شما خواننده خوب و فعال مجله در این هفته چند نامه به دستم رسیده است که سعی می کنم در شماره بعدی خلاصه‌ای از چند نامه شما را به دست چاپ بسپارم. موفق باشید.

*** ع – ن – خمینی‌شهر**

تصاویر ضمیمه نامه شما را به بخش شکوفه‌های زندگی تحویل دادم تا مورد استفاده قرار گیرند. خلاصه‌ای از نامه و درخواست شما را نیز در یکی از شماره‌های آینده چاپ خواهیم کرد. موفق باشید.

*** فروزان قورچی زاده – میناب**

متقابلاً برای شما آرزوی سربلندی و موفقیت دارم. برایم ننوشته‌اید که به چه دلیل، مجله با این همه تاخیر به دستتان می‌رسد. از نامه‌های قبلی شما اطلاعی ندارم. معمولاً بنده نامه هیچ خواننده‌ای را بی جواب نمی گذارم. از اینکه با این همه اشتیاق مطالب مجله را پیگیری می کنید خوشحالم و برایتان سعادت آرزو دارم.

*** عزیز - الف – سیرجان**

نامه شما را خواندم و در نوبت چاپ قرار دادم. سرافراز باشید.

*** محسن پیری زاده – تهران**

سلام بنده را به پدرتان که از خوانندگان قدیمی است برسانید. پیشنهادهای شما را با تحریریه در میان خواهم گذاشت. انشاءالله مطالب بهتری در مجله که مورد پسندتان باشد خواهید دید و خواند. سربلند باشید.

*** ص – ح - مشهد**

اگر محبت کنید و به جای کپی یک نامه خوانا در مورد شرح مشکلاتتان برایم ارسال کنید بهتر می توانیم از آن استفاده کنیم. برای شما و همسر محترمتان آرزوی توفیق دارم.

*** نگار گرجی – شاهین‌شهر**

به بخش مربوطه سپرده‌ام تا سریع‌تر به نامه شما پاسخ بدهند. مطالبی را هم که برای بنده فرستاده‌اید در نوبت چاپ قرار خواهم داد. موفق باشید.

*** محمد فتحی - تبریز**

نامه شما را خواندم. مدارکی همراه نامه شما بود که چندان از آن سر در نیاوردم، به هر حال بهتر است با روابط عمومی تماس گرفته و توضیح دهید که به چه شکل می خواهید موضوع مطرح شود.

بهترین صدقه، نگهداری زبان است • حضرت محمد(ص)

ایران و جهان

❊ به گفته هاشمی رفسنجانی، افراط و تفریط در اسلامیت و جمهوریت به آینده کشور ضربه اساسی می‌زند.

❊ لاریجانی: اختلاف سلیقه‌ها نباید تبدیل به تیراندازی‌های سیاسی شود.

❊ به گفته رئیس سازمان امور مالیاتی، اصناف ۴/۶ درصد و حقوق‌بگیران ۸ درصد کل مالیات دولت را می‌پردازند.

❊ رئیس کمیسیون برنامه و بودجه مجلس، موجودی حساب ذخیره ارزی را ۷ میلیارد دلار اعلام کرد. او تاکید کرد با این موجودی می‌توان اعتبار مترو را پرداخت.

❊ معاون اول رئیس جمهوری بر اجرای قانون هدفمندی یارانه‌ها در موعد مقرر تاکید کرد.

❊ آتش‌سوزی نفتکش ژاپنی در تنگه هرمز و انفجار آن تکذیب شد.

❊ سکته قلبی سبب مرگ زودهنگام اسماعیل ططری نماینده پیشین کرمانشاه در سن ۵۷ سالگی شد.

❊ معاون سازمان سنجش، خبر از رفع مشکل ثبت‌نام تافل و برگزاری آزمون در ایران شد.

❊ رئیس اتاق بازرگانی تهران، مطالبات پیمانکاران از وزارت راه و ترابری را صدها میلیارد تومان اعلام کرد.

❊ ایران اعلام کرده واردات کالاهای مصرفی از کشورهای تحریم کننده را متوقف می‌سازد.

❊ کرزای مدعی شد غرب تمایلی به نابودی طالبان ندارد.

❊ آمریکا عراقی‌ها را برای تشکیل دولت تحت فشار قرار داده است.

❊ آمریکا و کره شمالی، درباره غرق شدن ناوچه کره جنوبی گفت‌وگو می‌کنند.

❊ نخست وزیر انگلیس، از پاکستان به دلیل صدور و ترویج تروریسم به هند انتقاد کرد.

❊ پیتر وال فرمانده نیروی زمینی انگلیس، فرمانده ارتش این کشور می‌شود.

❊ مدودف قانون گسترش اختیارات سازمان امنیتی روسیه را امضا کرد.

❊ حوتی‌های زیدی، ۲۰۰ سرباز دولت یمن را آزاد کردند.

❊ انتقاد نخست‌وزیر انگلیس از سیاست‌های پاکستان سبب احضار سفیر این کشور در اسلام آباد شد.

❊ موگابه، خواستار لغو تحریم‌های زیمبابوه شد.

❊ مرکز موشکی آمریکا در جمهوری چک در سال ۲۰۱۱ آغاز به کار می‌کند.

❊ مالکی، تشکیل دولت جدید عراق را مساله‌ای داخلی عنوان کرد.

❊ نیم میلیون امضا در حمایت از اصلاح و تغییر در مصر جمع آوری شد.

❊ راهبرد پترائوس در افغانستان مدیریت ارشد و میانه طالبان را هدف گرفته است.

حسن فتحی

www.hassanfathi.blogfa.com www.hassanfathi96@yahoo.com

سایه جنگ بر سر چاوز

❊ چاوز مواضع کلمبیا را در راستای وابستگی این کشور به سیاست‌های استعماری آمریکا برشمرد

❊ چاوز با اعزام نظامیان جدید به مرزهای مشترک با کلمبیا اوضاع را آشفته کرده است

❊ دولت کلمبیا اعلام کرده ونزوئلا از شورشیان این کشور جانبداری می‌کند

مشکلات سیاسی و جناح بندی های منطقه ای در آمریکای لاتین موجب شده اوضاع در این منطقه بحرانی گردد و با لشکر کشی نظامی دو کشور **ونزوئلا و کلمبیا** به مرزهای یکدیگر بیم آن می‌رود اوضاع از کنترل خارج شده و دو کشور همسایه به رویارویی محدود نظامی بپردازند. اگرچه تلاش بسیاری صورت می گیرد تا اختلاف این دو کشور همسایه از آنچه است فراتر نرود اما با توجه به سیاست‌ها و سخن‌پراکنی‌های چاوز که عمدتاً خارج از عرف دیپلماتیک است به نظر نمی‌رسد درگیری و اختلاف **ونزوئلا و کلمبیا** به این زودی‌ها فروکش کند.

سیاستی که سرهنگ چاوز در پیش گرفته انسان را به یاد اقدامات و فعالیت‌های **سرگرد قذافی** می‌اندازد. این دو نفر دارای شباهت‌های بسیاری با هم هستند ولی تفاوت‌هایی نیز دارند. به طور مثال سرگرد قذافی که امروزه خود را سرهنگ نامیده و درصدد رهبری قاره آفریقاست در سال ۱۹۶۹ با کودتای نظامی و سرنگونی **ملک ادریس** پادشاه لیبی به قدرت می‌رسد. او که از دوستداران و شیفتگان **سرهنگ عبدالناصر** رئیس جمهوری وقت مصر بود کاملاً از سیاست‌ها و روشهای ناصر تبعیت کرده و در تلاش بود خصوصاً پس از مرگ رئیس جمهوری مصر جای او را بگیرد.

ولی هر چند کودتای سرهنگ چاوز علیه پرز رئیس جمهوری وقت ونزوئلا با ناکامی همراه بود اما او توانست درنهایت پس از چند سال به قدرت برسد. از این پس روشی که او در پیش گرفت با سیاست قذافی منطبق بود به طوری که او هم با حرافی و سخن‌پراکنی درصدد جلب افکار عمومی برآمده و سعی کرد با نزدیکی به **فیدل کاسترو** و رهبر سالخورده کوبا، در این بخش از قاره آمریکا به یک عنصر تاثیر گذار تبدیل شود. درنهایت نیز درپی بازنشستگی فیدل کاسترو، چاوز که همچون قذافی متکی به دلارهای نفتی بود درصدد برآمد در جایگاه رهبری قرار گرفته و به اعمال نظر بپردازد. اما برخلاف قذافی که از سیاست های مقابله جویانه کناره گرفته است چاوز نه تنها تغییری در سیاست‌ها و مشی خود نداده بلکه در تلاش است به تثبیت موقعیت خود بپردازد. او که پس از یک ملاقات با **اوباما** رئیس جمهوری دموکرات آمریکا، به تجدید نظر در برخی سیاست‌ها پرداخت اما از آنجا که هنوز نتوانسته خواسته‌هایش را محقق گرداند دست از روشهای پیشین برنداشته و همان مسیر قبلی را طی می کند.

چاوز تصور می کرد در جایگاه یک رهبر کاریزماتیک قرار گرفته و از توان و پایگاه لازم برای دیکته کردن خواسته‌ها و دیدگاههایش به دیگران خصوصاً همسایه‌ها برخوردار است. سرگرد قذافی هم در این زمینه راه خطا پیموده و به درگیری و جنگ‌های ناخواسته با **چاد، سودان و سومالی** روی آورد.

در چنین وضعیت و شرایطی می‌توان به اهمیت و جایگاه چالش بین ونزوئلا – کلمبیا پی برد.

جایگاه ونزوئلا

ونزوئلا از کشورهای نفت‌خیر قاره آمریکاست که با ۹۱۲۰۵۰ کیلومتر مربع در همسایگی **کلمبیا، برزیل و گویان** در کنار دریای کارائیب قرار گرفته و مرکز آن شهر **کاراکاس** می‌باشد. ۷۰ درصد جمعیت آن را دورگه‌های سفید و سرخ و ۱۷ درصد را سفیدهای اسپانیولی، ۷ درصد را سیاهپوستان و یک درصد را سرخپوست‌ها تشکیل می‌دهند. ۹۷ درصد کاتولیک بوده و زبان اصلی مردم اسپانیایی است.

براساس تقسیمات کشوری از ۲۰ ایالت، ۲ سرزمین خودمختار، یک ناحیه فدرال همراه با ۷۲ جزیره تابع فدرال تشکیل شده و احزاب از آزادی سیاسی برخوردار هستند.

ونزوئلا به دلیل زیبایی، «ونیز کوچک» نامیده شد، توسط اسپانیایی‌ها کشف شده و سالها در اختیار آنها بوده است. اگرچه در سال ۱۸۱۱ اعلام استقلال از اسپانیا کرد ولی با مخالفت آنها مواجه شد که در این رابطه سیمون بولیوار رهبر آزادیخواهان جنگ با استعمارگران را آغاز کرد که در سال ۱۸۲۱ کلمبیای بزرگ شامل ونزوئلا، کلمبیا، پاناما و اکوادور به

استقلال می رسد. از سال ۱۸۳۰ ونزوئلا از کلمبیای بزرگ جدا می شود و به احترام سیمون بولیوار واحد پول این کشور بولیوار معین می گردد. در سال ۱۹۶۰ شرکت ملی نفت ونزوئلا تاسیس و سال بعد از آن همراه با ایران و چند کشور دیگر سازمان اوپک را تشکیل می دهند.

وجود نفت و ثروت های ناشی از صادرات نفت، این کشور را در جایگاه مهمی قرار داده است. ونزوئلا با وجود این که در منطقه کارائیب و آمریکای جنوبی قرار گرفته ولی چندان با کودتاهای نظامیان مواجه نشده است. در سالهای ۱۹۷۵ و ۱۹۷۶ معادن آهن و منابع عظیم نفتی ونزوئلا ملی شده و اداره منابع نفت در کلیه نقاط این کشور به دست شرکت دولتی «پتروون» می‌افتد. این کشور از لحاظ درآمد سرانه دومین کشور آمریکای لاتین و از نظر بنیه اقتصادی چهارمین کشور منطقه می‌باشد.

ونزوئلا از جمله کشورهای دموکراتیک این منطقه می‌باشد اما در زمان ریاست جمهوری چاوز به دلیل روشی که او پیش گرفته لطمه‌ای اساسی به اعتبار این کشور وارد آمده است.

چاوز در قالب سیاست چپگرایانه که همراه با فقدان برخوردها و دانش دیپلماتیک است لطمه‌ای اساسی به اعتبار و وجهه این کشور وارد آورده و چهره‌ای آشوب طلب و جنجالی از آن ارائه کرده است.

هر چند روشی که او در پیش گرفته باب میل کشورها و حکومت های منطقه نبوده و همین اختلافی که با کلمبیا بروز کرده در این راستا می‌باشد.

اختلاف با کلمبیا

کلمبیا با دو مشکل اساسی دست به گریبان است که شامل گروه چریکی چپگرای فارک و قاچاقچیان مواد مخدر می‌باشد.

این دو مشکل و مساله، بر روی امنیت و همبستگی ملی کلمبیا تاثیر منفی گذارده و آن را تحت‌الشعاع قرار داده است. تا حدی که چهره‌ای نامطلوب از این کشور ارائه شده است.

کلمبیا از جمله کشورهایی است که به تولید و صادر کننده مواد مخدر خصوصاً کوکایین معروف بوده و حتی گفته می‌شود گروه چریکی فارک برای تامین نیازهای مالی خود به فروش کوکایین روی آورده است. به طوری که **شهر مدلین** که در مرز مشترک با ونزوئلا قرار دارد مرکز اصلی فعالیت تروریست‌ها و قاچاقچیان مواد مخدر می‌باشد.

در سالهای گذشته، مرز مشترک ونزوئلا – کلمبیا همواره صحنه رویارویی با تروریست‌ها و قاچاقچیان بوده است. البته مرز اکوادور نیز در این رابطه فعال است. چندی قبل ۸ آزمایشگاه مخفی تولید کوکایین در ایالت «زولیا» در نزدیکی مرز مشترک کلمبیا – ونزوئلا کشف و نابود می‌شود و یا در اول مارس ۲۰۰۸ نظامیان کلمبیا با حمله به داخل خاک اکوادور ۲۰ چریک و فرمانده آنها «رائول رییس» را به هلاکت می‌رسانند.

اختلاف ونزوئلا و کلمبیا که سبب قطع روابط دو کشور، اخراج سفیر کلمبیا از کاراکاس و تقویت نظامیان در مرزهای دو کشور گردیده بی‌ارتباط با قاچاق مواد مخدر و فعالیت‌های چریک‌های فارک نیست زیرا دولت کلمبیا معتقد است چاوز از چریک‌ها جانبداری می کند. چاوز رئیس جمهوری نظامی ونزوئلا در سال ۲۰۰۷ از اروپا و آمریکا می‌خواهد فارک را تروریست قلمداد نکنند. ولی در همان حال «اوریبه» رئیس جمهوری کلمبیا صراحتاً بر این مساله تاکید می‌ورزد که اعضای فارک تروریست‌هایی هستند که برای براندازی دولتی که به شیوه‌ای دموکراتیک انتخاب شده فعالیت کرده و با قاچاق کوکایین هزینه عملیات خود را تامین می کنند، کودکان را به کار می گیرند و مین کار می گذارند.

فارک یا نیروهای مسلح انقلابی کلمبیا که مارکسیست لنینیست هستند در دهه ۱۹۶۰ به عنوان شاخه مسلح و نظامی حزب کمونیست این کشور فعالیت خود را آغاز کرد ولی از دهه ۱۹۸۰ که به قاچاق مواد مخدر روی آورده‌اند از حزب کمونیست جدا شده و اقدام به تشکیل ساختار سیاسی جدیدی به نام حزب کمونیست مخفی کلمبیا نمودند.

آنها با گروگانگیری و اقدامات تروریستی به جنگ دولت ادامه می‌دهند.

اختلافات از زمانی شدت گرفت که کلمبیا چاوز را متهم کرد که چریک‌های فارک در ونزوئلا حضور دارند. این مساله با مخالفت و اعتراض چاوز مواجه شده و دو کشور را در شرایط جنگی قرار می‌دهد.

او هشدار می‌دهد که این جنگ می‌تواند به جنگی یکصد ساله منجر شود. با این حال تاکید می کند که ما خواهان آشتی و صلح هستیم. ضمناً فیدل کاسترو رهبر بیمار کوبا و حامی چاوز مدعی می‌شود ونزوئلا درپی جنگ با کلمبیا نیست.

ولی روشی که چاوز درپیش گرفته چندان دوستانه به نظر نمی‌رسد. اخراج دیپلماتها از ونزوئلا، دعوت از مردم برای جنگ، تقویت نیروهای نظامی در مرزهای مشترک و خودداری از فروش بنزین به کلمبیا نشان از عصبانیت وی دارد. درحالی که کلمبیا از سازمان ملل و سازمان کشورهای آمریکایی برای کاهش تنش با ونزوئلا درخواست کمک می کند.

سرهنگ چترباز چاوز پنجاه و سومین رئیس جمهوری ونزوئلاست که موسس حزب چپگرای جنبش جمهوری بوده و از سال ۱۹۹۹ ریاست جمهوری کشورش را در دست گرفته است. او در این سالها نشان داده که همچون جوانی‌های سرگرد قذافی عمدتاً به دنبال جنجال آفرینی و هیاهوست. درحالی که «اوریبه» طرح حمله نظامی به ونزوئلا را تکذیب می کند چاوز صراحتاً عنوان می کند که کلمبیا به عنوان یک پایگاه عظیم آمریکا ایفای نقش می کند.

براساس توافق سال گذشته واشنگتن و بوگوتا، آمریکایی‌ها می‌توانند از پایگاههای کلمبیا استفاده کنند. کاراکاس این توافق را تهدیدی مستقیم علیه خود دانسته است.

از روزی که روابط دو کشور آشفته شد تلاشهایی صورت گرفت تا مانع تشدید اختلافات شود از آن جمله باید به تلاشهای وزرای خارجه اتحادیه کشورهای آمریکای جنوبی (اوناسور) اشاره کرد که با شکست مواجه شد.

فرانکلین مارکس یک فرمانده منطقه‌ای نیروهای گارد ملی ونزوئلا اعلام کرده که در حدود هزار نیرو برای حفاظت از مرزهایمان افزوده‌ایم. با این حال تحلیلگران معتقدند درگیری نظامی بعید به نظر می‌رسد اما چاوز تهدید کرده در صورت جنگ، صدور نفت به آمریکا را قطع خواهد کرد. او اتهام مطرح شده از سوی کلمبیا را شیطنت و اکاذیبی با هدف دستیابی مناسب برای حمله به کشورش خوانده و مدعی شده واشنگتن دولت انقلابی حاکم بر ونزوئلای نفت‌خیز را که همچنان از منابع اساسی تامین نیاز نفتی آمریکاست هدف قرار داده و کلمبیا به عنوان پایگاه عظیم آمریکایی‌ها ایفای نقش می کند.

کلمبیا با انتشار فهرستی نام ۵ تن از رهبران گروههای شورشی فارک و ارتش آزادیبخش ملی را که در ونزوئلا پناه گرفته‌اند اعلام داشته است. آمریکا صراحتاً اعلام کرده ونزوئلا با قطع روابط دیپلماتیک با کلمبیا روش مناسبی را برای اعتراضاتش اتخاذ نکرده است.

فیلیپ کراولی سخنگوی وزارت امور خارجه آمریکا می گوید: به نظر ما بهتر است هر دو کشور برای حل اختلافات خود روش گفت‌وگو و مذاکره را درپیش بگیرند و درضمن به تعهدات خود در چارچوب معاهده‌های ضدتروریستی و قطعنامه‌های سازمان ملل و سازمان کشورهای آمریکایی عمل کنند. وی عنوان می کند ما فکر نمی کنیم قطع روابط یا گفت‌وگوها، روش مناسبی برای رسیدن به این هدف باشد.

اگرچه احتمال جنگ میان کاراکاس و بوگوتا دور از ذهن به‌نظر می‌رسد اما اوضاع در منطقه آمریکای لاتین با دخالت آمریکا و متحدانش و مواضع چپ گرایانه چاوز در نقطه مقابل چندان آرام به نظر نمی رسد. ■

هر کس را به قدری که احترامت می‌کند دیدن کن

حضرت امیر(ع)

سه گانه

کیان فولادی kianfulladi@yahoo.com

وقتی سارقان تاجر می‌شوند

** این روش سرمایه‌گذاری مطمئن و بدون ریسک، توسط سارقان حرفه‌ای کشف و در کمال آرامش در حال اجراست*

وقتی خدای ناکرده شما مورد سرقت قرار می‌گیرید، مثلاً یک کیف‌قاپ، کیف دستی شما را می‌رباید یا خانه یا خودروی شما هدف دستبرد سارقان قرار می‌گیرد، مطابق قانون اولین مرحله پیگیری این ماجرای ناخوشایند، مراجعه به کلانتری و تنظیم شکایت است. کلانتریها هم پس از تنظیم گزارشی از آنچه برای شما و اموالتان روی داده، شما را به بخش تخصصی پلیس در این موضوع، یعنی آگاهی ارجاع می‌دهند. مرحله بعد پیگیریها و جستجوهای ماموران آگاهی است تا با مشقتها و سختی فراوان بتوانند ردی از دزدها بیابند و سرانجام بتوانند آنها را دستگیر کنند. به طور طبیعی اگر سارقان در این مرحله به هر شکل و دلیل بتوانند خود را از چنگ ماموران آگاهی پنهان کنند، دیگر بعید به نظر می‌رسد که شما بتوانید اموال سرقت شده خود را یک بار دیگر لمس کنید!... اما اگر جستجوها به نتیجه انجامید که در بسیاری از موارد اینگونه خواهد بود و هر چند پس از مدتی انتظار، اما سارقان دستگیر می‌شوند و پس از تکمیل پرونده این سرقت، دادسرا و دادگاه وظیفه رسیدگی به پرونده و صدور حکم را بر عهده می‌گیرند. چند ماهی هم در این مرحله از کار، وقت لازم است تا دادسرا و دادگاههای بدوی و تجدیدنظر رأی قطعی قابل اجرا صادر کنند و به این ترتیب ظاهراً داستان سرقت به پایان نزدیک می‌شود. اما هنوز اندکی از ادامه ماجرا باقی مانده است: براساس قانون مجازات که در چنین پرونده‌هایی مورد استفاده قرار می‌گیرد، سارقان به دلیل انجام جرم و برهم زدن نظم عمومی جامعه، ابتدا به حبس و زندان محکوم می‌شوند، بسته به مقدار و چگونگی سرقت و سوابق مجرمانه‌ای که در پرونده دارند. ضمن اینکه براساس حکم دادگاه هر آنچه که سرقت شده است را باید به مالکان بازگردانند والا اگر اموال را به مالکان برنگردانند، پس از پایان حکم مجازات زندان، باز هم باید تا زمان تحویل اموال در زندان باقی بمانند.

قانونگزار با نگاشتن این مجازاتهای سخت برای سارقان، چنین پنداشته که از این طریق نه تنها سارقان به مجازات می‌رسند، بلکه اموال سرقت شده نیز به مالکان برگشت داده می‌شود چرا که اگر سارقان به هر دلیل از برگرداندن اموال سرپیچی کنند باید برای همیشه در زندان باقی بمانند. اما این قانون با تمام دقت‌هایی که در تنظیم آن به کار رفته، اشکالی دارد که سبب شده سارقان با آرامش خاطر به سرقت ادامه دهند و به آینده اقتصادی آن کاملاً امیدوار باشند. برای نمونه، در یک پرونده سرقت که سارقان میلیونها تومان اموال مالباختگان را به سرقت برده‌اند و سپس دستگیر شده‌اند، سارقان از پس دادن اموال به بهانه‌های مختلف خودداری می‌کنند و اقدام به مخفی کردن اموال می‌کنند، دادگاه در برابر این اقدام چاره‌ای ندارد جز آنکه حکم حبس سارقان را تا زمان بازگرداندن اموال تمدید کند. به این ترتیب سالها می‌گذرد در حالی که میلیونها تومان در اختیار سارق و همکاران و دوستان

پایان فصل خنده

** تلویزیون جمهوری اسلامی ایران، اصرار عجیبی در ماههای اخیر دارد که مجموعه‌های پخش شده از آن، کاملاً در فضایی غم‌انگیز و اندوه‌بار و دور از طنز و سرور باشند!*

رسمی خوشایند چند سالی در صداوسیمای جمهوری اسلامی ایران ایجاد شده بود، رسمی که بر آن اساس، تقریباً در تمام ایام سال و در ساعات پربیننده، مجموعه‌های طنز از تلویزیون سراسری پخش می‌شد و ایرانیان، پس از یک روز کاری، در زمان استراحت و فراغت، منتظر طنز و تبسمی رایگان از صداوسیما می‌شدند که می‌توانست فضای جدی و ملال‌آور کار را بشکند و روحیه بانشاطی برای بیننده به ارمغان آورد. اما امروز ماههاست که از چنین برنامه‌های هر روزه دیگر خبری نیست و تصمیم گیران رسانه ملی به این نتیجه رسیده‌اند که برای مقابله با هجوم شبکه‌های ماهواره‌ای که همه روزه و همه ساعته مشغول پخش مجموعه‌های داستانی به زبان فارسی برای ایرانیان هستند، رسانه ملی هم مجموعه‌هایی بسازد. عجیب اینکه هر چه از ساخت این مجموعه‌های جدید می‌گذرد، یک نکته در آنها بیشتر خودنمایی می‌کند. اینکه داستان این مجموعه‌های جدید، هر روز بیشتر به سمت غم و اندوه و مرور تلخی‌های اجتماع پیش می‌رود. آنچنان که نه تنها باعث گسترش فضای شاد و پرلبخند در خانواده نمی‌شوند که خانواده‌های شاد و مسرور را هم پس از مدتی پیگیری و تماشا، از آن فضای پرنشاط دور می‌کنند. عجیب‌تر اینکه برخلاف رسم چندین ساله صداوسیما در پخش سریالهای طنز در ایام ماه مبارک رمضان، آنهم در دقایق لطیف پس از افطار، امسال هیچ یک از شبکه‌های سراسری سیما هم به چنین راهی نرفته‌اند و از تبلیغ سریالهای این ماه

پسرزدایی

** این سیاست وزارت علوم در نهایت رغبت پسران را برای ورود به آموزش عالی باز هم کاهش خواهد داد*

وزارت علوم برای از بین بردن سختی‌های تحصیل دانشجویان دختر در شهرهایی غیر از شهر محل سکونت خانواده ایشان، امسال طبق آیین‌نامه‌ای بنا دارد تمام دانشجویان دختر را بدون درنظر گرفتن رتبه و سطح علمی ایشان به نزدیک‌ترین دانشگاه به محل سکوت خانواده ایشان انتقال دهد. البته این شامل دختران ساکن تهران نخواهد شد، اما در صورت اجرا، مشکلات زندگی دور از خانواده را برای دختران دانشجو برطرف خواهد کرد. اما اولین نتیجه این طرح آن خواهد بود که پسران داوطلب ورود به دانشگاه، در عمل موقعیت سخت‌تری برای ورود به دانشگاههای مورد نظر پیدا خواهند کرد، چرا که ظرفیت دانشگاهها محدود است و علاوه بر آنان که به طور طبیعی و براساس رتبه به دانشگاهها راه پیدا

یانزدیکان اوست، با این سرمایه فعالیت اقتصادی انجام می گیرد، دور از چشم دادگاه و مالباختگان در حالی که خود سارقان چند سالی در زندان مشغول استراحتند، پس از طی مدت کافی و پس از آنکه سرمایه در گردش سارق، چندین برابر شد، روزگار بهره برداری سارق از مال و رسیدن به آزادی فرا می رسد. مدت حبس حکم شده توسط دادگاه گذشته و سارق هر وقت که بخواهد می تواند با پرداخت بدهی اش به صاحبان اموال، از زندان رها شود. سارق که در این سالها با میلیونها یا میلیاردها تومانی که از محل اموال دزدی پنهان شده، به دست آورده، توسط معتمدان یا همکاران، کار کرده و چندین برابر آن را به کف آورده، تنها مقداری از آن را پس از سالها به مالباختگان می دهد و رضایتشان را جلب می کند و دادگاه هم به اجبار حکم آزادی او را امضا خواهد کرد. نتیجه اینکه یک فعالیت اقتصادی جدید و سودآور در میان سارقان به راه می افتد: «سرقت کن، پنهان کن، در زندان استراحت کن و پس از مدتی با سرمایه ای کلان و پس از استراحت فراوان از زندان خارج شده و با اعتماد و اطمینان کامل از آنچه در این سالها با سرمایه مالباختگان به چنگ آوردی زندگی کن!» قانونگذار اگر این قصد را می داند و اصلاحی در قانون ایجاد نمی کند، اشتباه بزرگی است و اگر از این اشکال چیزی نمی داند، اشتباهی بزرگتر.

■

می توان حدس زد که سه مجموعه تدارک دیده شده نیز بی بهره از طنز و شادی مانده اند. تنها شبکه استان تهران، این سنت را از یاد نبرده و مجموعه ای ساخته که به طنز معرفی شده است، هر چند کارگردان این مجموعه نیز اثر خود را یک درام خانوادگی و تنها با مایه های طنز معرفی کرده است!

دریغ کردن فضای طنز در مجموعه های سیما از بینندگان یا ناتوانی در ادامه تهیه چنین مجموعه هایی، نقطه منفی بزرگی در کارنامه اخیر رسانه ملی است و هر روز که این جای خالی تکرار می شود، این نقطه منفی بزرگتر. اگر مدیران جامعه، منتظر مردمانی پرشور و نشاط و امیدوار به آینده اند، بی شک ایجاد محیطی پرنشاط و طنزآلود و سرورآفرین در برنامه های هر روزه صدا و سیما، گامی بسیار اثرگذار در رسیدن به این هدف خواهد بود.

■

می کنند، دختران ساکن محل هم باید وارد دانشگاهها شوند و این یعنی پسران برای ورود به همین دانشگاهها نیازمند رتبه و سطح علمی برتری خواهند بود، حال اگر این اتفاق را در کنار کاهش آمار تقاضای پسران برای ورود به دانشگاه در سالهای اخیر قرار دهیم، ظاهراً از این پس باید شاهد دور شدن هر چه بیشتر پسران از ورود به دانشگاهها باشیم، امری که امروز چندان ناراحت کننده به نظر نمی رسد، اما در صورت ادامه این روند، اشکالات بزرگی در انتظار نظام آموزش عالی کشور خواهد بود.

■

قطره ای از دریای زبان شناسی

مصطفی گلیاری

فرهنگ جیبی صرف و نحو
در بارهٔ زبان
فرهنگ فارسی
کتاب کوچه
فرهنگ جدید

ادامه از قطره هفته پیش

زبان بدن Body language

زبان پاها و زبان حریم ها

به دلیل قرار گرفتن پاها در قسمت پایین آناتومی بدن، پاهای هر کسی شکل کلی بدن را تعیین می کنند به همین دلیل بسیاری از حالت هایی که هنگام ایستادن می گیریم، به پاها ربط دارد.

پا روی پا انداختن

هنگامی که کسی روی صندلی لم داده و پایش را روی پایش انداخته، زبان بدنش می گوید: او راحت و ریلکس است، ناراحتی ندارد، آرام است، به اوضاع مسلط است،... معنای دیگرش این است که زیاد دوست ندارد موافقت و صمیمیتش را به شما اعلام کند. چنین کسی خودش را از مخاطبش برتر می داند. این را هم یاد بگیرید که معمولاً کسی که مشتاق است به حرف های شما گوش کند، بدنش را روی صندلی به جلو می آورد و به شما نزدیک تر می شود. اگر با چنین کسی برخورد کردید، می توانید حسابی روی او اثر بگذارید.

کسی که پایش را روی پا انداخته و یکی از پاهایش را تکان تکان می دهد، مضطرب است و به مشکل مهمی فکر می کند. البته فکر کردن او، از نوعی نیست که دنبال چاره باشد و بخواهد مشکل را حل کند بلکه فقط به مشکلش فکر می کند. مثال: «فردا باید کرایه خونه بدم و هیچی پول ندارم... آخه چرا مثل دوستای دیگه م خونه ندارم»؟ اما کسی که همراه تکان تکان دادن پایش، چشم هایش را تنگ کرده و آهسته و نرم دارد لبش را می جود، یعنی دارد فکر می کند که مشکلش را چطور حل کند و دنبال راه چاره می گردد. مثال: «فردا باید کرایه خونه بدم. پول هم ندارم. بهتره برم پیش آقای رئیس و بهش بگم زنم تصادف کرده و بیمارستانه و خرج بیمارستانو ندارم...» کسی که هر دو پایش را به شدت تکان تکان می دهد، یعنی عصبی است و هر لحظه ممکن است از کوره در برود. بهتر است مدتی چنین کسی را تنها بگذارید و کاری به کارش نداشته باشید.

کج و کوله ایستادن

اگر با کسی حرف می زنید و او کج ایستاده است، زبان بدنش می گوید: در برابر شما اعتماد به نفس ندارد یا بسیار تحت تأثیر شماست. کج ایستادن را توصیف می کنم:

پاها را صاف نگه نمی دارد، کفش هایش در یک خط نیست و یکی جلو و یکی عقب است، یکی از پاها پشت پای دیگر رفته است، ضمناً با یکی از دست ها آرنج دست دیگرش را گرفته، یا دستش را پشت گردنش برده، گردنش را کج گرفته، قوز کرده، و... وقتی که دختری بسیار جوان یا پسری جوان با کسی حرف می زنند که او را بسیار قبول دارند، ضمن این که کج و کوله می ایستند، بی دلیل می خندند.

راست قامت راه رفتن

راست قامت راه رفتن نشانه اعتماد به نفس، و قوز کردن نشانه درماندگی است. پس همیشه سرتان را بالا بگیرید و با قاطعیت راه بروید. مولوی روانشناس می گوید:

از شکسته آمدن ریْبَت بُوَد   وز دلیری رفع هر تهمت بُوَد

یعنی هنگامی که خطایی روی داده و بعضی ها به شما بدگمانند، اگر سرتان را پایین بیندازید و قوز کنید، شک آنها به یقین تبدیل می شود ولی اگر سر و گردن شما برافراشته باشد، همین حالت، برطرف کننده هر تهمتی است (خطاکارها این بخش را نخوانند).

حریم شخصی

اساس تجزیه و تحلیل مردم از دیگران و از نظر شیوه تفکر، پنج پایه دارد: چشمی، گوشی، شنیداری، لمسی و احساسی. کسانی که شیوه تفکرشان بر اساس اطلاعات چشمی است، به حریم شخصی زیادی نیاز دارند و مایلند مقداری از شما فاصله بگیرند تا بتوانند شما را به خوبی ببینند زیرا با نگاه کردن به شما اطلاعات بسیاری گردآوری می کنند. اگر می خواهید خودتان را در دل این گونه افراد جا کنید، دور از آنها بنشینید یا بایستید تا احساس آرامش کنند. افرادی که احساسی می اندیشند، مایلند فاصله خود را کمتر و کمتر کنند تا حدی که بتوانند با مخاطب یا دوست خود تماس جسمی برقرار کنند. آنها این کار را این گونه انجام می دهند: زدن ضربه ای ملایم به پشت مخاطب، گرفتن آرنج یا شانه او و دست دادنی که انگار دلشان نمی خواهد آن دست را رها کنند. شما هم پسربچه ها و نوجوانانی را دیده اید که وقتی که با دوست خود راه می روند، دستشان را روی شانه او می اندازند و آویزانش می شوند. زبان بدن آنها دارد می گوید: من بسیار احساسی هستم، به تو وابسته ام، نمی توانم تنهایی جایی بروم، و... افرادی که یادگیری و تفکراتشان به اطلاعات شنیداری آنها وابسته است، به شما و حرکات جسمانی مخاطب خود هیچ توجه نمی کنند زیرا تمام توجه شان به جزئیات و تجزیه تحلیل و درستی اطلاعاتی است که شنیده اند. یکی از ویژگی های آنها این است که هنگام بحث و گفت وگو درباره مسائل پیچیده، مدام پلک می زنند یا چند ثانیه چشم های خود را می بندند. وقتی که فهمیدید کسی جزو افراد شنیداری است، سخن گفتن خود را تقویت کنید و مراقب حرف زدن تان باشید. کاری هم به حرکات جسمانی خودتان نداشته باشید زیرا او به چنین چیزهایی توجهی نمی کند.

سکوت کردن به موقع را یاد بگیرید. سعدی دوست داشتنی و حکیم می گوید:

دو چیز طیره عقل است: دم فرو بستن به وقت گفتن
و گفتن به وقت خاموشی (طیره بر وزن زیره)

یعنی دو چیز عقل را خوار و خفیف می کند:

خاموش شدن؛ هنگامی که باید حرف زد، و حرف زدن؛ هنگامی که باید سکوت کرد. کسی که در حال حرف زدن با زبان چشم هاست، باید در برابرش سکوت کنید وگرنه تمرکز خود را از دست می دهد، عصبی می شود، به سردرگمی و رنجش دچار می شود، و ارتباط متقابل تان با کندی و تأخیر انجام می شود.

ادامه دارد

سر خود را از لغزش زبان نگهدار ● امام علی (ع)

زیر نظر: محمود صفادار

یک دم پختک به داد عباس رسید

«مــن از یــک گاز پیک نیکی و یک اتاق و کمترین امکانات شــروع کردم. اما امروز بهترین کارآفرین گردشــگری کشــور لقب گرفته‌ام. مشکل ما ایرانیان این اســت که می نشــینیم تا دیگران برای ما برنامه ریزی کنند. در حالی که جوانان کشــور ما می توانند به راحتی با کمی ذوق و ســلیقه، کاری کنند که هم خودشــان درآمد خوبی داشــته باشند هم خانواده و دیگران از کنار آنها سود ببرند.»

اینها جملاتی است که عباس برزگر به عنوان یک جوان روستایی می گوید و همین یک جمله نشــان می دهد که ســواد کم او دلیل بر نداشــتن آگاهی درباره اهمیت صنعت گردشگری نیست. او این روزها دهکده گردشگری خودش را در روســتای بزم شهرســتان بوانات از توابع اســتان فارس اداره می کند؛ روســتایی دور افتاده در ۱۹۰ کیلومتری شــهر شــیراز که البته با تلاش های او نام آن در کتاب راهنمای گردشگری که توسط یونسکو منتشر می شود تا جهانگردان از آن استفاده کنند، چاپ شده است. او و خانواده‌اش یک گروه فعال در صنعت گردشگری کشور هستند؛ خانواده‌ای ۵ نفره که یک اتفاق موجب شد تا آنها وارد این صنعت شوند.

۹ ســال پیش در یک شب بارانی دو گردشگر موتور ســوار آلمانی در راه ماندند و برای این که بتوانند در یک جای امن شــب را به صبح برسانند به خانه یک روستایی پناه بردند. عباس یک کارگر ســاده روســتایی همراه خانواده‌اش تلاش کرد تا به شــیوه خــودش از میهمانــان خارجی به خوبی پذیرایی کند...

کلبه آنها محقر بود و به جز چای آتشی و غذای روســتایی چیز دیگری نداشــتند. میهمانان عباس خارجــی بودند و امکانات او بــرای پذیرایی اندک. سادگی پذیرایی خانواده عباس و زندگی یک روزه در روستای خوش آب و هوا، رضایت حداکثری دو میهمان آلمانی را جلب کرد آنقدر که موقع برگشــت میهمانان آلمانی ۲۰۰ هزار تومان به عباس هدیه دادند.

اما یک ماه بعد دوباره ســر و کله گردشــگران در روستای بزم پیدا شد. عباس در این باره می گوید: وقتی خودروی گردشــگران با ۵ مســافر، یک راهنما و یک راننــده مقابل خانه مــا توقف کرد، خیلی تعجب کردم اما آن راهنما گفت این خانه را همان دو نفر مسافر ماه گذشته معرفی کرده‌اند و اینها هم می‌خواهند به همان سادگی از آنها پذیرایی شود.

خلاصــه اینکه آن گــروه هم در خانه مــا ماندند. آنها خواســتند تا با همان دم پختک و چای آتشــی که دوستانشــان تعریف کرده بودند در خانه روستایی ما پذیرایی شوند.

صبح عباس راهنمای آنها شــد تــا بتوانند مناطق دیدنی و طبیعی روســتای بــزم را ببینند و زمان رفتن ۲۰۰ هزار تومان دســتمزد به عباس دادند. این اتفاق موجب شــد تا عباس برزگر به عنوان یک جوان ســاده روستایی به فکر جذب گردشگر و پذیرایی از مسافران خارجی بیفتد. بنابراین شــروع به کار کرد. طوری که از ۹ ســال پیش تا امروز ۱۸ هزار گردشــگر خارجی به روستای بزم در منطقه بوانات فارس آمده‌اند و عباس هــم به عنوان کارآفرین برتر در صنعت گردشــگری توانسته ۱۲۶ لوح سپاس بگیرد و درآمد روزانه‌اش از روزی سه هزار تومان به ۶ میلیون تومان برسد. عباس ۳۵ ســاله به ۲۸ کشــور دنیا سفر کرد و خانه ۸۰ متری او الان به ۱۲۰ هزار متر رسیده است!

دیدن چادر عشایر و زندگی آنها و رفتن به باغهای میوه و دیدن طبیعت، بازدید از جاذبه‌های گردشگری و تاریخی مهم استان فارس و زندگی در خانه‌های روستایی چنان جذابیتی برای گردشگران دارد که وقتی می‌خواهند بروند غصه‌دار هستند!

عبــاس برزگر یک پســر و دو فرزنــد دختر دارد که هر ســه آنها در امر گردشــگری فعالیت می کنند. دختران او، زهرا و نیلوفر کارت های راهنمای گردشگر را دارنــد و کوچک تریــن راهنمایــان تور در کشــور محسوب می‌شوند و تا کنون هم شبکه های تلویزیونی آلمان، روســیه، تایلند، شبکه ۲ و ۴ ایران فیلمهای مستندی با موضوع رونق گردشگری در روستای بــزم بوانات از این خانواده را پخش کرده‌اند. او با حدود یک دهه فعالیت در این عرصه با جنبه‌های مختلف گردشگری نیز آشنا شده است. او درباره حمایت‌هــای مســئولان از کار او برای توســعه صنعت گردشــگری می گوید: ســازمان میراث فرهنگــی پروانه گردشــگری به مــن نمی‌داد و می گفت که باید تحصیلات عالیه داشــته باشــی .امــا زمانی که کارم رونق گرفت پروانه افتخاری گردشــگری دادند و در همایش هایشــان از من و دخترانم تقدیر کردند.

او می گویــد: آرام آرام میهمانــان من از هفت نفر به چند هزار گردشــگر خارجی رســید و به یک حمام خانه ام، ۱۲ حمام دیگر اضافه شد تا جایی که می توانم **الان تا چند هزار گردشــگر را در روستا اسکان بدهم و برای پنج هزار نفر در منطقه بوانات اشتغال‌زایی کنم.**

عباس برزگر قصد دارد تا یک هتل عشــایری در ارتفاعات روســتا بنا کند. او می گوید :این هتل یکی از گرانترین مراکز اقامتی ایران خواهد شد که این کار را با کمک ایل عشایری انجام می‌دهم.

برزگر معتقد است که در ایران مسئولان فقط شعار می‌دهند، گردشگری صنعت درآمدزایی است. اما من یکی از کســانی بودم که توانســتم هم برای خودم و هم اهالی روســتای بزم بوانــات درآمدزایی کنم و هر روز از یــک مغازه خرید مــی کنم تا همه مغازه‌داران از این کار سود ببرند.

او فهمیده که اصالت و نوع غذا و چارچوب خانواده روســتایی بسیار با ارزش است و می‌توان از راه معرفی آن بــه دیگران هم ارزشــها را حفــظ و هم برای خود و دیگرن درآمدزایی و اشتغال‌زایی کرد.

اگر همه سفره مهمان من را ببینند فکر می‌کنند که آشپزخانه مدرنی دارم. اما این طور نیست. من یک آشپزخانه تمیزی دارم که در آن بهداشتی که مدنظر گردشگر خارجی است حفظ می‌شود همچنین سرویسهای تمیزی در اختیار آنها قرار می‌دهم

برزگر از گردشگران خارجی در روستا با محصولات کشاورزی خود پذیرایی می کند. خانواده و اهالی روستای بوانات همگی در امر کشاورزی موفق هستند و صبحها با عسل طبیعی و گردوی حاصل از زمینهای خودشان از مسافران پذیرایی می کنند.

برزگر ادعا می کند که در موفقیتش هیچ سازمان و مرکزی دخالت نداشته است.

او می گوید که همه تجربیاتش را در برخورد با گردشگران به دست آورده است.

«به عنوان یک گردشگر به کشورهای اروپایی سفر کردم تا ببینم یک توریست به چه چیزهایی نیاز دارد و آنها برای گردشگران چه کاری انجام می‌دهند. این موضوع کمک زیادی به من کرد و متوجه شدم که بهترین راه پذیرایی از میهمان خارجی رفتار درست با اوست. نباید مصنوعی به آنها خوشامد بگویید. درست است که زبان شما را متوجه نمی شود اما می‌فهمد که از او برای چه منظوری پذیرایی کرده‌اید. **گردشگر خارجی فقط می‌خواهد به او توجه شود، همه چیز بهداشتی باشد، دروغ نشنود و احساس نکند که می‌خواهید جیب او را خالی کنید.** این سادگی در رفتار و گفتار باعث شده تا آنها از زندگی روستایی لذت ببرند. ما مسافران را به خانه‌مان راه می‌دهیم نه برای چاپلوسی بلکه می‌دانم آنها می‌خواهند یک زندگی واقعی روستایی را ببینند و با همان آدمها زندگی کنند. هر کدام از ما که از مسافر خارجی پذیرایی می کنیم مانند یک سفیر ایرانی هستیم که ایران را به کشورهای دیگر معرفی می کنند. بنابراین باید بهترین رفتار را با گردشگر خارجی داشته باشیم.

برزگر در زمینه طبیعت گردی هم فعالیت می کند و با اینکه در ۸۰ کیلومتری پاسارگاد قرار دارد، می‌تواند با استفاده از دو آژانس مسافرتی خود تورهای طبیعت گردی، پرنده نگری، عشایر و بازدید از جاذبه‌های تاریخی را راه اندازی کند.

عباس برزگر می گوید: وقتی فعالیت من و خانواده‌ام مورد استقبال دیگران قرار گرفت و بسیاری از کشورها به استفاده از خدمات ما علاقه نشان دادند، کارشناسان داخلی و خارجی حوزه گردشگری پیشنهاد کردند که پس از این می‌توانیم در برگزاری تورها و دعوت از مسافران و گردشگران خارجی با افراد متخصص همکاری کنیم تا بتوانیم موفق تر از گذشته عمل کنیم و علاوه بر آن خودمان مجری تورها باشیم؛ این شد که به فکر راه‌اندازی شرکت خدمات مسافرتی بوان گشت افتادم و با همکاری دوستان این شرکت تشکیل شد. البته این را هم بگویم که من از روزی که متوجه شدم بوانات قابلیت جذب گردشگر را دارد، به گونه‌ای برنامه‌ریزی کردم که از بدو ورود تور، مردم روستایی و شهری و حتی عشایر از مزایای اقتصادی تورها و ورود گردشگران به منطقه بهره‌مند شوند.

برزگر می گوید: مشکل ما ایرانیان این است که می نشینیم تا دیگران برای ما برنامه ریزی کنند. در حالی که جوانان کشور ما می توانند به راحتی با کمی ذوق و سلیقه کاری کنند که هم خودشان درآمد خوبی داشته باشند هم دیگران از کنار آنها سود ببرند.

او می گوید: کمتر کسی دنبال کارآفرینی می‌رود. مطمئن باشید هر روستایی در ایران به تنهایی می‌تواند از ابیانه بهتر و پر رونق تر باشد.

همه اهالی منطقه بوانات و روستای بزم از دهکده گردشگری عباس درآمد دارند. دیگران هم می توانند بیایند و ببینند که چطور یک پسر ساده روستایی با سواد بسیار کم توانست کارآفرینی کند و از صنعت گردشگری به معنای واقعی درآمد زایی کند.

روستای بزم در ۱۷ کیلومتری شهر بوانات به سمت استان یزد و کرمان آخرین نقطه استان فارس است که به منطقه گردشگری بوانات معروف شده است. فاصله این منطقه از شیراز و یزد دو ساعت و نیم است.

مجموعه گردشگری بوانات سه اتاق قدیمی دارد که هر کدام حدود ۷۰۰ سال قدمت دارند و ۵۰۰دلار هزینه یک شب اقامت در این اتاقها است.

سوئیتهای مدرن و سنتی و ۶ اتاق عمومی، ویلاهای وسط باغ و گالری عکس و موزه مردم‌شناسی و کشاورزی گوشه‌ای از امکانات این مجموعه است. همچنین امامزاده بزم و در کنار آن بارگاه امامزاده شاه میرحمزه(ع)، پل تاریخی سوریان، منطقه گردشگری محمد حنیفه و مسجد جامع سوریان و موزه بوانات از جمله بناهای تاریخی و مناطق گردشگری منطقه بوانات فارس هستند. ■

شکوفه های زندگی

پرنیا فرهادی

تولدت مبارک
کیارش انصاری

ریحانه رحمتی

نازنین زهرا عبدی

گلاره محمدخانی

نیلوفر محمدی

حدیث ابراهیمی

امیرحسین ابراهیم وند

محدثه نواب نیا

شادی الهی

دنیا(زهرا) علمداری

مهدی ملک زاده

عرشیا امجدی

نفیسه قاسمی

شکست خوردگان دیروز فاتحان امروز را به وجود آورده‌اند

● دبلیو سیرون

دکتر بهمن بهروزی

نگران کننده ترین اتفاق برای فرزندان

آخرین ترانه

خواندن این داستان جذاب را به تمام کسانی که در تصور جدایی از همسر خود هستند توصیه می کنیم

فاجعه‌ای موسوم به جدایی:

آنچه که یک فرزند را بویژه در دوران بلوغ به رفتارهای غیر معمول و غیرعادی سوق می‌دهد، نمی‌تواند از اتفاقها و یا صحبت‌هایی که در درون خانواده شکل می گیرد جدا باشد. اما یکی از پدیده‌هایی که بدون تردید تاثیری سوء روی فرزندان می گذارد، جدایی پدر و مادر از یکدیگر است که درواقع با چنین کاری ما قلب فرزند را به دو نیم تقسیم می کنیم و هر نیمه را به سویی پرتاب می کنیم و بویژه اگر فرزندی در سنین بسیار حساسی مانند بلوغ باشد، جدایی پدر و مادرش از یکدیگر برای او چنان فاجعه‌بار است که تاثیر آن روی شخصیت فرزند انکارناپذیر می‌باشد. برای بررسی بهتر به بررسی سرگذشت دختری شانزده ساله به نام شارون اندروز می‌پردازیم.

مجرم کوچک

در اواخر سال ۱۹۹۷ بود که بانویی که درواقع یک افسر پلیس بود، به همراه دختری شانزده ساله به نام شارون اندروز به نزد ما آمد. در ابتدا در حالی که دختر در اتاق انتظار باقی مانده بود، خانم ستوان رالی، درباره او توضیحاتی برای ما ادا کرد. ضمن آنکه او به ما گفت که به مادر شارون هم اطلاع داده و او در راه است. خانم ستوان رالی به ما گفت که متاسفانه طی یک ماه گذشته، شارون سه بار مرتکب سرقت از فروشگاهها شده بود که آخرین بار هم همان روزی بود که خانم ستوان رالی، شارون را مستقیماً از اداره پلیس به نزد ما آورده بود.

در دو بار قبلی هم، پرونده شارون مستقیماً به خانم ستوان رالی ارجاع شده بود بنابراین او کاملاً با سابقه شارون آشنا بود. در بار اول شارون یک عینک آفتابی را از ردیف عینک های فروشگاه برداشته و در جیب خود گذاشته بود اما هنگامی که از کنار صندوق پرداخت در فروشگاه عبور می کرد، چشم الکترونیکی که در آنجا کار گذاشته شده بود با ایجاد کردن صدای زنگ خطر، عوامل فروشگاه را متوجه این نکته کرد که شارون به همراه خود آیتمی را دارد که وجه آن را پرداخت نکرده است. البته در آن لحظه، شارون با گریه و زاری مدعی شد که فراموش کرده بود که عینک را در جیب کاپشن خود قرار داده بود، اما متصدیان فروشگاه از آنجا که اولاً وظیفه داشتند و ثانیاً هم تقریباً در تمامی موارد با همین ادعا یعنی فراموشی از جانب سرقت کنند گان مواجه شده بودند، پلیس را در جریان قرار دادند و در نتیجه شارون هم به نزد خانم ستوان رالی برده شد و او هم از آنجا که شارون سابقه‌ای نداشت و در ضمن دختری خانواده‌دار و سالم به نظر می رسید، تنها مادر او را در جریان گذاشت و ضمن گرفتن تعهد از مادر به عنوان ضامنی که دارای سن قانونی بود، شارون به دست مادرش سپرده شد. در دومین مرتبه حدود دو هفته بعد، شارون یک شال را به گردن خود انداخت و باز هم بدون پرداخت کردن پول آن از کنار صندوق عبور کرد که باز هم ماجرای زنگ خطر تکرار شد. این بار هم خانم ستوان رالی با اخطاری جدی‌تر به مادر شارون، دختر را به دست مادرش سپرد. اما بار سوم جریان متفاوت بود. این بار شارون یک پیراهن را تا کرده و در کیف دستی خود قرار داد و باز هم هنگام عبور از برابر صندوق صدای زنگ خطر کارکنان فروشگاه را متوجه کرد و آنها هم پلیس را در جریان گذاشتند که باز هم پرونده او به زیر دست خانم ستوان رالی راه یافت. اما زمانی که او و یک پلیس دیگر به فروشگاه رسیدند تا شارون را تحویل گیرند، متوجه شدند که شارون با داد و فریاد و برخی اوقات ضجه و ناله، مسوولان فروشگاه را خطاب قرار داده بود و به آنها می گفت: «...شما نمی‌دانید که من در زندگی چه می کشم... به شماها هم انسان می گویند... این چه جور انسان بودنی است که شما می‌خواهید مرا به زندان بفرستید...» و این قبیل صحبت‌ها با فریاد و زاری از دهان شارون خارج می‌شدند. در هر حال ستوان رالی و همکارش کشان کشان شارون را داخل اتومبیل پلیس قرار دادند و روانه ایستگاه پلیس شدند و خانم ستوان رالی می‌دانست که دیگر نمی‌تواند مانند سابق عمل کرده و به سادگی شارون را تحویل مادرش بدهد، بلکه باید موارد قانونی را رعایت می کرد چرا که اکنون شارون اگرچه از نظر قانون یک صغیر شناخته می‌شد، اما در ضمن یک سابقه‌دار محسوب می‌شد که دیگر رها کردن او در جامعه بدون مراقبت، عملی منطقی به حساب نمی آمد بنابراین خانم ستوان رالی پس از آنکه باز هم مادر شارون را در جریان قرار داد، او را برای انجام یک دوره درمان تربیتی و روانی به کلینیک ما آورد و چنین شد که در آن روز سرنوشت‌ساز بانوی افسر پلیس به همراه شارون به نزد ما آمدند و در حالی که شارون در سالن انتظار به سر می‌برد، خانم ستوان رالی جریان سرقت‌های شارون را برای ما شرح داد و به ما گفت که مطابق قانون او یا باید شارون را به ندامتگاه ویژه مجرمینی که کمتر از سن قانونی، سن و سال آنها بود می‌برد تا چند روزی را در آنجا سر کند که به نظر او چنان مکانی مناسب دختری چون شارون نبود چرا که اغلب کسانی که کس و کاری را نداشتند به چنان مکانهایی راه پیدا می کردند و یا آنکه به نوعی طرحی برای تربیت قانونی برای شارون پیدا می کرد که او این راه را ترجیح داد و شارون را به نزد ما آورد.

سخنی با شارون و مادرش

پس از آنکه مادر شارون، سراسیمه سر رسید، ما هر دو را به نزد خود خواندیم، ضمن آنکه به خانم ستوان رالی گفتیم که مسوولیت شارون را برای چند روزی می‌پذیریم و در زمان مقتضی، شارون را دوباره به او تحویل خواهیم داد و در نتیجه بانوی افسر پلیس کلینیک را ترک کرد. اما ما زمانی که در برابر شارون و مادرش قرار گرفتیم متوجه شدیم که بحثی جدی هم میان آن دو شروع شده بود و در حالی که هر دو به شدت اشک می‌ریختند، یکدیگر را به انواع و اقسام اتهامها، متهم می کردند. سرانجام پس از چند دقیقه که مباحثه آنها سپری شد، آنها قدری آرام گرفتند، اما همچنان و به آرامی اشک ریختن را ادامه دادند. آنگاه ما ابتدا روی سخن را متوجه مادر شارون کردیم و از او پرسیدم که چگونه دختری با کلاس و در شرایط شارون مرتکب چنین سرقت‌هایی، آنهم با آیتم‌های ارزان و حتی مسخره می‌شد؟ آنگاه مادر شارون برای ما شرح داد که چگونه جدایی او و شوهرش که بسیار هم مورد علاقه شارون بود، باعث ناراحتی دخترش شده بود. این در حالی بود که شارون هم یک دانش آموز ممتاز در دبیرستان محسوب می‌شد و هم اینکه از کودکی نوازندگی گیتار کلاسیک را شروع کرده بود و با سن کم به مهارتی قابل تحسین در نوازندگی گیتار رسیده بود، اما از زمانی که پدرش خانه را ترک کرده بود، او هم درس و مطالعه و همچنین نواختن گیتار را کنار گذاشته بود، ضمن آنکه به دختری بداخلاق تبدیل شده بود که حتی به کار سرقت از فروشگاهها هم دست می‌زد. البته در مورد دلیل جدایی او از شوهرش، مادر شارون به ما گفت که توجه خودش به شغل و کارش که حتی از قبل از ازدواج آن را شروع کرده بود و ساعتهای کم حضور او در خانه شوهرش را بسیار عصبی کرده بود و غرولندهای او به قدری زیاد شده بود که دعواهای او و شوهرش به صورت روزانه ادامه می‌یافت تا اینکه سرانجام پس از چند بار قهر کردن‌های شوهرش که به ترک خانه از سوی او می‌انجامید، آنها قرار و مدار برای جدایی را گذاشتند و این در حالی بود که شارون چند بار به آنها التماس کرده بود که به خاطر او هم که شده در کنار هم بمانند. شارون استعداد در موسیقی خود را از پدرش به ارث برده بود که در ضمن نخستین استاد او در نواختن گیتار بود و این موضوع برای شارون اهمیت فراوانی داشت و به همین دلیل هم پس از جدایی، شارون حتی از موسیقی متنفر شده بود چرا که او را به یاد پدرش می‌انداخت.

چند روز با شارون

ما بر طبق قانون باید چند روزی شارون را در نزد خود حفظ می کردیم و درمان روانی و تربیتی روی او انجام می دادیم. بنابراین تنها از مادرش خواستیم که هر روز به ملاقات دخترش بیاید و او را به هیچ وجه تنها نگذارد چرا که چنین کاری، علائمی بسیار افسرده کننده به ذهن شارون می فرستاد. آنگاه هر روز صحبت با شارون را در دستور کار خود قرار دادیم. شارون آهسته آهسته با ما خو می گرفت و این مهم به ذهن او راه یافته بود که نیت ما کمک به او است، او آنگاه به ما گفت که چگونه از دست دادن پدرش او را منقلب کرده بود. او به ما گفت که در ابتدا تصورش بر این بود که پدرش دوباره بازمی گشت چرا که او به علاقه پدرش به خودش، اعتمادی خاص داشت و همواره در انتظار بود که پدرش سرانجام با مادرش آشتی کند. ملاقاتهای هفتگی که او با پدرش داشت، به گونه‌ای سپری می شد که این امید در شارون تقویت می‌شود و بازگشت پدرش همواره در ذهن شارون قرار داشت. اما ناگهان شرایطی اتفاق افتاد که این امید ناگهان در دل شارون کشته شد. درواقع یک روز عصر هنگام زمانی که مادرش از محل کار به خانه بازگشت مردی را به همراه خود داشت و در هنگام معرفی او به شارون به او گفت که نام آن مرد جیم است واو به زودی جانشین پدر شارون خواهد بود چرا که او و جیم قصد ازدواج با یکدیگر را دارند. این خبر همچون یک انفجار بمب در ذهن شارون بود و همین خبر بود که شارون را به اتخاذ روشها و رفتارهای بسیار بد کشاند. درواقع پس از آنکه امید بازگشت پدرش را از دست داد شارون شروع به انجام سرقت از فروشگاهها کرد. ما متوجه شدیم که فشارهای وارد شده به ذهن شارون که یک دختر شانزده ساله بیشتر نبود، بسیار غیر قابل تحمل تر از میزان توان او است. و در نتیجه همین فشارها واز دست دادن امید به آینده، شارون به رفتارهای مخرب سوق داده شد. آنگاه ما درباره ازدواج مجدد با مادر شارون صحبت کردیم و او به ما پاسخ داد که شرایط او به گونه‌ای است که به تنهایی قادر به گذران زندگی نیست و هم از نظر معنوی و هم از جهات مادی نیاز به یک شریک زندگی دارد و بدین ترتیب زمانی که جیم قدم پیش گذاشت، مادر شارون هم پذیرفته بود. این موضوع سبب شد که ما برای نخستین بار توجه خود را معطوف پدر شارون کنیم. البته می دانستیم که پدر شارون با مشاهده دخترش در کلینیک روحی و روانی، به شدت خشمگین و متاثر خواهد شد. اما دیگر چاره‌ای نداشتیم و از طرفی هم می خواستیم که از تمامی امکانات موجود برای درمان شارون استفاده کنیم. چرا که می دانستیم با چنین رفتاری و با چنین پایگاه رفتاری در سن بلوغ بدون تردید شارون به سوی رفتارهایی غیر معمول و مخرب گام بر می‌داشت که ادامه این رفتارها در بزرگسالی تنها راه او را به ناکجاآباد ختم می کرد و بس و اگر ما شانسی برای درمان شارون داشتیم، تنها در همان لحظه و در همان شرایط بود که باید از تمامی انتخابها و شانس‌های خودمان بهره می بردیم و چنین شد که با پدر شارون ملاقات کردیم.

نیاز به دخالت پدر

همانگونه که حدس می‌زدیم، پدر شارون از مشاهده دختر خود در کلینیک بسیار یکه خورد. او دختر خود را در میان دختران برتر جامعه می دانست و او را یک هنرمند با استعدادی خارق‌العاده تصور می کرد و حالا زمانی که شنید دخترش به سرقت از فروشگاهها دست می زند و یا به اخلاق و رفتاری ناپسند روی می آورد، به شدت منقلب شده بود. ما به او گفتیم که ازدواج مجدد مادرش با یک مرد غریبه که صورت گیرد، ممکن است که چه مشکلات غیر قابل تصوری بر روحیه دخترش وارد آورد و او هر چه که در توان دارد باید برای جلوگیری از چنین صدمه هایی انجام دهد. ما از او خواستیم که در درجه اول دخترش را تشویق کند به اینکه به هنرش که نوازندگی گیتار بود ادامه دهد و در ضمن تلاش کند تا در مدرسه دخترش به همان سطحی که بود بازگردد. ما از او خواستیم که تا آنجا که می تواند از دخترش حمایت کند و تنها به امید آنکه او دختری مستعد می باشد، او را به حال خود رها نکند. چرا که این رها کردن در ذهن شارون به منزله تنها ماندن است که با توجه به حساس بودن شارون به هیچ وجه صلاح نمی‌باشد. و بدین ترتیب بود که ملاقاتهای روزانه پدرش از شارون آغاز شد و این ملاقاتها تغییر روحیه عجیبی را در شارون باعث شد. تا آنکه روز مرخصی شارون فرا رسید و در حضور خانم ستوان رالی و مادر و پدرش، ما او را به پلیس تحویل دادیم و پلیس هم در همان مکان شارون را به مادرش که قیم رسمی او بود تحویل داد و در همان لحظه بود که پدر شارون به ما گفت که چند روز بعد کنسرتی در مدرسه برای دانش آموزان هنرمند برگزار می شود و شارون هم در آن نوازندگی می کند و بدین ترتیب پدر شارون از همه ما دعوت کرد تا در آن کنسرت حاضر شویم.

آخرین ترانه

در روز و ساعتی که قرار بود کنسرت دانش آموزان برگزار شود، ما هم به سالن اجتماعات مدرسه گام نهادیم، و در آنجا حتی خانم ستوان رالی را مشاهده کردیم که در ردیف اول نشسته بود ضمن آنکه مادر و پدر شارون هم با فاصله از یکدیگر در سالن حضور داشتند. آنگاه پس از آنکه هنرمندان دانش آموز یک به یک هنرنمایی کردند، نوبت به شارون رسید. مشاهده او در حالی که گیتاری را حمل می کرد حتی به ما هم احساس غرور بخشیده بود چرا که تصور می کردیم در معالجه او دستی داشتیم. آنگاه زمانی که شارون در مکان خود نشست، میکروفون را ابتدا در مقابل دهان خود گرفت و گفت: «حضار محترم... این آخرین ترانه‌ای است که من می نوازم... و این یک ترانه ویژه می‌باشد چرا که مادر و پدر من از یکدیگر جدا شده‌اند و هر چه امیدواری من برای بازگشت پدرم داشتم با قصد ازدواجی که مادرم دارد، از میان رفته است. و من می‌خواهم که شما هم در این حالت من شریک شوید... در حس دختری که امیدهایش را از دست می‌دهد...»

این سخن او توجه همه حضار را معطوف پدر و مادر شارون کرد که در دو گوشه سالن نشسته بودند و آنگاه شارون به زیبایی شروع به نواختن کرد. ملودی به قدری جذاب و زیبا بود که قطرات اشک را از گونه‌های حضار سرازیر می کرد. اما در این لحظه اتفاقی افتاد که از چشمان حضار هم پنهان نماند. مادر شارون از جای خود برخاست و از میان ردیف‌ها عبور کرد تا سرانجام به کنار شوهرش یا همان پدر شارون رسید و آنگاه در کنار او نشست. شارون هم که شاهد این حرکت بود، در حالی که پهنه صورتش را اشک شوقی پوشانده بود، به زیبایی تمام به نوازندگی ادامه داد و بعد هم در حالی که قبلاً در برنامه نبود، او شروع به نواختن یک قطعه مشهور کرد که نام آن امیدها و آرزوها بود. این در حالی بود که ما کاملاً معنا و مفهوم برای نواختن این ترانه را می دانستیم. برای ما مشخص بود که شارون در ذهن با خودش آشتی کرده بود. درست مثل پدر و مادرش... ■

می اندیشم پس هستم، هستم چون فکر می کنم، فکر می کنم چون شک می کنم

● دکارت

تهیه و تنظیم: محسن طیب

براساس سرگذشت: سیمین

آشغـــــال

پدر غضب کرد و فریاد زد: «دختره بی‌حیا...»

* * *

«آن شب برای چندمین روز پیاپی پدرم در مورد برگشتن پسردایی‌ام –که درسش را در شیراز تمام کرده و وکیل شده بود– حرف زد. می گفت که از بچگی من و کیارش را «ناف‌بر» هم کرده‌اند، و گفت که خانواده دایی حمید منتظر ما هستند تا زمان «بله‌برون» و مراسم عقد و عروسی را اعلام کنیم و...»

اما من تصمیم داشتم آن شب هر طور شده به پدر بگویم که عاشق سهیل هستم؛ بگویم حدود یکسال قبل با مرد آرزوهایم دوست شده‌ام و یکماه بعد از آشنایی‌مان وقتی او گفت «دوستت دارم سیمین» من هم فهمیدم عاشقش هستم! از آن روز به بعد بود که با خودم قرار گذاشتم اگر دنیا هم آتش بگیرد، جز با سهیل ازدواج نکنم؛ او که پدرش کارخانه‌دار و ثروتمند بود خود سهیل هم یک ۲۰۶ زیر پاش انداخته بود و می گفت: «پدر و مادرم گفتند هر وقت ازدواج کردی، یک خونه هم برات می خریم و شغلت هم که توی کارخونه محفوظه...» این حرفهای سهیل امیدوارم می کرد، اما فقط یک مشکل میانمان وجود داشت؛ سهیل می گفت چون پسر دوم خانواده است و برادر بزرگش نامزد کرده و قرار است دو سال دیگر که درس نامزدش تمام می‌شود با هم ازدواج کنند، لذا خانواده‌اش گفته‌اند اول باید پسر بزرگمان را داماد کنم و ناخودآگاه تا سه سال دیگه نوبت سهیل خواهد رسید...!

این برنامه‌ریزی سهیل از یکطرف و اصرار فراوان پدرم برای برگزاری مراسم «بله برون» و عقد با پسردایی‌ام از سوی دیگر، همه دست به دست هم داد تا آن شب کذایی فرابرسد، شبی که پدر برای اولین بار مرا «دختره بی‌حیا» صدا کرد و باورش شد که چون من گفته‌ام: «ولی من هیچ علاقه‌ای به پسر داییم ندارم» لابد آخرالزمان فرا رسیده...

پدر غضب کرده بود حرفهایش جگرم را می‌سوزاند. کافی بود یک «چشم» بگویم تا همه چیز به خوبی و خوشی تمام شود! اما من که آن شب تصمیم خود را گرفته بودم، مقابل دشنام‌های پدر آنقدر سکوت کردم تا خودش آنچه را که دنبالش بودم مطرح کند:

-خب ببینم دختره چشم سفید... لابد وقتی میگی به کیارش علاقه‌ای نداری، معنیش اینه که یکی دیگه‌رو دوست داری... درسته؟

تردید نداشتم که اگر از آن فرصت استثنایی استفاده نکنم، دیگر فرصت و چنین انگیزه‌ای نصیبم نخواهد شد که حرف دلم را بزنم! پس دل یک دله کردم و سرم را پایین انداختم و همانطور که نگاهم به «گل قالی» کف هال بود، با صدای آرام اما شمرده پاسخ دادم:

-درسته پدر... من یکنفر دیگر رو دوست دارم... عاشق پسری هستم که از یکسال پیش باهاش دوست شدم و با هم قرار ازدواج گذاشتیم!

اینها را که گفتم احساس کردم بار سنگینی از روی دوشم برداشته‌ام. لحظه‌ای از سکوت پدر خوشحال شدم و فکر کردم که دارد با خودش کلنجار می‌رود تا قانع شود و... که یکمرتبه خانه دور سرم چرخید؛ دست پدر بالا رفت و پایین که آمد، قبل از اینکه سوزش گونه‌ام را احساس کنم، خودم را گوشه اتاق دیدم که روی زمین ولو شده‌ام! پدر درحالی که عضلات صورتش می‌لرزید بالای سرم ایستاده بود و فریاد می کشید:

-بی‌شرم بی‌حیا... حالا دیگه کارت به جایی رسیده که جلوی پدرت می‌شینی و میگی من عاشق یکی دیگه هستم... تقصیر منه که سعی کردم باهات مثل آدم رفتار کنم... بسیار خب، حالا همان کاری را انجام میدم که باید از اول انجام می‌دادم؛ میری توی اتاقت و از در این خونه هم بیرون نمیری... قلم پات رو می‌شکنم اگر غیر از این کنی! همین فردا هم به دائیت زنگ می‌زنم و برای پنجشنبه آخر همین هفته باهاش قرار می گذارم که زنگ بزنه کیارش بیاد و بدون هیچ مراسمی براتون عقد بگیرم... تو لیاقت نداری که برات «بله برون» و مراسم عقد و جشن عروسی برگزار کنم... حالا ببینم جرأت می کنی باز هم جلوی من اسم هر جعلق بی‌سر و پایی‌رو بیاری و بگی عاشقشم یا نه!

پدر اینها را گفت و هل‌ام داد توی اتاقم و در را بست. تا چند دقیقه مانند گیج‌ها و آدمهایی بودم که فکر می کنند اتفاقاتی را که برایشان رخ داده در خواب دیده‌اند! همینطور به در اتاقم خیره شده بودم. باورم نمی‌شد پدرم –که در همه این ۲۲ سال از گل کمتر بهم نگفته بود– آنطور دیوانه‌وار و مانند پدرهای ظالم و دیکتاتوری که فکر می کردم فقط در فیلم‌ها و داستانها وجود دارند با من رفتار کرده باشد! و بعد یکمرتبه بغض‌ام ترکید. دوست نداشتم صدای گریه‌ام را بشنود که دلش برایم بسوزد. صورتم را فرو کردم توی بالش و به هق هق افتادم. یکساعتی در همین حال بودم تا کم کم گریه‌ام تمام شد. احساس می کردم اتفاقی دارد در ذهنم می‌افتد. می‌فهمیدم که دوست ندارم احساس بدبختی کنم...، حس می کردم که جای بیچارگی را در وجودم چیز دیگری دارد پر می کند، یک تصمیم... تصمیمی که هرگز فکرش را نمی کردم؛ فرار...!

انگار مغزم از همه چیز خالی شده بود جز فرار...! با خودم باور کردم که برای رسیدن به خوشبختی فقط یک راه‌حل وجود دارد و آن هم رفتن به سوی سهیل است و بس!

ساعت اتاقم را نگاه کردم. نزدیک هفت بود؛ یعنی شش، هفت دقیقه مانده بود به اذان غروب! این را می‌دانستم که پدر نمازش را اول وقت می‌خواند و هنگام نماز هم اگر دنیا آتش بگیرد، یا متوجه نمی‌شود و یا نمی‌خواهد متوجه شود! معطل نکردم و با سرعت اما بی‌صدا چمدانم را از زیر تخت بیرون کشیدم و چند دست لباس داخلش پر کردم. شناسنامه‌ام را که برای عکسدار کردن اقدام کرده بودم و برایم فرستاده بودند از داخل کمد برداشتم، طلاهایم را جمع کردم و پولهایی را که می‌دانستم مادرم برای روز مبادا کجا می گذارد، همه را از داخل جیب یکی از مانتوهایش برداشتم و همه را ریختم داخل کیفم و آماده شدم. موبایلم را گذاشتم توی جیبم و پشت در منتظر ماندم. نماز پدر شروع شد و به رکعت دوم که رسید از اتاقم زدم بیرون. پدر توی پذیرایی بود و من به آرامی هال

را رد کردم و به در رسیدم و...، اما برگشتم و از دفترچه تلفن که روی میز و کنارش خود کار بود، کاغذی کندم و رویش کوتاه و مختصر نوشتم: «خداحافظ پدر... شاید اینطوری بهتر باشد... برای همیشه خداحافظ» بعد هم یادداشت را به شاخه لوستر وسط هال –که حتماً به چشم پدر بیاید– آویزان کردم و از در زدم بیرون و به خیابان اصلی که رسیدم مسیرم را عوض کردم تا به پارک کوچکی که نزدیک منزلمان بود رسیدم؛ پارکی که محل دائمی قرارهایم با کیارش بود. فاصله ۵۰۰ متری را پا تند کردم که قبل از پایان نماز پدر به پارک رسیده باشم. می‌دانستم که نهایتاً می آید دم در و نگاهی به اطراف می‌اندازد، اما به خاطر «کمردردش» نمی‌توانست بیشتر از چند ده قدم بردارد، پس پارک بهترین سنگر بود تا موقعی که سهیل به سراغم بیاید. رفتم کنج پارک و روی نیمکتی که پشت به درختها بود نشستم و شماره‌اش را گرفتم و همین که گفت: «سلام عزیزم» گریه را سر دادم و گفتم: «کجایی سهیل؟ زودتر بیا اینجا... توی همان پارک همیشگی... آره دارم گریه می کنم... من از خونه فرار کردم کیا...، واسه همیشه... آره... دیگه نمی خوام برگردم... می خوام با تو زندگی کنم» سهیل همان چیزی را گفت که انتظارش را نداشتم: «خوب کردی فرار کردی... ولی چطوری با من زندگی کنی؟»

گریه‌ام شدیدتر شد و فریاد زدم: «لعنتی چی داری میگی؟ من به خاطر تو به همه چیز پشت پا زدم... از خونه فرار کردم اون وقت تو میگی...» سهیل آرامم کرد و گفت: «باشه عزیزم... باشه، عصبانی نشو... نیم ساعت به من مجال بده تا یک فکری بکنم و بهت زنگ بزنم... بگذار چند تا تلفن بکنم و اون وقت میام دنبالت تا شب را با هم باشیم...» خداحافظی کردم و گوشی را گذاشتم توی جیبم و بی‌اختیار به هق هق افتادم و...

***

–چیه دختر کوچولو... شبیه کسانی گریه می کنی که مثل خر توی گل موندی و نه راه پیش داری و نه راه پس... درسته؟!

صدای زنی بود که از پشت سرم شنیده می‌شد. سر برگرداندم و نگاهش کردم؛ هیکلی معمولی داشت، نه چاق و نه لاغر، میانه قامت بود با یک مانتو به رنگ بنفش تند، و یک روسری سبز چمنی؛ دو رنگ آتشینی که وقتی کنار هم قرار می گرفت توجه هر بیننده‌ای را جلب می کرد، درست مانند رنگهای تند آرایشی که صورتش را پر کرده بود؛ ریمل جگری و روژ لب زرد و سایه چشم به رنگ کبود، با موهایی که نیم بیشترش از زیر روسری بیرون زده بود تا بلوند بودنش را بیشتر به رخ بکشد؛ یک شلوار جین قرمز هم به پا کرده بود و کفشهایش موقع قدم برداشتن صدای پاشنه‌اش را تا پنجاه متر آنسوتر به گوش عابرین می‌رساند. طوری محوش شده بودم که آمد کنار نیمکت ایستاد و گفت: «یه جوری نگاه‌می کنی که‌انگار لولوخورخوره دیدی؟» به خودم آمدم و با سر آستین مانتویم خیسی صورتم را از اشک پاک کردم و بی‌اختیار گفتم: «سلام...» خندید و گفت: «سلام به روی ماهت... /به چشمون سیاهت... /و بعد قهقهه بلندی سر داد و گفت: «خب دختر کوچولو نگفتی چرا گریه می کنی...؟ نه... تو نگو، بگذار خودم حدس بزنم؛ اگه اشتباه کردم که دمبم رو می گذارم روی کولم و گم میشم میرم تا تو راحت گریه‌ات رو بکنی، اما اگه درست گفتم، اول باید برام یک بسته سیگار بخری قبوله؟

طوری با اعتماد به نفس حرف می‌زد که مجال «نه» گفتن را از آدم می گرفت؛ «چشم... بفرمایین» زد زیر خنده و گفت: «وای وای که چه کلاسی هم داره... چقدر مودب! اول فکر کردم تازه کاری، اما معلومه که فعلاً داری درسش رو می خونی تا اینکاره بشی!» من که نمی‌فهمیدم چه می گوید هاج و واج نگاهش کردم و او دوباره خندید و کنارم نشست و گفت: «خودم هم نفهمیدم چی گفتم... بیخود فاز نگیر چون تو هم نخواهی فهمید... لااقل فعلاً نخواهی فهمید...! خب، بریم سراغ شرطمان؛ بگذار از اول حدس بزنم ببینم چه شده که کارت به این گریه کشیده؛ احتمالاً نیم ساعت، یا یک ساعت قبل که توی خونه و روی مبل نرم و راحتتون نشسته و لم داده بودی، مادرت یا پدرت برای شونصدمین بار!! بهت گیر دادن که؛ «دخترم چرا به بختت پشت پا میزنی؟... مگه این خواستگار چشه که میگی نه...» اما تو که برات مهم نیست اون خواستگار کیه؛ که شاید پسر همسایه باشه، یا پسر یکی از دوستان میهمانی‌های دوره‌ای مامانت یا فرزند یکی از همکاران پدرت و... و شاید هم پسر خاله‌ای، پسر عمه‌ای... یا از فک و فامیل دور و نزدیکت؟ در هر صورت چون عاشق پسری هستی که باهاش دوست شدی، به خانواده‌ات گفتی نه و چون اونها بهت گیر سه پیچه دادن، تو هم یکدفعه قاط زدی و سیم آخر را رو کردی و به پدر و مادرت گفتی؛ «ولی من عاشق یکنفر دیگه هستم و دوست ندارم با مردی که شما میگین ازدواج کنم و...» اما خانواده‌ات و احتمالاً پدرت عصبانی شده و یک کشیده و شاید هم مشت و لگدی نثار دختر نازنازی‌اش کرده و بعد هم انداختت توی اتاقت و بهت گفته؛ «به زور شوهرت میدم!» اما تو که حسابی عاشق این آقاپسری هستی که الان با موبایلت بهش زنگ زدی، از یک فرصت استفاده کردی و چمدان لباسهات را برداشتی و شناسنامه‌ات را هم گذاشتی توی جیبت و از خونه فلنگ رو بستی... یعنی دِ فرار... درسته؟»

حرفهای زن جوان هوش را از سرم پراند، حتی لحظه‌ای ترس برم داشت که نکند از طرف پدرم مامور مراقب من است و...، اما این حدس احمقانه‌ام را ندیده گرفتم و با چشمانی بهت‌زده پرسیدم: «ببینم خانم... شما فالگیر هستی... یا پیشگو؟» زد زیر خنده و گفت: «خیلی وقت بود کسی بهم نگفته «خانم»! نه دختر کوچولو، من نه فالگیرم و نه پیشگو و نه جاسوس! تازه می‌تونم برات آینده را هم پیشگویی کنم... اما به شرط اینکه ابتدا شرطی رو که باختی بهم بدی، چون از فرط بی‌سیگاری قاطی کردم!» معطل نکردم و یک اسکناس دو هزار تومانی از بین پولهایم درآوردم و دادمش، او هم پسر جوان سیگارفروش کنار پارک را صدا کرد و سیگار خرید و...، اما نفهمیدم مرد جوان چی در گوشش گفت که با لگد کوبید توی زانویش و گفت: «حرومزاده گورت رو گم کن... اگه ببینم این اطرافی، بابای گور به گور شده‌ات رو میارم پیش چشمت...»

سپس سیگاری آتش زد و ادامه داد: «واما آینده‌ات؛ احتمالاً این کسی که باهاش تلفنی حرف زدی همان دوست پسر مامانیت بود که وقتی بهش گفتی فرار کردی، ابتدا جا خورد، اما بعداً بهت گفت که حتماً میاد دنبالت... درسته؟»

–خانم من دارم راستی راستی از شما می ترسم... شما اینهارو از کجا می دونین؟!

این را که گفتم زهرخندی زد و گفت: «اولاً هی به من نگو خانم، اسم من فهیمه است، اما اسم حرفه‌ای‌ام «پارمینا» است! ثانیاً آخر سر بهت میگم اینها را از کجا می‌دانم! پس فعلاً به آینده‌ات گوش کن... قول بهت میدم الان دوست پسرت مثل عقرب گزیده‌ها داره به همه رفقاش تلفن می کنه تا ببینه کدامشان «مکان امن» سراغ دارند... می‌دونی مکان امن یعنی چی؟ یعنی «خونه خالی»! و احتمالاً مجبوره به یکی از دوستانش وعده بده که در صورت اینکه امشب تو و او را به خانه‌اش راه بدهد، او هم اجازه میده تو با دوستش کمی مهربون‌تر باشی... حالیت هست که چی میگم؟

از خجالت سرم را انداختم پایین، «پارمینا» خندید و در همین لحظه موبایلم زنگ خورد و وقتی اسم «سهیل» افتاد روی صفحه، پارمینا با عجله گفت: «الان بهت میگه دارم میام... فقط جون مادرت ازش بپرس کسی همراهش هست یا نه؟» مثل آدمهای مسخ شده، فرمان پارمینا را اطاعت کردم و...، گوشی را که قطع کردم گفتم: «حق با تو بود... می گفت یکی از دوستام که قراره امشب بریم خونه‌شون همراهش داره میاد...»

پارمینا زد زیر خنده و گفت: «پس مطمئن باش مرد آینده زندگیت، جنابعالی را بفرما زده!» دوباره خندید و ادامه داد: حالا این اولشه... حاضرم باهات شرط ببندم که اندازه یک زن خیابونی هم برات ارزش قائل نیست... میگی نه؟ الان بهت نشون میدم... تو فقط موقعی که سهیل رسید دم محل قرار، چند دقیقه دیرتر برو سراغش تا یک شعبده‌بازی نشانت بدم!

باز هم گفتم چشم و دقیقه‌ای بعد وقتی ۲۰۶ مشکی رنگ سهیل از راه رسید، پارمینا شماره موبایلم را گرفت و گفت: «الان من بهت زنگ می‌زنم، اما تو فقط گوش کن، حرف نزن... باشه؟» نمی‌فهمیدم چه می گوید، اما گفتم چشم...، او رفت و کنار ماشین سهیل ایستاد و نگاهشان کرد و خندید. سهیل پیاده شد و اطراف را نگاه کرد، انگار می‌خواست مطمئن شود که من آن اطراف نیستم و... که در همین موقع صدای گفتگوی او و پارمینا به گوشم رسید؛ از طریق موبایل پارمینا که در موبایلم می‌شنیدم، سهیل کنارش ایستاد و پرسید:

–سلام خانم قشنگه... این موقع شب سردت نیست؟

پارمینا خندید و گفت: «چرا... ولی منتظر یک آدم میهمان‌نواز هستم...»

بقیه در صفحه ۴۱

برگردان: بهروز بهرامی

۷۵ دنیای درهم شکسته

قبل از جنگ قدرتهای بسیاری در جهان وجود داشتند، اما پس از جنگ جهانی دوم تنها دو قدرت باقی ماندند

پس از پایان جنگ:

وضعیت جهان پس از آنکه ژاپن هم تسلیم بدون قید و شرط خود را اعلام کرد، بسیار درهم شکسته و نامنظم بود، درواقع در همان روزهای آغازین پس از جنگ دنیایی درهم شکسته باقی مانده بود و نسل آدمی در عجب بود که چگونه از این همه خرابی و کشتار خودش را آزاد می کند و به زند گی سالم بازمی گردد. این درحالی بود که در بسیاری از مواقع نه حکومتی درست و حسابی وجود داشت و نه تکلیف‌ها روشن و مشخص بود. و اکنون دنیا در انتظار تبعات فوری پس از جنگ بود.

بازماندن دو قدرت

در شروع جنگ جهانی دوم، دنیا جایگاه قدرتهای بسیاری بود. چه از نظر اقتصادی و چه از جهات نظامی و تسلیحاتی، در اروپا انگلستان، آلمان، روسیه، فرانسه، ایتالیا در کنار اسپانیا و سوئد خود را در میان قدرتهای جهانی می دانستند. در آسیا ژاپن قدرتی بزرگ بود که در مقابل چین که بیشترین جمعیت جهان را داشت قرار گرفته بود. ضمن آنکه آمریکا هم در حد و اندازه‌های قدرتهای اروپایی به شمار می رفت. اما زمانی که جنگ پایان گرفت تنها دو قدرت بزرگ یا سوپر قدرت باقی مانده بودند که ایالات متحده آمریکا و روسیه آن دو را تشکیل می دادند. سایر ممالک به قدری تخریب شده بودند که حتی خودشان هم جرأت نداشتند که نام قدرتمندی روی خودشان بگذارند. در این میان بسیاری از کشورها در شرف ورشکستگی بودند. از سویی بسیاری دیگر را کمونیزم با حمایت روسیه تهدید می کرد. درواقع مرکز خرابی و انهدام اروپا بود که قبل از جنگ ثروتمندترین کشورها در آن جای داشتند و بسیاری حتی به عنوان امپراتوری، دارای مستعمره‌ای در قاره‌های دیگر بودند. اما حالا پس از جنگ، مشکل آنها نگهداری از کلنی‌ها بود که اکنون در هر کدام فریاد استقلال برپا شده بود. برای بسیاری از مردم جنگ جهانی دوم درواقع ادامه جنگ جهانی اول بود چرا که در بسیاری از موارد، تصمیمات در پایان جنگ جهانی اول نتیجه‌ای نداده بود و مسائل اصلی بویژه در اروپا، همچنان معلق باقی مانده بود. در جنگ جهانی اول امپراتوری‌های اروپایی از کلنی‌های خود خواسته بود تا با نفرات و مواد خام به آنها کمک کنند. اما در جنگ جهانی دوم عکس این موضوع اتفاق افتاد و جنگ در بسیاری از موارد به کلنی‌های امپراتوریهای اروپایی هم کشیده شد. جنگ جهانی دوم با تصمیم انگلستان و فرانسه جهت جلوگیری از تجاوز آلمان آغاز شد که تصور می رفت با یکی دو برخورد هم به پایان برسد. اما تنها دو سال بعد یعنی در پایان سال ۱۹۴۱ همان برخورد کوچک تبدیل به جنگی فراگیر شده بود که در آن ایالات متحده آمریکا، اتحاد جماهیر شوروی، ژاپن، چین، هند و بسیاری دیگر از ممالک شرکت داشتند.

درگیر ساختن غیرنظامیان

برخلاف جنگ جهانی اول، در جنگ جهانی دوم، جماعت غیرنظامی، بدون آنکه از خود اراده‌ای داشته باشند، درگیر جنگ شدند. درواقع این استفاده از دو پدیده جدید یعنی هواپیما و تانک بود که طیف وسیع‌تری را مورد بمباران قرار دادند و در نتیجه قربانیان آنها را در بسیاری از موارد غیرنظامیان تشکیل می‌دادند. ضمن آنکه در بسیاری از موارد هم غیرنظامیان به عنوان نیروی کار در تولید ماتریال جنگی مورد استفاده قرار گرفتند. حتی زندانیان و اسرای نظامی و غیرنظامی هم از این ماجرا مصمون نماندند. یکی از موارد بسیار مهم در جنگ جهانی دوم همکاری سه رهبر از سه قدرت بزرگ بود که در طول جنگ همواره با یکدیگر ملاقات کرده و در تمامی موارد به همکاری پرداختند. این ملاقاتها با همکاری چرچیل، روزولت و استالین از انگلستان، آمریکا و روسیه آغاز شد و در اواخر جنگ پس از درگذشت روزولت، ترومن رئیس جمهور جدید آمریکا جانشین او شد. درواقع اگرچه این سه نفر در مورد موارد جنگی با یکدیگر به مذاکره می پرداختند، اما واقعیت این بود که این

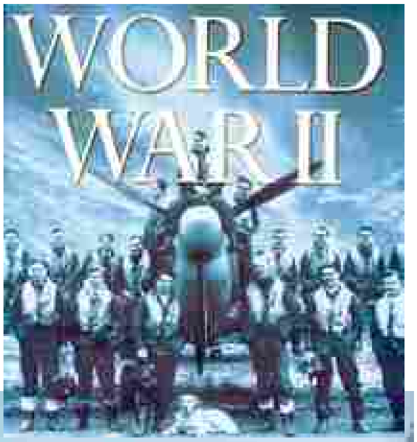

خلبانان متفقین که در پیروزی بر ژاپن نقش اساسی داشتند

قبل از ورود سربازان بمباران هواپیماها شهرهای اروپایی را منهدم ساخت

انهدام خرابی در شهرها در تمامی اروپا مشاهده می شد

تانکها سلاح جدیدی در جنگ جهانی دوم تلقی می شدند

در چین آنانکه عضو حزب کمونیست بودند، توسط ماموران دولتی اعدام می شوند

مردم آلمان قربانیان جنایات اس اس را حمل می کنند

جنگ در شهرها در جنگ جهانی دوم به مراتب بیشتر از جنگ جهانی اول دیده شد

سه نفر آینده جهان را هم به اتفاق شکل می دادند و برای اینکه آینده جهان به چه شکل باشد و مرزها چگونه قرار گیرند و یا سیستم های حکومتی چگونه باشند هم با یکدیگر صلاح و مشورت می کردند. مشهورترین این ملاقاتها، در ۱۹۴۲ در شهر قاهره مرکز مصر، تهران مرکز کشور ایران در سال ۱۹۴۳ ،در جزیره یالتا در سال ۱۹۴۵، و سرانجام در پوتسدام واقع در آلمان، در پایان جنگ در اروپا انجام گرفت. در این میان کنفرانس پوتسدام از نظر نتیجه و تعیین سرنوشت اهمیت بیشتری داشت. بویژه تصمیمات درباره آلمان و اینکه برای کنترل بهتر این کشور که دیگر به جمع آوری اسلحه و تسلیحات نپردازد، آلمان به دو نیم تقسیم شد و همین تصمیم مقدمه‌ای شد برای جنگ سرد در اروپا که طی پنجاه سال بعدی گریبان این قاره را گرفته بود و در حقیقت جنگ سرد مبارزه‌ای تبلیغاتی، عقیدتی، تسلیحاتی و خلاصه درباره همه چیز بود که میان دنیای سوسیالیزم و جهان آزاد در گرفت و نیم قرن ادامه یافت. در این میان استالین سرسختی عجیبی نشان می‌داد که کلیه مناطقی که توسط ارتش سرخ روسیه آزاد یا تسخیر شده بود، همچنان زیر نفوذ روسیه باقی بماند و کنترلی که روسها روی این مناطق در پایان جنگ به دست آورده بودند، پس از جنگ هم باقی بماند. بهانه استالین این بود که روسیه نباید دولتهای هم مرزی را بپذیرد که رابطه دوستانه با روسیه نداشته باشند چرا که در جنگ همین اتفاق افتاده بود و کشورهایی که با روسیه رابطه دوستانه نداشتند به آلمانها کمک کردند. مثال بارز این کشورها از نظر استالین، لهستان، مجارستان، رومانی، چکسلواکی، آلبانی و یوگسلاوی بودند که استالین برای تک تک این کشورها یک حکومت دوستانه مطالبه می کرد که البته مقصود اصلی او همانا شیوه سوسیالیستی بود که باید در این کشورها مستقر می‌شد. البته ترومن، چرچیل و جانشین چرچیل که اتلی نام داشت، تلاش فراوانی به خرج دادند تا خواسته استالین اجابت نشود. آنها هم دقیقاً از همین خواسته استالین واهمه داشتند که حکومتهای اروپایی را مملو از دولتهای کمونیستی کند. اما در این میان آلمان نیاز به بازسازی کامل داشت چرا که نیمی از کشور منهدم شده بود.

در ژاپن

اوضاع در ژاپن به گونه‌ای دیگر بود. پس از تسلیم بدون قید و شرط ژاپنی‌ها نظامیان آمریکایی ژاپن را اشغال کردند. همانند آلمان ژاپن هم نیاز به بازسازی کامل داشت. ژاپنی ها نه تنها از نظر خرابی های ایجاد شده نیاز به بازسازی داشتند، بلکه آنها نیاز به بازسازی روانی و روحی هم داشتند. آنها ملتی بودند که تا آن زمان شکست را در تاریخ خود تجربه نکرده بودند. ضمن آنکه دارای شخصیتی قوی و پرغرور بودند. در این میان آنها صاحب امپراتوری بودند که برای ملت خود همانند خدایگان بود. درواقع با تمامی این خصوصیات، تسلیم شدن برای ژاپنی ها همچون یک خفت بزرگ بود و بدتر از آن مشاهده اشغالگران خارجی در کوچه‌ها و خیابانهای ژاپن بود که برای آنان غیر قابل تحمل بود.

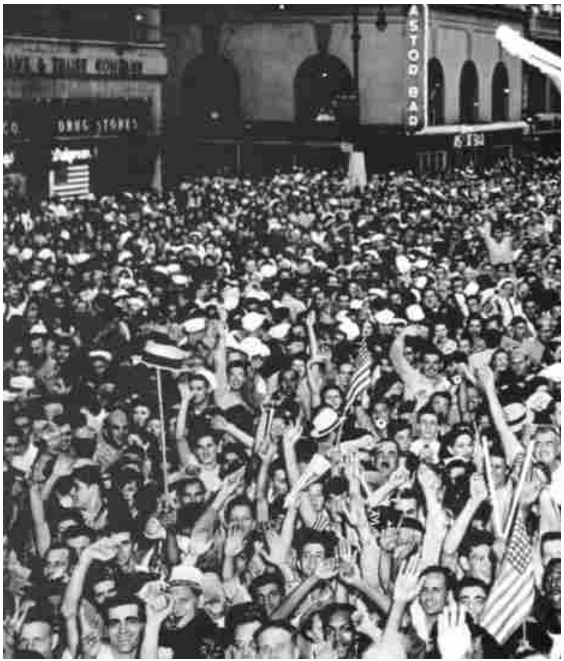

مردم جهان پایان جنگ جهانی دوم را جشن می گیرند

بنابراین این مک آرتور فرمانده قوای متفقین در ژاپن بود که سعی کرد به نفرات خود نحوه رفتار با ژاپنی‌ها را بیاموزد. او به آنها گفت که کوچکترین بی حرمتی نباید نسبت به ژاپنی‌ها صورت گیرد و به ویژه نسبت به مقام امپراتور باید احترام کامل اعمال شود. اما در جای دیگر تغییرات اساسی در ژاپن باید اعمال می‌شد. درواقع فرد و فردگرایی در ژاپن تشویق شد. چرا که ژاپنی‌ها تفکر جمعی داشتند و این تفکر همواره آنها را به ایجاد جنگ و خونریزی می کشاند. از سوی دیگر سیستم آموزش در ژاپن کاملاً دستخوش تغییر شد و از همه مهمتر خلع سلاح ژاپنی‌ها باید کاملاً انجام می‌شد. شینتو که مذهب اساسی ژاپنی‌ها بود نیز ممنوع اعلام شد در حالی که پیش از آن شینتو، مذهب رسمی و دولتی تلقی می‌شد. از طرفی اهمیت سایر وزیران و نخست وزیر کاهش داده شد و مطبوعات هم در کنترل کامل اشغالگران در آمد. قانون اساسی تازه ژاپن با نظارت کامل آمریکا به تصویب رسید، ضمن آنکه آزادیهای فردی، سیستم دادگستری مستقل و اصولاً دمکراسی با سیستم غربی در ژاپن راه‌اندازی شد. در این میان یک جمله تازه در قانون اساسی ژاپن جای داده شد که تاثیر آن هنوز هم در ژاپن و در ژاپنی‌ها وجود دارد و آن هم این جمله بود که ملت ژاپن برای همیشه از جنگ پرهیز می کند و اصولاً جنگ را نمی‌پذیرد. در این میان بسیاری از فرماندهان نظامی و غیر نظامی ژاپن به اتهام جنایات جنگی مورد محاکمه قرار گرفته و بسیاری هم به زندان محکوم شدند و تنی چند هم به اعدام محکوم گشتند. در این میان نخست وزیر ژاپن در زمان جنگ موسوم به توجوهیده کی، محکوم به مرگ شد که در سال ۱۹۴۸ یعنی سه سال پس از جنگ به دار آویخته شد. البته اگرچه آمریکاییان سعی داشتند که نشان دهند که ژاپنی‌ها خودشان تصمیم می گرفتند، اما کاملاً مشخص بود که همه چیز توسط آنها و بویژه مک آرتور اداره می‌شد و این واشنگتن بود که سیاست های اصلی ژاپن را برای آنها برنامه ریزی می کرد و اما یکی از مهمترین نتایج جنگ محاکمه نورنبرگ در مورد سران نظامی آلمان نازی بود که در هفته آینده به آن می‌پردازیم.

ادامه دارد

در برابر آنکس که عسل روی زبان دارد از کیف پولت محافظت کن

مثل آلمانی

گزارش خارجی

ترجمه: دکتر بهمن بهروزی

به هیچ وجه نباید تصور شود که کره زمین مصون از تغییرات جوی مهلک است

زمین در آینده

کره‌ای مثل کرات

ما انسانها تصور می کنیم که زمین از آنجا که مکان تجمع جانداران است، نمادی از آرامش و تحول می‌باشد و همیشه هم بر همین منوال بوده و خواهد بود، در حالی که چنین نیست. زمین هم برای خود دارای گذشته و حال و آینده‌ای است که از گوشه و کنار در پهنه این آسمان لایتناهی مورد تهدید هم قرار گرفته و می گیرد. به همین دلیل زمان آن رسیده که جایگاه و جولانگاه خودمان را بهتر و بیشتر بشناسیم و نظری اجمالی به گذشته، حال و آینده زمین بیندازیم.

گامهای آغازین

زمین را کره طلایی نامیده‌اند چرا که نه خیلی سرد است و نه خیلی گرم و دقیقاً متناسب برای زندگی است، اما از آغاز چنین نبوده است، بلکه هنگامی که زمین در چهار میلیارد سال پیش تر، برای نخستین بار شکل گرفت، از یک توده رادیواکتیو تشکیل شده بود که دائماً هم قطعات سرگردان آسمانی و سیاره‌های کوچک و دنباله‌دار به آن برخورد می کردند. بنابراین سوال بزرگ امروز این است که چگونه این سیاره به آنچه که امروز مشاهده می کنیم تبدیل شده است؟ در طی قرنها، دانشمندان بر این تصور بوده‌اند که این تبدیل شدن یک اتفاق بلند مدت بوده که با سرد شدن سطح زمین و صیقل یافتن روکش آن امکان‌پذیر شده است. اما آنچه که با توجه به کشفهای جدید در علم به میان کشیده شده، نشان از آن می دهد که برداشت دانشمندان قدیمی‌تر کاملاً اشتباه بوده است.

تحقیقات تازه تصوری کاملاً دراماتیک را آشکار ساخته است. در حقیقت کره زمین و انواع و اقسام زندگی‌های درون آن در طی میلیونها سال بارها تا آستانه نابودی کامل رسیده است اما هر بار به شکل و طریقه معجزه آسایی نجات پیدا کرده و ادامه داده است. اما پیدایش بشر در کره زمین از ۶۵ میلیون سال پیش‌تر یعنی پس از انقراض عصر دایناسورها شروع شده و آنگاه آهسته آهسته برخوردها و انفجارها با زمین یکی پس از دیگری انجام شد تا زمین را به آنچه که امروز می‌باشد، رسانده است.

انقلاب اکسیژن: پیدایش هوای تنفسی

زمین تنها سیاره شناخته شده‌ای است که دارای اتمسفری برای زندگی بخشیدن می‌باشد. جریان در حدود ۲/۵ میلیارد سال پیش‌تر با واقعه‌ای آغاز شد که دانشمندان نام آن را «اتفاق بزرگ اکسیژنی» گذاشته‌اند. درواقع در آن زمان سطح اکسیژن در زمین به یکچهارم از آنچه که امروز می‌باشد، رسیده بود در حالی که عملاً میزان اکسیژن از صفر آغاز شده بود. اما ظاهر شدن ماده‌ای به رنگ آبی و سبز درواقع نور خورشید را تبدیل به انرژی کرد که به آن فتوسنتز گفته می‌شود. این ماده در ضمن اکسیژن هم از خود استخراج کرد که در نتیجه سطح و میزان اکسیژن در زمین ناگهان شروع به افزایش کرد. پس از آن گازی موسوم به سیانوباکتریا هم ایجاد شد که باعث و بانی گاز کربن و اضافه شدن آن به مخلوط اکسیژن و ئیدروژن شد که در نتیجه و در مجموع اکسیژن، ئیدروژن و کربن در سطح زمین در همه جا فراگیر شدن که خود به خود تبدیل به پدیده تنفسی و زندگی‌ساز شد.

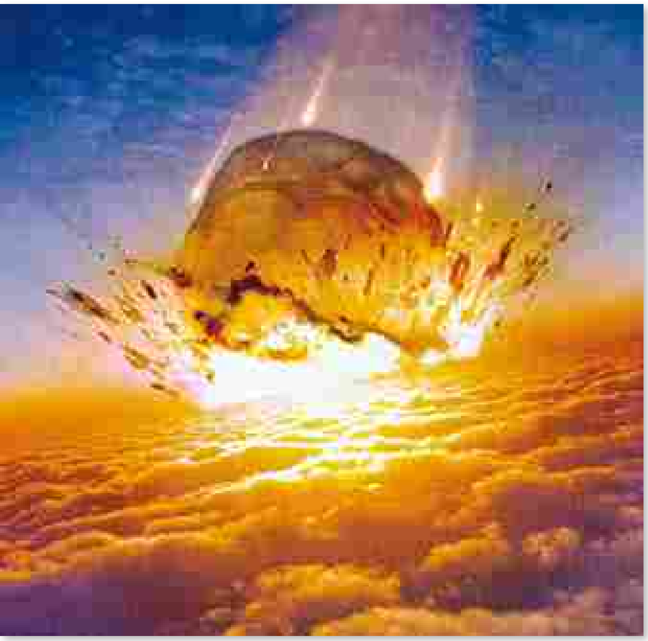

زمین نابود شد

اما در این میان در ۶۵ میلیون سال پیش‌تر حادثه‌ای در زمین اتفاق افتاد که تقریباً هر نوع زندگی گیاهی و جانوری که در زمین وجود داشت به نابودی کشیده شد. به طور کلی زمین تاکنون در پنج مورد در تاریخ طولانی خود در معرض و در آستانه نابودی قرار گرفته است. درواقع در حالی که ۶۰۰ میلیون سال از حضور زندگی در انواع مختلف آن در زمین می گذرد، در پنج موردی که پیش آمده زمین هر آنچه را که قبلاً بوجود آورده بود، در آستانه نابودی یافت اما مهمترین فجایع همانگونه که در بالا ذکر شد، در ۶۵ میلیون سال پیش‌تر اتفاق افتاد و حادثه‌ای که نام علمی «کرتاسئوس—ترتیاری» کار را به جایی رساند که بالاتر از نود درصد از زندگی آبی و بالاتر از هشتاد درصد از زندگی در خشکی بکلی از میان رفت و برخی از مخلوقات دیگر هیچگونه اثری از خود نشان ندادند. حادثه مذکور درواقع به نوعی از اسیدی شدن اقیانوسهای زمین به وجود آمد که آنهم به نوبه خود به خاطر اکسید کربن حاصل شده از انفجارهای عظیم و مهیب آتشفشانی (با ارتفاعی بالاتر از بیست هزار متر) بود که باعث شد تا تمامی آبهای زمین تبدیل به اسید بشوند که خود زندگی گیاهی زمین را نابود کرد و زندگی جانوری هم به شرایط اسفناکی رسید که تنها جانوران بسیار کوچک (در حد و اندازه‌های موش) را باقی گذاشت چرا که آنها در سوراخهای زیرزمینی زندگی می کردند و به شرایط آتشفشانی عادت داشتند. بزرگترین انفجار آتشفشانی در آن روزها در مکانی بوجود آمد که اکنون سیبری در روسیه می‌باشد. اما پس از چند هزار سال آبهای تازه و غیراسیدی شروع به راه یافتن به اقیانوسها کرد که در شکل جریانهای آب سرد و آب گرم در داخل اقیانوسها نفوذ کرده و آب گوارا و شیرین دوباره پدیدار شد که به معنای شروعی دوباره برای تشکیل زندگی در سطح زمین بود.

آخرین عصر یخبندان

نزدیک به سیزده هزار سال پیش‌تر زمین آخرین عصر یخبندان خود را تجربه کرد. البته در تاریخ در چندین مورد این اتفاق رخ داد. درحقیقت تغییراتی که در حرکات دورانی و وضعی کره زمین بوجود آمد و جهت‌دهی این حرکات هم همراه با تغییرات دیگر، کاملاً شیوه‌های تازه‌ای به خود گرفت. همه این فعل و انفعالات در حرکات کره زمین باعث شد تا تابش نور خورشید به شیوه‌ای که قبلاً انجام می گرفت و باعث تثبیت دما در سطح زمین می‌شد، دیگر صورت نگیرد. کاهش دما در تمامی سطح زمین به ناگهان یخبندانهای عظیمی را در سطح اقیانوسها باعث شد البته این یخبندان در حدود یکصد سال به طول انجامید تا اینکه یک ستاره دنباله‌دار با عرضی معادل یکصد کیلومتر به زمین برخورد کرد که ضمن آنکه گودال عظیم هیمالیا و ارتفاعات آن را بوجود آورد، به صورت ناخودآگاه باعث ایجاد چند درجه تغییر در مسیرهای حرکات کره زمین شد یا به عبارت بهتر، حرکات چرخشی زمین را تصحیح کرد که خود باعث آغاز آب شدن یخبندانهای مختلف شد و در کمتر از پانصد سال زمین به شرایط طبیعی خود باز گشت. البته پس از عصر یخبندانی که از آن گفته شد کره زمین دیگر با چنین شرایطی مواجه نشد، اما در قرن نوزدهم میلادی یعنی حدود دویست سال پیش‌تر یا به عبارت دقیق‌تر مابین سالهای ۱۸۱۵ تا ۱۸۱۹، سرمای بسیار وحشتناکی در سطح زمین و به ویژه قاره‌های آمریکای شمالی و آسیا، آغاز شد که مرگ دویست هزار نفر را به دنبال داشت. البته دلیل واقعی این پایین آمدن دمای زمین را اکنون دانشمندان کشف کرده‌اند. آنان معتقدند که غبار فشرده‌ای باعث شد تا جلوی تابش نور آفتاب در برخی از مناطق زمین گرفته شود و طولانی بودن این پوشش غباری که چند سالی ادامه داشت، باعث شد که علاوه بر کاهش دما، مشکلات سلامتی نیز برای مردم بوجود آید و شرایط برای رشد و نمو ویروسهای پرقدرت از جمله ویروس آنفولانزا هم آماده شود که خود تعداد مبتلایان را به اینگونه ویروسها افزایش داد که باعث بالاتر رفتن میزان مرگ و میر هم شد. این موضوع تا آنجا پیش رفت که سال ۱۸۱۶ را به نام سال بدون بستان نامگذاری کردند. پس از آن ده سالی طول کشید تا وضعیت زمین از نظر دما به شرایط عادی‌تر باز گشت.

آینده زمین

حال آنچه که از آن گفته شد مربوط به گذشته و حال در کره زمین بود. درواقع دانشمندان اخیراً به کمک اسباب و ابزار بسیار پیشرفته توانسته‌اند تا پیش‌بینی‌هایی را در مورد شرایط کره زمین تدوین نمایند که در زیر به مهمترین آنها اشاره می کنیم.

فعال شدن آتشفشانهای خاموش

کره زمین صاحب برخی از عظیم‌ترین کوههای آتشفشانی در منظومه خورشیدی است که بیشتر آنها، چندین هزار سال است که در خاموشی کامل بسر می‌برند. حال پیش‌بینی دانشمندان این است که در اثر افزایش فعالیت‌های اتمی در سطح خورشید و گرمای بیشتری که در مرکز کرات به خاطر فعالیت‌های خورشیدی انجام می شود، مواد مذاب در مرکز کرات به سطح نزدیکتر شده که این همانا فعالیت‌های آتشفشانی است و از همه بیشتر در رشته کوههای هیمالیا در هندوچین، کراکاتوا در اندونزی، آلپ در اروپا، مکینلی در آمریکا و رشته کوههای البرز و دینار در ایران که هزاران سال آتشفشانهای خاموش داشته‌اند، به فعالیت می پردازند. حال فعالیت‌های این رشته کوهها باعث انفجارهای مهیب در دهانه خود از سویی و ایجاد زلزله‌هایی که بالاتر از ۸/۵ درجه ریشتر قدرت دارند از طرف دیگر می‌شود که تلفات بسیار بالایی را به همراه خواهد داشت.

برخورد زمین با مریخ

یک دانشمند روسی به نام امانوئل ویلکوفسکی پیش‌بینی کرده که طی پنجاه هزار سال آینده، زمین از مدار خود خارج شده و در مدار جدید خود بر سر راه یک یا چند سیاره از منظومه خورشیدی قرار خواهد گرفت. البته دلیل چنین تجدید مداری هم فعالیت‌های سطح خورشید می‌باشد. البته پیش‌بینی ویلکوفسکی که ۳۰ سال هم از تاریخ مرگ او گذشته، در ابتدای امر مورد تمسخر بسیاری از ستاره‌شناسان قرار گرفت، اما اکنون و با توجه به بررسی کرات با ابزار بسیار پیشرفته، ایده‌های او دیگر نه‌تنها مورد تمسخر نیستند بلکه توجه بسیاری را هم به خود جلب کرده‌اند و تئوریهای او هم اکنون به عنوان نظریه غالب مورد بررسی دقیق قرار گرفته است. درواقع بر طبق این نظریه‌ها این سیاره‌های درونی منظومه خورشیدی می‌باشند که در مقایسه با سیاره‌های بیرونی با تغییرات مداری مواجه می شوند. این سیاره‌ها عبارتند از مریخ، ونوس و مرکوری که در کنار زمین، سیاره‌های درونی منظومه خورشیدی را تشکیل می‌دهند و با تغییرات مداری در آینده، احتمال برخورد این دسته از سیاره‌ها به یکدیگر وجود خواهد داشت.

و سرانجام حرکت در پوسته زمین

و سرانجام به پیش‌بینی مشهور نوستروداموس می رسیم که البته به غیر از پیش‌بینی سنتی، اکنون جنبه‌های علمی هم به خود گرفته است و به آن «تئوری حرکت پوسته زمین» گفته می‌شود. براساس این تئوری در صورت قرار گرفتن کلیه سیاره‌های منظومه خورشیدی یعنی هر ۹ سیاره بر روی یک خط مستقیم که طی هر ششصد هزار سال می‌توان انتظار چنین اتفاقی را داشته باشیم، آنگاه خورشید که دارای ارتباط مستقیم با مرکز یا هسته مرکزی هر کدام از سیارات می‌باشد، در مقابل شرایط خارق‌العاده قرار می گیرد که عبارت از در یک خط قرار داشتن کلیه هسته‌های مرکزی است. این امر باعث افزایش فعالیت‌های اتمی در سطح خورشید می‌شود که انفجارهای سطح خورشید را تا چند برابر آنچه که اکنون می‌باشند افزایش می‌دهد. حال چنین افزایشی روی همه کرات در سیستم خورشیدی تاثیرات مختلف می گذارد، اما تاثیر مستقیم آن روی کره زمین این است که بر اثر گرم شدن هسته مرکزی زمین فعالیت‌های زیرزمینی تا چندین برابر افزایش می‌یابند و آتشفشانها و زلزله‌های اتفاق افتاده به قدری پرقدرت می‌باشند که بشر با همه ابزار خود قادر به دفاع در برابر آن نیست. نتیجه این فعالیت‌های خارق‌العاده حرکت پوسته زمین است که در سطح انفجارها قرار دارد و نمی‌تواند در مقابل انفجارها مقاومت کند اما این حرکت به اندازه یک متر و صد متر نیست بلکه جابجایی قاره‌ها صورت می گیرد. برای مثال قطب شمال در منطقه‌ای قرار می گیرد که اکنون قله اورست در آن واقع شده و یا قاره آفریقا به جایی می‌رود که آمریکای جنوبی حضور دارد. البته چنین زلزله‌های پرقدرتی، باعث از بین رفتن زندگی و قابلیت برای زندگی چه جانوری، چه گیاهی و چه دریایی است و پیش‌بینی‌ها بر این منوال است که یکباره زندگی روی زمین محو می‌شود، اما پس از حدود پنج هزار سال باز هم در گوشه و کنار زمین و این بار با شرایط و جغرافیای جدید زندگی آغاز می‌شود که حتی برخی معتقدند که نام زمین هم تغییر خواهد کرد. ■

دوست کسی است که من باو می توانم صمیمی باشم و جلو او با صدای بلند فکر کنم

امرسون

مقیاس سازگاری خود را دریابید

ساره فراهانی

لطفاً عبارات زیر را به دقت بخوانید و میزان وجود هر یک از نیازهای فهرست شده را از بسیار کم تا بسیار زیاد در خود درجه‌بندی کنید. هر عبارت در خصوص مقدار و میزان وجود یک گرایش یا نیاز در شما سوال می‌کند. وجود هر نیاز یا خواسته درونی را براساس مقیاس ۵ نمره‌ای درجه‌بندی کنید.

۵	۴	۳	۲	۱
بسیار زیاد	زیاد	متوسط	کم	بسیار کم

L	نیاز به محبت	۵	۴	۳	۲	۱
۱	احساس می‌کنید به چه میزان عشق، صمیمیت و مهرورزی نیاز دارید؟					
۲	تا چه اندازه رفاه و سعادت انسان‌های دیگر برایتان مهم است؟					
۳	چه مقدار نیاز دارید که دیگران شما را پذیرفته و دوستتان بدارند؟					
۴	چه مقدار نیاز دارید که دیگران شما را مورد لطف و مهر و محبت قرار داده و شما نیز متقابلاً به آنها محبت کنید و به آنها احساس تعلق نمایید؟					
۵	چه اندازه نیاز دارید که با دیگران بجوشید و در مجالس، مراسم و فعالیت‌های گروهی شرکت فعال داشته باشید؟					

S	نیاز به بقا	۵	۴	۳	۲	۱
۱	مسائلی مثل پس‌انداز، مخارج زندگی، مسکن، امنیت مالی، آینده شغلی و... تا چه اندازه ذهن شما را مشغول می‌دارد؟					
۲	تا چه اندازه به سلامت جسمانی، بهداشت و احتمال ابتلا به بیماری فکر می‌کنید؟					
۳	میل جنسی خود را چگونه ارزیابی می‌کنید؟					
۴	در انجام کارها و اقدامات مخاطره‌آمیز تا چه اندازه محتاطانه عمل می‌کنید؟					
۵	از رویارویی با تجارب جدید و شروع راه‌های ناشناخته تا چه اندازه اجتناب می‌کنید؟					

F	نیاز به آزادی	۵	۴	۳	۲	۱
۱	تا چه میزان نیاز دارید که هیچکس نباید به شما بگوید که چگونه زندگی خود را اداره کنید (یعنی بگوید چه بکنید و چه نکنید)؟					
۲	تا چه میزان تمایل دارید آنچه را که می‌خواهید بدون توجه به دخالتها و فشارهای همسرتان / شریکتان حتماً به انجام رسانید؟					
۳	تا چه میزان اصرار دارید آنچه را که می‌خواهید بدون توجه به محدودیت‌های بیرونی و درونی حتماً به انجام برسانید؟					
۴	فکر می‌کنید تا چه اندازه نیاز دارید که بدون دخالت و مزاحمت و حتی حضور دیگران زمانهایی را برای خودتان در اختیار داشته باشید که هر گونه دلتان می‌خواهد وقت بگذارید؟					
۵	تا چه میزان نیاز به محیط شخصی و وسایل شخصی دارید؟					

P	نیاز به قدرت	۵	۴	۳	۲	۱
۱	تا چه اندازه تلاش می‌کنید در زمینه کار خود به عنوان یک فرد توانمند و با لیاقت خود را نشان دهید و معروف شوید؟					
۲	تا چه اندازه دوست دارید (تمایل دارید) که به دیگران دستور بدهید؟					
۳	فکر می‌کنید تا چه اندازه اهل رقابت هستید؟					
۴	تا چه اندازه دوست دارید که همسرتان به حرف شما گوش دهد و از آن پیروی کند؟					
۵	تا چه میزان تلاش می‌کنید تا ثابت کنید ایده، فکر و یا راه شما درست است و اصرار دارید که دیگران را متقاعد کنید که آن را قبول کنند؟					

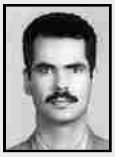
آقای سعید مجیدی نژاد
(وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی)
چهارشنبه‌ها از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۶/۳۰ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

E	نیاز به تفریح	۵	۴	۳	۲	۱
۱	چقدر به شوخی، مزاح و لطیفه گویی علاقه‌مندید؟					
۲	تا چه میزان به اوقات فراغت و سرگرمی‌های مخصوص به خودتان نیاز دارید؟					
۳	میزان شوخ طبعی و خوش مشربی خود را چگونه ارزیابی می‌کنید؟					
۴	تا چه میزان احساس می‌کنید که نیاز دارید به کارهای غیرجدی و غیررسمی از قبیل دوچرخه‌سواری، ماهیگیری، تماشای فیلم و دیگر سرگرمی‌های لذت‌بخش بپردازید؟					
۵	تا چه اندازه به دنبال اوقات سرگرم کننده و موقعیت‌های شادی‌بخش از قبیل جشن‌ها، میهمانی‌ها، مراسم سرگرم کننده و بازی و... هستید؟					

نمره گذاری: لطفاً نمرات هر بخش را با یکدیگر جمع کرده (هر ۵ سوال با هم) نتیجه را تقسیم بر ۵ نموده و حاصل به دست آمده را در جدول زیر قرار دهید.

	نیاز به محبت (L)	نیاز به بقا (S)	نیاز به آزادی (F)	نیاز به قدرت (P)	نیاز به تفریح (E)
زن					
مرد					

نمره شما براساس جدول اول ارزیابی می‌شود.
(۵: بسیار زیاد، ۴: زیاد، ۳: متوسط، ۲: کم، ۱: بسیار کم)

خانم ساره فراهانی
(کارشناس ارشد روانشناسی)
جهت مشاوره خانواده و ازدواج شنبه ها از ساعت ۱۰ تا ۱۲ مشاوره تلفنی و از ساعت ۱۲ تا ۱۴ مشاوره حضوری (با هماهنگی قبلی) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مشاوره خانواده

خانم سمیه شاهسوند
(کارشناس ارشد مشاوره)
جهت مشاوره فردی، قبل و بعد از ازدواج سه شنبه ها از ساعت ۱۳ تا ۱۵ مشاوره تلفنی و از ساعت ۱۵ تا ۱۶/۳۰ مشاوره حضوری (با هماهنگی قبلی) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مشاوره قبل و بعد از ازدواج

آقای محمد پازوکی
روانشناس بالینی
جهت مشاوره و روان درمانی دوشنبه ها: از ساعت ۱۰ الی ۱۲ مشاوره تلفنی و از ساعت ۱۲ تا ۱۴ مشاوره حضوری (با هماهنگی قبلی) تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مشاوره روانشناسی

آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
در روزهای شنبه از ساعت ۱۳ الی ۱۵ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۴۳۵ در خدمت خوانندگان خواهد بود.

مشاوره حقوقی

سوال از شما، پاسخ از ما

یک خانم خانه‌دار از اصفهان طی نامه‌ایی به بخش مشاوره مجله چنین عنوان کرده‌اند: مدتی پیش وقتی در حین انجام کارهای خانه بودم از نردبان پایین افتادم و به بینی‌ام ضربه بدی وارد شد از آنجا که مطمئن نشده‌ام شکسته است یا خیر (با وجود عکس برداریها و معاینات) برای شما نامه نوشتم تا راهنمایی ام کنید یک بینی شکسته چه خصوصیاتی دارد؟ و نکته بعدی اینکه تا چه زمانی امکان جاانداختن آن وجود دارد و علائم شکستگی چیست؟ و آیا عوارضی باقی خواهد گذاشت. از لطف شما سپاسگزارم فقط خواهشمندم نامه مرا زودتر پاسخ دهید.

پاسخ از دکتر محمدحسن عامری
متخصص گوش و حلق و بینی و جراحی سر و گردن و جراحی پلاستیک بینی و زیبایی صورت

به دلیل اینکه بینی جلویی ترین قسمت صورت است، بیشتر از سایر اجزای صورت در معرض ضربه قرار دارد. این ضربه پذیری و همچنین نازک بودن استخوان بینی باعث شده تا شایعترین شکستگی در صورت، شکستگی استخوان بینی باشد. بسته به شدت ضربه وارده و جهت آن، شکستگی بینی ممکن است منفرد، متعدد، بدون جابجایی و یا همراه جابجایی باشد. شکستگی بینی علاوه بر اینکه تاثیر شگرفی بر روی ظاهر فرد دارد ممکن است تنفس از بینی را با مشکل مواجه کند.

وارد آمدن ضربه به بینی تا قبل از کامل شدن بلوغ، علاوه بر اینکه ممکن است باعث شکستگی استخوان بینی شود می تواند باعث آسیب رسیدن به مراکز غضروف سازی یا استخوان سازی بینی شود. بینی نیز مثل سایر اجزای بدن تا پایان بلوغ همچنان رشد می کند و بر ابعادش افزوده می‌شود. چندین مرکز غضروف سازی و استخوان سازی در رشد هماهنگ بینی موثرند. بدیهی است اگر به هر دلیلی یکی یا چند تا از این مراکز عضروف سازی یا استخوان سازی کمتر و یا بیشتر از حد معمول رشد کنند شکل بینی از حالت هماهنگ و نرمال خارج خواهد شد. لذا ضربات وارده به بینی قبل از کامل شدن بلوغ ممکن است باعث شکستگی نشده باشد ولی در دراز مدت باعث تغییر شکل بینی شود. متاسفانه آسیب احتمالی این مراکز غضروف سازی و استخوان سازی قابل تشخیص و همین طور قابل درمان نیستند و در چنین مواردی باید فقط امیدوار بود که ضربه وارده باعث آسیب این مراکز نشده باشد. چنانچه ضربه باعث صدمه این مراکز شده باشد به تدریج شکل بینی تغییر خواهد کرد و در صورتیکه فرد مایل باشد می تواند بعد از کامل شدن سن رشد و بلوغ تحت عمل جراحی زیبایی بینی قرار گیرد.

علائم شکستگی بینی به صورت تورم، کبودی و تغییر شکل ظاهری بینی است. هر چند عکس رادیولوژی در مواردی برای تشخیص شکستگی بینی کمک کننده است اما تشخیص قطعی شکستگی بر مبنای معاینه بالینی است. از آنجایی که شکستگی بینی معمولاً با تورم قابل ملاحظه صورت همراه است ممکن است تشخیص و همین طور جاندازی آن تا حدودی دشوار باشد و نیاز به تجربه و تبحر جراح بینی دارد و گرنه ممکن است به خوبی تشخیص داده نشده و یا به طور صحیح جا انداخته نشود.

چنانچه کمتر از ۴ ساعت از شکستگی گذشته باشد، معمولا تورم و کبودی زیاد نیست و می توان شکستگی را جاانداخت ولی اگر بیش از ۴ ساعت از ضربه گذشته باشد معمولاً بینی ورم می کند و بهتر است جاندازی را چند روز به تعویق بیندازیم تا در این فاصله تورم بینی بیمار کمتر شده باشد. حدوداً تا یکهفته بعد از شکستگی جاندازی آن امکانپذیر است و بعد از این مدت ممکن است بینی شکسته در همان حالت جوش بخورد و برای اصلاح آن نیاز به جراحی پلاستیک بینی باشد. اگر شکستگی بینی بطور صحیح اصلاح نشود دو عارضه را می تواند به همراه داشته باشد: اول، تغییر شکل ظاهری بینی و دوم، انسداد تنفس از بینی.

جاندازی شکستگی بینی هم با بی حسی موضعی و هم با نیمه بیهوشی در اتاق عمل و حتی در مطب قابل انجام است. برای جاندازی برشی بر روی صورت بیمار داده نمی‌شود بلکه با وسیله مخصوصی قطعه شکسته شده به جای خود فرستاده می‌شود. بعد از جاندازی به مدت ۵ روز روی بینی شما گچ طبی قرار خواهد گرفت که نقش آن محافظت در مقابل ضربات ناخواسته است. بعداز جاندازی نیازی به استفاده از تامپون بینی نخواهد بود.

در مواردی ممکن است ضربه وارده آنقدر شدید نباشد که باعث شکستگی شود اما باعث تجمع خون در زیر مخاط تیغه بینی شود و این امر باعث انسداد تنفسی از یک یا دو طرف بینی شود. چنانچه به این مشکل توجهی نشود باعث از بین رفتن غضروف تیغه بینی می‌شود و در نتیجه شکل ظاهری بینی اصطلاحاً «زین اسبی» می‌شود. لذا چنانچه بعد از وارد آمدن ضربه به بینی شما، تنفس از یک یا هر دو سوراخ بینی برای شما مشکل گشت، حتما بطور اورژانسی به پزشک متخصص گوش و حلق و بینی مراجعه نمایید.

گروه مشاوران کتبی

***دکتر شهریار یحیوی**
متخصص و جراح گوش و حلق و بینی و جراح پلاستیک و زیبایی

***دکتر نوریه صنایع مظفری ثابت**
جراح متخصص زنان و زایمان

***زهرا قائدعلی**
مشاور کودک - کارشناس علوم تربیتی (تکنولوژی آموزش)

قابل توجه علاقمندان صفحات مشاوره

شما هم می‌توانید از این پس مشکلات خودتان را از طریق نامه (به نشانی دفتر مجله) و نامه‌نگاری الکترونیک (به نشانی moshavereh-haftegi@yahoo.com) با مشاوران ما در میان بگذارید، البته به یاد داشته باشید که اطلاعات شخصی خودتان را مثل سن، جنسیت و تحصیلات و دیگر توضیحاتی که دانستن آن را برای ما ضروری می‌دانید حتماً بنویسید و اینکه نامه‌هایتان آنقدر همراه با توضیحات روشن و دقیق باشند که متخصصان ما بتوانند مشکل شما را تشخیص دهند.
ناگفته پیداست که هویت شما نزد کارشناسان ما محفوظ است و در مجله هم نام سوال‌کننده نخواهد آمد.

مشاوره دندانپزشکی

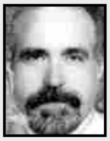

دکتر عین الله چرامین
(دندانپزشک)
زمان مشاوره:
روزهای چهارشنبه از ساعت ۱۳ الی ۱۴
با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

پاسخ مهمترین سوالهای خوانندگان درباره

خمیر دندان

مردم همیشه از پزشک خود می پرسند: از چه خمیر دندانی استفاده کنیم تا دندانهایم سفید شود یا بوی بد دهانم یا حساسیت دندانهایم از بین برود؟ برای پاسخ دادن به این سوالها باید از ترکیبات خمیر دندانها آگاه باشیم. خمیر دندانها به شرطی روی بافت لثه و دندان اثر خوبی دارند که نوع استفاده‌اش را بلد باشیم. وسیله‌ای که خمیر دندان را به دندانهای ما انتقال می‌دهد، مسواک نام دارد و باید روش مسواک زدن را یاد گرفته باشیم تا هم بتوانیم دندانهایمان را خوب پاک کنیم هم به بافت دندان خود آسیب نزنیم.

اجزای اصلی خمیر دندانها از آب، رنگ، مواد ساینده (۵۰ تا ۳۰ درصد)، مواد جذب رطوبت، کف و ساینده‌ها (سفید کننده) است. برخی از مولکول‌های ساینده‌ها درشت و برخی دیگر ریز هستند و دندانها را سفید و براق می کنند. این موارد به شرطی موثرند که pH آنها مناسب هستند زمانی این مواد موثر واقع می‌شود که نوع مسواکی که به کار می‌بریم، با دندانهای ما مناسب باشد. مثلاً افرادی که طوق لثه آنها پایین رفته و ریشه دندان نمایان شده است، نباید از مسواک زبر استفاده کنند.

برای این افراد خمیر دندانهایی که قدرت سفید کنندگی قوی دارند، ممنوع است.

اضافه کردن مواد جاذب رطوبت و نگاهدارنده آب به خمیر دندانها باعث سفتی خمیر دندان می‌شود که به دلیل سوربتول پودر شیرین است.

اضافه کردن مواد پاک کننده به خمیر دندان مانند دترژل که کار صابون را انجام می‌دهد، باعث کف خمیر دندان می‌شود و دارای اثر پاک کردن مواد غذایی و بزاق چسبنده از روی دندانها هستند. این مواد قدرت ضدعفونی کردن نیز دارند.

خمیر دندانی برای فضانوردان ساخته شده که کف ندارد و می‌توانند آن را قورت بدهند. کسانی که معلولیت جسمی و ذهنی دارند و افرادی که فلج هستند می‌توانند از آن استفاده کنند.

گاه به خمیر دندانها مواد طعم دهنده اضافه می‌کنند مانند طعم نعناع، لیمو، دارچین، فلفل شیرین، زیره، طالبی و... اگر وزارت بهداشت و درمان چنین طعم دهنده‌هایی را تایید کرده باشد، استفاده از آنها اشکالی ندارد. مواد نگاهدارنده در خمیر دندان مانع نفوذ و رشد باکتریها می‌شود و دارای رنگهای سبز، آبی، قرمز و سفید هستند.

ادامه دارد

تهیه: مجید شادمان نژاد تلفن تماس: ۲۹۹۹۳۳۸۲
تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره ای (بمانی)

چاپ و انتشار این سلسله گزارشها به منزله صحت و یا تأیید موارد مطرح شده در آن نیست.

با تشکر از همکاری قوه قضاییه، ریاست محترم ندامتگاههای اوین، رجایی شهر، قزل حصار و ورامین، ریاست محترم حفاظت و اطلاعات ندامتگاههای فوق الذکر، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ها یاریمان می دهند.

این هفته: زندان رجایی شهر - بند زنان

قسمت دوم و آخر

یک ماجرای عجیب و تکان دهنده

خلاصه آنچه گذشت:

در شماره قبل خواندید که دختر جوانی که در زندان رجایی شهر حدود ده سال تحمل کیفر می کرد از گذشته‌اش گفت. از اینکه در سن ۱۴ سالگی با پسری که ۱۵ ساله بود ازدواج می کند. یک سال بعد پسرش به دنیا می آید اما تولد بچه نمی تواند پایان درگیری های آنها باشد در نهایت یک سال بعد آنها از هم جدا می شوند. طلاق او باعث می شود خانواده‌اش به شهریار کوچ کنند. در شهریار او به کارگاه مجسمه سازی می رود. پس از مدتی او متوجه نگاههای معنی دار صاحب کارگاه می شود اما با مطرح شدن موضوع ازدواج، او حس بهتری نسبت به صاحب کارگاه پیدا می کند. بعد از مدتی او بدون آنکه به خانواده‌اش بگوید به عقد موقت صاحب کارگاه در می آید صاحب کارگاه که حالا همسر دختر شده است، به دختر پیشنهاد می دهد طلاها و پولهای خود را به او بدهد تا برایش سرویس جواهرات تهیه کند. دختر باز هم بدون اطلاع خانواده طلاها و پولهایش را به مرد می دهد. پس از مدتی وقتی مرد نه پول و طلاها را برمی گرداند و نه چیز جدیدی برای دختر تهیه می کند، دختر متوجه می شود که فریب خورده و این سرآغاز درگیری‌هایشان می شود و این درگیری‌ها سرانجام به جایی می‌انجامد که...

مابقی و پایان ماجرا را در این شماره دنبال کنید.

...آزارهای شوهرم روز به روز تخم کینه و نفرت بیشتری را در دلم می‌نشاند. به این شکل که تمام کارگران کارگاه او زن و دختر بودند. او با استفاده از حساسیت من نسبت به رفتارش با دختران کارگاه شروع کرد به شکنجه کردن من. هر بار که متوجه می‌شد من مراقبش هستم، به عمد یکی از کارگران کارگاه را صدا می کرد و با او راجع به مسائل مختلف صحبت می کرد. کاملاً مشخص بود که رفتارش عمدی است و نقطه ضعف مرا پیدا کرده و می خواهد با آزار و اذیت روحی من، لذت ببرد! رفتارهایش واقعاً برایم غیرقابل تحمل شده بود. تا اینکه... تا اینکه یک روز رازی برایم برملا شد که دیگر طاقت نیاوردم.

آن روز پسرم اصرار کرد همراه من به کارگاه بیاید. من هرگز او را با خودم نمی‌بردم. اما آن روز آنقدر التماس و اصرار کرد که قبول کردم. روبروی کارگاه زمین خاکی بود که بچه‌ها در آنجا فوتبال بازی می کردند. چند بچه مشغول بازی بودند. پسرم کنار زمین ایستاد تا بازی آنها را تماشا کند که ناگهان پسربچه ۷-۶ ساله‌ای پسرم را صدا زد که بیاید و بازی کند. پسرم از او سوال کرد تو اینجا چیکار می کنی؟ پسرک با سادگی گفت: «خب اینجا خانه‌مان است، این پایین هم کارگاه عروسک سازی پدرم است. آن پایین را ببین، او هم پدرم است!» از تعجب نزدیک بود شاخ دربیاورم. شوهر من پدر او بود. باورم نمی‌شد. آن روز را به هر بدبختی بود پشت سر گذاشتم. روز بعد وقتی او را دیدم پرسیدم که این درست است که او زن و بچه دارد؟ مثل موشی که به تله افتاده باشد کمی تقلا کرد و بعد هم گفت که بله! او زن و دو پسر داشت و همسر و فرزندانش هم در طبقه بالای کارگاه زندگی می کردند. البته راه رفت و آمد آنها از حیاط و در اصلی بود، به همین خاطر من هیچ وقت متوجه این موضوع نشده بودم. فهمیدن این مساله کافی بود تا رابطه تیره و تار ما را از آنچه که هست بدتر کند. دیگر اصلاً حوصله دیدنش را نداشتم. احساس می کردم توهین بزرگی به من شده. او از سادگی من سوءاستفاده کرده و مرا فریفته بود. در حقیقت نه ازدواجی در کار بود و نه عشق و عاشقی. من برای او فقط یک زنگ تفریح بودم! بعد از آن تصمیم گرفتم دیگر به کارگاه یا خانه او نروم. حتی به تلفن‌هایش هم جواب نمی‌دادم. او هم مزاحمت‌هایش را شروع کرد. با خانه‌مان تماس می گرفت و قطع می کرد یا گوشی را به کس دیگری می‌سپرد تا حرفهای نامربوط بگوید و خلاصه به هر ترتیبی که می‌توانست می‌خواست مرا آزار دهد. در مقابل من هیچ عکس‌العملی نشان نمی‌دادم. فقط سکوت و سکوت و سکوت. دلم نمی‌خواست خانواده‌ام متوجه موضوع شوند. به هر حال هنوز پیوندی بین ما بود و صلاح نبود که آشنایی او و خانواده ما با درگیری باشد. تا اینکه یک روز او زنگ زد و گفت اگر سر کار نروم، به همه محل می گوید که من زن صیغه‌ای او هستم. همین تهدید کافی بود تا من دوباره برگردم سر کار. من از این تهدیدها می ترسیدم. آن روز را دقیقاً به خاطر دارم. دی ماه سال ۷۹ بود. تصمیم داشتم آن روز برای همیشه این موضوع را تمام کنم. به سراغش رفتم. داخل کارگاه کسی نبود. یکی از زنان جوانی که به تازگی مطلقه شده بود، تنها مشغول کار بود. من سر جای همیشگی‌ام نشستم و مشغول کار شدم. ده دقیقه از نشستن من می گذشت که زن جوان رو به من کرد و گفت: «دیشب تولدم بود. اینجا جشن گرفته بودند. خواستم تو را خبر کنم، اما آقای... (همسرم) اجازه نداد. متوجه شدم که به عمد این حرف را می‌زند که من تحریک شوم. چون می‌دانست من و صاحب کارمان صیغه هستیم. با گفتن این حرفها می‌خواست بگوید که من برای همسرم مهم نیستم و او از من مهمتر است. خب او از من جوانتر، زیباتر، خوش برخوردتر و سرزبان‌دارتر بود. خلاصه از من خیلی سرتر بود. این را حتی در خلال صحبت‌های شوهرم هم متوجه شده بودم.

با شنیدن این حرفها ترجیح دادم از آنجا خارج شوم. همین که ایستادم شوهرم از در اصلی ساختمان وارد کارگاه شد و قبل از آنکه به او سلام بگویم، یک کشیده محکم توی صورتم زد. پرسیدم چرا می‌زنی؟ پاسخ نداد و در عوض گفت: «چه می گفتی؟» ناچار شدم پاسخ تندی به او بدهم. گفتم: «اگر گوش ایستادی، می‌دانی اگر نه تکرار نمی کنم.» او با شنیدن این پاسخ عصبانی شد و چاقوی ضامن‌داری از جیبش درآورد و گفت: «با پای خودت آمدی، اما من سرت را می‌برم و همینجا دفن‌ات می کنم!» ابتدا تصور کردم مثل همیشه فقط تهدید می کند، اما وقتی با چاقو به سمت من حمله‌ور شد، تازه متوجه شدم از حالت عادی خارج شده است. من به سرعت چاقو را از دستش گرفتم و فرار کردم. از آنجا که بیرون آمدم فقط می خواستم هرچه سریعتر از محیط دور شوم و خودم را به خانه برسانم. البته این را هم بگویم که من هم از در اصلی ساختمان خارج شدم، چرا که در کارگاه بسته بود. از در که خارج شدم چشمم به پسر کوچکش — که همبازی پسرم بود — افتاد. خدا می‌داند بدون هیچ قصد یا انگیزه قبلی، بدون آنکه حتی بدانم چه می کنم دست پسرک را گرفتم و با خودم بردم. اصلاً نمی‌دانستم کجا می روم و چرا آن بچه را می‌برم. پسرک اما چون می‌دانست من مادر همبازی‌اش هستم، با خوشحالی تمام با من همراه شد. بی آنکه بداند ممکن است چه سرنوشتی در انتظارش باشد... او تصور می کرد که من قصد دارم که او را نزد همبازی‌اش ببرم و از این بابت کمی هم خوشحال بود و ذوق می کرد.

از طرف دیگر در محیطی که ما زندگی می کردیم، اگر می‌خواستیم تاکسی کرایه کنیم حتماً باید خودمان را به خیابان اصلی می‌رساندیم، چرا که در خیابانهای فرعی وسیله نقلیه عمومی تردد آنچنانی نداشتند، اما برعکس انگار آن روز همه چیز باید دست به دست هم می‌داد تا فاجعه‌ای اتفاق بیفتد، چرا که در کمتر از یک دقیقه دو یا چند تاکسی در آن خیابان ردیف شدند. نمی‌دانم، دومین یا سومین تاکسی را سوار شدم، نمی‌دانستم به کجا می‌خواستم بروم، فقط می خواستم از منطقه دور شوم.

حوالی قبرستان شهریار بود که از ماشین پیاده شدم. هاج و واج مثل آدمهای برق گرفته و شوکه. اصلاً نمی‌دانستم کجا هستم و چه می کنم یا اصلاً قصد چه کاری دارم. کمی اطراف پرسه زدم تا متوجه شدم در قبرستان هستم. نمی‌دانم دچار چه حالی شدم. اصلاً نمی دانم چه قصد و انگیزه‌ای داشتم فقط وقتی به پشت سرم نگاه کردم دیدم مرتکب قتل شده‌ام! یک قتل فجیع! قتل یک پسر بی گناه که هیچ نقشی در زندگی من نداشت. حتی الان هم وقتی به آن روزها فکر می کنم دوست ندارم زنده بمانم. با همان چاقوی ضامن داری

که پدرش به من حمله کرده بود، او را کشتم. حتی یادم نمی آید که چند ضربه به بچه زدم و چه کار کردم. وقتی به خودم آمدم دیدم غروب شده و من در میان قبرستان سرگردانم. جسد بچه را همانجا رها کردم و به خانه برگشتم.

از طرف دیگر خانواده بچه که دنبال او بودند به راه افتادند تا ببینند بر سر فرزندشان چه آمده. پدرش به من زنگ زد و پرسید که پسرش را ندیده‌ام؟ نمی‌دانم به خاطر ناراحتی که از او داشتم و یا دلسوزی برای بچه، به او گفتم. خیلی صریح و روشن هم گفتم. گفتم با همان چاقویی که می‌خواستی مرا بکشی بچه‌ات را کشتم. اول باور نکرد. تصورش این بود که شوخی می کنم. وقتی نشانی قبرستان را دادم هاج و واج شد. خودش رفت و دید تا باور کرد. به من گفت راجع به این موضع با کسی حرفی نزنم تا خودش یک خاکی بر سرم بریزد!

او نمی‌خواست کسی متوجه رابطه ما شود و بداند که زن صیغه‌ای دارد! این رفتار او برایم عجیب بود. چطور می‌توانست از خون پسرش به این راحتی بگذرد؟ سه روز از این ماجرا می گذشت که چند مامور آگاهی با لباس شخصی به همراه چند بچه آمدند دم در خانه ما. با دیدن آنها فهمیدم که بالاخره آنها حقیقت را کشف کردند. وقتی بچه‌ها را برای شناسایی آوردند گفتم لازم نیست. اعتراف می کنم. او گفت: نه! شاید بچه‌ها اصلاً تو را شناسایی نکردند. اما من می دانستم بچه‌هایی که آن روز در کوچه بودند، مرا دیدند که همراه پسر این آقا سوار ماشین شدیم.

به هر حال من شناسایی و دستگیر شدم. بعد هم روال پرونده بازپرسی و بازسازی صحنه و جرم و دادگاهی و نهایتاً صدور رأی... خانواده پسرک خواستار اشد مجازات –یعنی قصاص– شدند و بر طبق آن حکم قصاص صادر شد.

از سال ۷۹ تا امروز در زندانم. بعد از آن چند مرتبه رفتیم دادگاه تا با شورای حل اختلاف شاید به نتیجه‌ای برسیم، اما نشد.

سال ۸۴ که رفتیم شورای حل اختلاف او به همراه همسرش و پسر کوچکی که خداوند به تازگی به آنها هدیه کرده بود، آمده بودند. با دیدن بچه، در کار خدا ماندم. پسرک دقیقاً شبیه همان بچه‌ای بود که مرحوم شده. انگار خدا می‌خواسته با شباهت بسیار زیاد این دو بچه به هم، بزرگترین درس را به او و من بیاموزد. تا دو سال قبل آنها هیچ کدام رضایت نمی‌دادند و فقط اعدام مرا می‌خواستند.

دو سال قبل در ایام شهادت حضرت فاطمه(ص) مرا برای اجرای حکم بردند. اما نمی‌دانم به چه دلیلی دوباره مرا برگرداندند. از قضا همان موقع یکی از کارکنان حلیم نذری‌اش را بین مددجوها پخش می کرد. یک لحظه دلم گرفت و شروع کردم گریه کردن و استغاثه. بعد هم به منزل شوهرم زنگ زدم. از او پرسیدم همسرش منزل است و او پاسخ منفی داد. بعد شروع کردم به صحبت کردن و گفتم اگر آن روز او برای من چاقو درنیاورده بود، این اتفاق نمی‌افتاد. تهدیدهای او و چاقو درآوردنش مرا ترساند و این طور کار دستم داد. من همینطور آرام ضجه می‌زدم که ناگهان او برآشفته شد و بر سرم فریاد زد و تلفن را قطع کرد.

از آن طرف گویا همسر او متوجه صحبت‌های ما شده بود چرا که بعد از آن تلفن به سراغم آمد و گفت اگر از اصل ماجرا خبر داشت حتی اجازه نمی‌داد من به زندان بیایم. به هر حال او رضایت داد. با رضایت او دادگاه حکم مرا تا آزادی به شرط وثیقه تقلیل داد. البته وثیقه سیصد میلیون تومانی می‌خواستند، اما خواهرم –خدا خیرش بدهد– خیلی نامه‌نگاری کرد تا بالاخره به خاطر رضایت یکی از شکات ۵۰ میلیون تومان از وثیقه کم شد و به ۲۵۰ میلیون تومان رسید که خب آن را هم نداریم.

از طرف دیگر شوهرم و همسرش آنقدر اختلافاتشان بالا گرفت که بالاخره از هم جدا شدند. شوهرم مجهول‌المکان است تا کسی از خانواده ما برای رضایت به سراغش نرود و من همینطور بلاتکلیف در زندان مانده‌ام. یک آدرس از مادرش به دادگاه داده که هر وقت مددکارم به آنجا مراجعه می کند، می گویند اینجا نمی آید. حالا من مانده‌ام و یک حکم نصفه و نیمه. نه رضایت کامل دارم که از زندان آزاد شوم و نه شکایت درست و حسابی تا اعدامم کنند. خودم خسته شده‌ام از این بلاتکلیفی و بیهودگی. الان نزدیک ۱۰ سال است در زندانم. جز خواهرم همه مرا فراموش کرده‌اند.

امیدم فقط به خداست. اوست که در این گوشه تنهایی مرا از یاد نبرده است. من روز اول باورم نمی‌شد که زنان هم مرتکب جرم شوند و سر از زندان دربیاورند. اما امروز اینجا آدمهایی را می‌بینم که می آیند و به خاطر خماری و مواد، بدنشان را تکه تکه (خودزنی) می کنند! به نظر من هر کس خودش احترام و آبرو و شخصیت را برای خودش می‌خرد. من اشتباه زیاد داشته‌ام اما بزرگترین اشتباهم آن بود که در کارهایم با بزرگترها و یا حتی با خواهرم مشورت نکردم. اگر من مشکلاتم را به خواهرم می گفتم شاید این فاجعه برایم به بار نمی آمد. ■

در پرانتز

(پدیده کوچ روستاییان به شهرهای بزرگ و هجوم شهروندان شهرستانی به پایتخت و تصور غلط شهرستانی ها نسبت به اینکه شهرهای بزرگ مثل شهرستان خودشان، پاک و بی آلایش است. زندگی در محیط های کوچکتر این حسن را دارد که افراد اکثراً همدیگر را می‌شناسند و کمتر امکان تظاهر و فریبکاری وجود دارد. اما در کلان شهرها اغلب افراد در برخوردهای سطحی و روزانه معمول همدیگر را دیده و محک می‌زنند که بالطبع برای شناخت کامل کافی نیست و بعضاً باعث وقوع حوادث و جنایات ریز و درشت می گردد. همانگونه که برای این دختر جوان این مشکل بوجود آمد.

از صحبت های او متوجه شدیم که خانواده‌اش فقط در ازدواج او نقش داشتند اما وقتی در زندگی‌اش به مشکل برخورد، هیچ کس برای حل آن اقدام نکرد. گویی در آن برهه حساس و خاص آنها وجود خارجی نداشتند. اینکه چرا این خانواده اصرار به ازدواج نوجوانان خود در سن پایین داشتند نیز جای بحث دارد. زمانی که هیچ کدام از طرفین به حد بلوغ فکری و اجتماعی نرسیده‌اند تا بتوانند به عنوان دو فرد کامل و بالغ و عاقل از پس زندگی مشترک برآیند.

اما مساله مهم دیگر به مورد بعد از طلاق و آشنایی ایشان با محیط باز بیرون برمی گردد. در اینجا اوست که با پنهان کاری و برقراری یک رابطه نادرست برای خودش دردسرآفرین می گردد. بدبختانه پنهان کاری یکی از بزرگترین مشکلات خانواده های امروزی با فرزندانشان است و این مساله خود به تنهایی برای بروز هزاران مشکل ریز و درشت دیگر کفایت می کند. اعتیاد به مواد مخدر، قرص های روانگردان، ورود به سایت های غیرمجاز و غیراخلاقی، شرکت در میهمانی ها و مجالس و پارتی های نامناسب و بسیاری از مشکلات دیگر از همین بی‌خبری والدین از فرزندانشان آغاز می گردد. والدینی که مدعی هستند برای رفاه و آسایش فرزندانشان در چند شیفت کاری، مشغولند و حتی فرصت سر خاراندن ندارند! آنها وقتی به خود می آیند که می‌بینند سوداگران مرگ چه خوب از غفلت آنها بهره جسته‌اند و به چه مقاصد و مطامعی رسیده‌اند.

این دختر جوان، با پنهان کاری‌های مکرر خود نه تنها طلا و پس‌انداز مادی خود را از کف داد، که ۱۰ سال از بهترین سالهای عمرش را در زندان گذراند. تا پای چوبه دار رفت، آینده و فرصت طلایی زندگی‌اش را هم به تاریکی سپرد و اکنون منتظر است تا شاید آنکه او را به خاک سیاه نشانده، بار دیگر زندگی را به او بازگرداند. اما آیا زندگی از کف رفته‌اش هم باز خواهد گشت؟)

به گذشته خود هرگز نمی اندیشم مگر آنکه بخواهم از آن نتیجه‌ای بگیرم

● نهرو

کیانا نصرت‌زاده

باور نمی‌کنید چطور خاک برایم طلا شد

** جالب است، شده‌ام عین پدر... و جالب‌تر اینکه سختکوش‌تر و پرکارتر شده‌ام. به هر دری می‌زنم که درآمدم بیشتر شود*

همیشه فکر می‌کردم اگه پدر پولداری داشتم چه زندگی خوبی می‌توانستم داشته باشم... بچه پولدارها خیلی خوش می‌گذرانند. ماشین‌های خوب زیر پایشان است، تفریحات گران قیمت دارند و همیشه به رستورانهای شیک می‌روند.

من اما پدرم یک کارمند ساده بود! یک پول توجیبی محدود داشتم و باید به همان اکتفا می‌کردم. پدرم نمی‌توانست حتی مرا یک کلاس زبان ثبت‌نام کند. سه تا خواهر و برادر بودیم و مخارج زندگی‌مان را باید با درآمد پدرم تطبیق می‌دادیم... اما این وضع خیلی سخت بود و من واقعاً بهم سخت می‌گذشت.

وقتی می‌دیدم بچه‌های دیگر چه راحت پول خرج می‌کنند غصه‌ام می‌گرفت... اما هیچ چاره‌ای هم برای حل این مشکل به ذهنم خطور نمی‌کرد. تا اینکه یک روز با پدرم حسابی دعوایم شد و لابه‌لای بحثی که با هم داشتیم من خامی کردم و حرفهای بدی زدم و بهش گفتم مرد بی‌عرضه‌ای است. همه رفیقهایش کلی تو زندگی پیشرفت کرده‌اند ولی او یک کارمند ساده مانده... هر وقت یادم می‌آید که چه حرفهای بدی زده‌ام از خودم نفرت پیدا می‌کنم.

اما حرف زده را نمی‌شود پس گرفت. از آن روز به بعد رابطه من و پدرم کاملاً خراب شد. مادرم از شدت عصبانیت پول توجیبی‌ام را قطع کرد و بهم گفت بهتر است خودم بروم پول دربیاورم تا بفهمم چقدر کار سختی است. من هم از چند روز بعد رفتم مغازه موبایل فروشی دوستم و آنجا مشغول به کار شدم. همیشه فکر می‌کردم کار آزاد و کاسبی بهترین کار است. قید ادامه تحصیل را هم زدم و اما همان ماههای اول فهمیدم کار چندان پردرآمدی نیست. مجاب کردن مشتری برای خرید کردن و دست پر از مغازه برود، کار آسانی نبود...

اما از تکاپو نیفتادم. هر جور می‌شد می‌توانستم خرج خودم را دربیاورم...

چند ماهی گذشت. ثمره آن چند ماه هیچ بود. جز کرایه تاکسی واندکی پول توجیبی، چیز زیاد درنیاورده بودم، ولی به آینده امید داشتم. خیلی شنیده بودم که فلان کاسب یا فلان تاجر از صفر شروع کرد و بعد از مدتی به این ثروت هنگفت رسید. داستانهای زیادی خوانده بودم که مثلاً دارنده شرکت اُپل یا بنز چطور به این ثروت جهانی رسیده بودند و من هم در رویاهایم می‌دیدم روزی را که به همین ثروت برسم...

به سه ماه نکشید که در آن مغازه بسته شد و دوستم تصمیم گرفت کار موبایل فروشی را بگذارد کنار... حالا باید دنبال یک کار دیگر می‌گشتم. رفتم تو یکی از بوتیک‌های معروف بالای شهر فروشنده شدم. پدرم دورادور کارهایم را زیر نظر داشت و نصیحتم می‌کرد ولی من گوش نمی‌دادم...

یا اینکه یک روز وقتی سر کار بودم پدرم زنگ زد که خودم را سریع برسانم خانه، حال مادرم بد شده بود. نمی‌دانستیم چه مشکلی دارد ولی از درد تو خودش می‌پیچید. وقتی رفتیم بیمارستان متوجه شدند که مادرم دچار یک نوع سرطان شده و باید سریع شیمی درمانی شود...

زندگی انگار به یکباره جلوی چشم من سیاه شد. باور نمی‌کردم این اتفاق افتاده باشد. ولی واقعیت داشت. چاره‌ای نبود جز اینکه همراه پدر همه تلاشمان را بکنیم تا او بهبود پیدا کند. روزها و هفته‌های بعد متوجه شدم هزینه درمان مادرم خیلی گران است. پدرم از اداره‌شان وام گرفت و سعی می‌کرد هر طور شده از عهده آن مخارج بربیاید. حالا دیگر من خوب می‌دانستم پول درآوردن کار آسانی نیست. ولی هیچ کاری از دستم برنمی‌آمد که در هزینه‌ها کمک حال پدرم باشم. مادر روزهای سختی در پیش داشت. پدرم هم سر کار می‌رفت و هم به امورات خانه را به کمک خواهرهایم می‌رسید. من شبها آنقدر خسته بودم که حتی توان نشستن پیش مادرم را نداشتم... گاهی حیرت می‌کردم که پدرم چطور در این سن و سال اینقدر انرژی دارد!

فکر کردم هر طور شده باید گوشه‌ای از کار را بگیرم. برای همین به پدرم پیشنهاد دادم که پرداخت قبض‌های آب و برق و تلفن را به عهده من بگذارد و...

تصمیم داشتم هر هفته مقداری گوشت و مرغ هم بخرم که اینجوری کمکی کرده باشم... همان هفته‌های اول متوجه شدم که حتی از عهده کار به این سادگی برنمی‌آیم... پرداخت قبضها عقب می‌افتاد. مجبور شدم رو بیاندازم به یکی دو نفر و پول قرض بگیرم. تازه فهمیدم چقدر سخت است که آدم از کسی پول قرض بگیرد!

درحالی که قبلاً فکر می‌کردم پدرم باید برای تامین آسایش بچه‌هایش به راحتی از دیگران پول قرض بگیرد و امورات زندگی‌اش را بگذراند. درحالی که حالا می‌دیدم چقدر کار سختی است!

خوشبختانه مادر روزبه‌روز بهتر می‌شد. پدر شبها می‌رفت آژانس سر کوچه و یکی دو مسافر را جابه‌جا می‌کرد. دم‌دمای صبح می‌آمد خانه...

چقدر وجهه پدرم در نظرم تغییر کرده بود. آن موقع‌ها فکر می‌کردم مرد بی‌عرضه و بی‌لیاقتی است. ولی حالا که می‌دیدم با چه پشتکاری تلاش می‌کند که امورات زندگی را بگذراند، برایم قابل احترام شده بود. اصلاً انگار مرد دیگری بود... می‌دیدم که خودم نصف او نمی‌توانم کار کنم و چقدر از آن رویاهای رنگی دور شده‌ام!

مادر روزبه‌روز بهبود پیدا می‌کرد. صدای خنده و شادی در خانه می‌پیچید و مادر از اینکه می‌دید من به عمق معنی زندگی و مسوولیت پی برده‌ام خوشحال بود...

سعی می‌کردم بیشتر کار کنم. حالا دیگر به کار به چشم یک معجزه نگاه نمی‌کردم. می‌دانستم برای ساختن باید آجر، آجر روی هم گذاشت و نمی‌شود یک شبه به آن برج‌ها و باروها رسید.

تصمیم گرفتم سهمی از مخارج زندگی خانه پدری‌ام را به عهده بگیرم... از مادر خواستم نگران هزینه‌های خواهرهایم نباشد. من آن را تامین می‌کنم.

برای هر کدام از آنها پول توجیبی مقرر کردم و هر وقت چیزی می‌خواستند به سراغ من می‌آمدند. گاهی که زیاده‌خواهی می‌کردند به آنها اعتراض می‌کردم و رک و پوست کنده می‌گفتم ندارم!

این کلمه‌ای بود که وقتی پدرم به من می‌گفت عصبانی می‌شدم و او را بی‌عرضه تلقی می‌کردم اما حالا خودم با افتخار این کلمه را به زبان می‌آوردم. چون می‌دانستم باید قدر پول را دانست و برای مباداها همیشه مقداری ذخیره کرد... ناخودآگاه همان نصایحی که پدرم به من می‌کرد، حالا من به خواهرهایم می‌کنم... جالب است، شده‌ام عین پدر... و جالب‌تر اینکه سختکوش‌تر و پرکارتر شده‌ام. به هر دری می‌زنم که درآمدم بیشتر شود.

حالا چند ماهی است که کمربندم را سفت‌تر کرده‌ام و از خواهرهایم خواسته‌ام کمتر خرج کنند تا پولهایم را جمع کنم و برای شب عید دستی به سر و گوش خانه بکشم... خانه رنگ احتیاج دارد. روکش مبل‌ها باید عوض شود و کمی خرده کاری دیگر...

زندگی به راستی میدان مبارزه است. شوخی بردار هم نیست. باید سخت کار کرد و حساب و کتاب داشت...

■

مشاور خانوادگی بهمن بهروزی (روان پزشک) مشاوره تلفنی چهارشنبه‌ها از ساعت ۹ الی ۱۱ و مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی که چهارشنبه‌ها با تماس تلفنی انجام می شود با شماره تلفن ۲۲۲۲۶۲۵۰

پرسش ویژه

بحران اولویت‌ها

سرکار خانم س–ر از تهران چنین نوشته‌اند:

زنی ۳۹ ساله هستم و صاحب شوهر و دو فرزند ۱۷ و ۱۵ ساله می‌باشم. البته تا یکی دو سال پیش‌تر همه چیز در زندگی من عادی بود. درواقع من هم مشکلات خود و گرفتاریهایی را داشتم، اما همه در چارچوب زندگی و مشکلات آن است که مطمئن هستم در همه خانواده‌ها کم و بیش وجود دارد. بخصوص در گیر بودن با دو فرزندی که در سنین حساس بلوغ می‌باشند خود یک در گیری تمام وقت می‌باشد آنهم در حالی که پدر آنها به خاطر مشغله‌های بیرون از خانه و فراهم کردن معاش زندگی برای ما، نمی‌تواند شرکت فعالانه‌ای در تربیت بچه‌ها داشته باشد. بنابراین عملاً تمامی کار خانه و تربیت بچه‌ها بر دوش من است. اما همانگونه که قبلاً هم اشاره کردم تا اینجای کار مشکلاتی ندارم چرا که این وظیفه من است و نمی‌توانم و نباید از آن شانه خالی کنم. اما طی یک سال و نیم اخیر مشکل بزرگی اتفاق افتاده که مرا کاملاً مستاصل کرده است و به همین دلیل هم برای شما نامه نوشته‌ام.

وظیفه درقبال پدر

در این مدت پدر من به شدت دچار بیماری شده تا آنجا که حتی ابتدایی ترین کارهای خود را قادر نیست که به تنهایی انجام دهد. حال با توجه به اینکه مادرم را چند سال پیش‌تر از دست داده‌ام، مشکل پدرم تبدیل به معضلی شده است. البته من خواهر بزرگتر هم دارم که سه سال با من اختلاف سنی دارد، اما هم اکنون سخت در گیر پروسه طلاق از شوهر خود شده است و با توجه به اینکه دو فرزند بزرگ هم دارد، او در حال حاضر نمی‌تواند خانه خودش را رها کند. البته این ادعای خودش می‌باشد. حال تمامی وزن وظایف مربوط به نگهداری از پدرم روی شانه من است، چرا که از نظر مالی هم این قدرت وجود ندارد که برای او پرستاری را استخدام کنیم، ضمن آنکه نمی‌توان او را برای چند ساعت در روز رها کرد چرا که علاوه بر برنامه درمانی بسیار دقیق و مفصل که شامل دارو و حرکات درمانی است، حتی برای ساده‌ترین حرکات خود هم نیاز به کمک دارد. البته خواهرم سعی می کند در روز یکی دو ساعتی در کنار او باشد، اما این مقدار به هیچ وجه کافی نیست و من مجبور شده‌ام که تقریباً ۲۴ ساعته در کنار او باشم. این موضوع شکایت شوهرم را هم باعث شده است و هر چه زمان می گذرد این شکوه و شکایت بیشتر می‌شود. البته فرزندانمان در شرایطی نیستند که آنها را به حال خود رها کنیم. اما وضعیت پدرم هیچ راهی را برای من باقی نگذاشته است. حتی به این موضوع هم فکر کردیم که پدرم را به خاطر خودمان بیاوریم منزل، اما شوهرم مخالفت کرده است و می گوید که ما خودمان مشکلات به اندازه کافی داریم تا اینکه یک انسان سراسر مشکل را هم به نزد خود بیاوریم. خلاصه بسیار وضعیت بغرنجی پیش آمده و من نمی‌دانم چه کار کنم. اگر پدرم را رها کنم، وجدانی بیمار خواهم داشت که حتی خواب شب را هم از من خواهد گرفت. از سوی دیگر اگر به خانواده‌ام نرسم، دلخوری شدید شوهرم را خواهم داشت. وضعیت خواهرم هم به گونه‌ای است که نمی‌توانم او را مجبور کنم چرا که او اکنون در بحرانی‌ترین شرایط زندگی است. خلاصه اگر بتوانید راه‌حلی را پیشنهاد کنید، بسیار سپاسگزار خواهم شد.

با کمال امتنان، س–ر از تهران

پاسخ ویژه

احترام به اولویت‌ها

سرکار خانم س–ر از تهران

در چنین مواردی که انسان با مسائل مختلف در گیر است و همه این مسائل هم دارای اهمیت می‌باشند، باید رفتار سلیقه‌ای یا رفتار براساس تنها منافع خودی را آدمی کنار بگذارد و بدون هیچگونه تاملی براساس اولویت‌ها رفتار کند. در مورد شما هم باید ابتدا مهمترین پدیده را در نظر بگیرید که آن هم بدون هیچ تردیدی زندگی و زنده ماندن است درواقع بقای بشر مهمتر از هر پدیده دیگری است و در اینجا ادامه زندگی پدرتان از هر چیز دیگری مهمتر است. اما شما باید توجه داشته باشید که نمی‌توان از شما انتظار داشت که براساس اولویت‌ها عمل کنید و آنگاه از بقیه افراد دیگر خواسته شود تا سلیقه‌ای رفتار کنند یا منافع خود را درنظر بگیرند. درحقیقت همه افراد در خانواده شما باید دست به دست هم بدهند تا به پدرتان کمک شود. مقصود این است که خواهرتان هم باید مثلاً مشکل خودش را مسکوت بگذارد و به یاری پدرتان بشتابد. حتی از کسان دیگر هم انتظار می‌رود که تا حد توان خودشان در این کار به شما کمک کنند. از شوهر و فرزندان شما گرفته و همچنین فرزندان خواهرتان که خوشبختانه هم فرزندان شما و هم فرزندان خواهرتان در سنین بلوغ و یا بزرگتر هستند که چنین وظایفی می‌تواند آنها را با دنیای بزرگسالی و وظایفی که آنها در زندگی روبرو می‌شوند آشناتر کند و درواقع نه‌تنها تمرینی مطلوب برای آنها است، بلکه با آن این یک وظیفه مهم است که آنها باید به نحو مطلوب انجام دهند.

لزوم تشریک مساعی

این وظیفه‌ای نیست که تنها یک نفر مجبور به انجام آن باشد. پدر شما خود در زندگی در موارد مختلف درقبال کسان خودش ازخودگذشتگی نشان داده است. درواقع در زمانی او خود مشغول نگهداری از دو دختر بوده است که شما و خواهرتان هستید و سپس شماها را به خانه بخت فرستاده است و هر کدام دو فرزند را به اجتماع تحویل داده‌اید، بنابراین پدر شما دو فرزند، و چهار نوه را تحویل داده است و اکنون در زمانی که خودش در کهنسالی نیاز به کمک دارد درحالی که حتی همسرش را هم از دست داده است، آنگاه همه کسانی که فقط و فقط به خاطر او وجودشان معنا و مفهومی پیدا کرده، اکنون هر کدام به چانه‌زنی پرداخته‌اند که بتوانند از زیر مسوولیت شانه خالی کنند. اینجاست که شما باید مسوولیت‌ها را به همه یادآور شوید و از همه مهمتر از همه بخواهید که هر کدام تا آنجا که بتوانید در نگهداری از پدرتان شریک شوید. در این میان ما حداقل شش نفر را داریم که می‌توانند شخصاً کمک کنند. شما و خواهرتان به انضمام چهار فرزند شماها که کوچکترین آنها پانزده سال دارند که اتفاقاً سن آنها برای شرکت در این وظیفه بسیار هم مناسب است. در ضمن اینکه پدرتان کسان خود را در کنار خود مشاهده کند نیز از نظر روحی برای او بسیار سازنده می‌باشد که می‌تواند در مورد بهبودی نسبی او هم نقش بسزایی ایفا کند. در ضمن همین موضوع ممکن است سبب امر خیر دیگری شود و آن جلوگیری از طلاق خواهرتان با شوهرش می‌باشد. چرا که آنها آخر و عاقبت انسان را به وضوح مشاهده می کنند و خواهرتان متوجه می‌شود که ساختن و گذشت کردن تا چه اندازه از فراموش کردن و جدا شدن بهتر است. من مطمئن هستم که اگر شما در یک جلسه دسته جمعی حقایق را به گونه‌ای که برایتان توضیح داده شد، برای همه برشمارید و ابتدا با لحن دوستانه و سپس با جدیت کامل شرکت و تشریک مساعی همه را در انجام این وظیفه مهم مطالبه کنید و سپس با یک برنامه‌ریزی دقیق که به هیچکس فشار زیاد از حدی وارد نشود زمانهای نگهداری از پدرتان را تقسیم کنید، آنگاه همگی با رضایت کامل در این وظیفه مهم شرکت می کنید. چرا که همه نیک می‌دانید که روزی هم نوبت به آنها می‌رسد که باید به آنها یاری داده شود و این یک واقعیت تردیدناپذیر می‌باشد.

موفق و پیروز باشید

وفاداری به حال است که وفاداری به آینده را آماده می سازد

ماجراهای خواستگاری

کورش کاشانی

سخت‌گیری‌های خواستگاری برای من عالی بود

زندگی همیشه بر وقف مراد نیست. یک وقتهایی دوران رونق زندگی است و یک وقتهایی دوران رکود! ۳۵ ساله بودم و هنوز ازدواج نکرده و در گرفتار همین دورانهای رونق و رکود زندگی بودم!!!

یک زمانی دانشجو بودم و سر پرشوری داشتم بعد سربازی و شیطنت‌های آن، وقتی هم که رفتم سر کار باز دوران رونق بود، پول درمی‌آوردم و لذت استقلال را می‌بردم... در همه این مراحل یک نفر به نام مادرم وجود داشت که توی گوشم زمزمه کند و بگوید:

– زن بگیر... زن بگیر...

این جمله دیگر مثل لالایی مانده بود. تا مادر شروع می‌کرد اندر حکایت زن گرفتن نطق کند، چشم‌هایم سنگین می‌شد و خوابم می‌گرفت و مثل بز اخوش فقط می‌گفتم چشم... چشم...

پیرزن بیچاره نیروی عجیبی داشت چون کماکان به این نصایح ادامه می‌داد و خسته نمی‌شد! یک وقتهایی هم دخترهایی را درنظر می‌گرفت و به من پیشنهاد می‌داد و من قبول نمی‌کردم.

خلاصه دوران رونق یواش یواش داشت تمام می‌شد. دیگر مثل گذشته‌ها انرژی نداشتم. یک وقتهایی احساس تنهایی می‌کردم. دیگر حوصله دوست‌هایم را نداشتم. خیلی از آنها یکی یکی متاهل شدند و کمتر دوستان مجردشان را به خانه‌شان راه می‌دادند...

وقتی مادرمثل همیشه موضوع زن گرفتن را پیش می‌کشید در عین بی‌حوصلگی فکر می‌کردم این پیرزن خیلی هم بی‌راه نمی‌گوید. بهتر است به فکر ازدواج بیفتم... دست آخر یک روز دستهایم را بالا گرفتم و گفتم: تسلیم... هرچه شما بگویید، هر کس را که شما انتخاب کنید...

و مادر که انگار دختر در آستین داشت، بی‌وقفه گفت: ژیلا دختر دایی ات...

ژیلا؟!.. فکر می‌کردم هنوز یک دختربچه باشد. هرچه به ذهنم رجوع کردم دیدم همه تصاویر ذهنی که از او دارم یک دختر کم‌سن و سال دبیرستان بود... پوزخندی زدم و گفتم: مادر دست بردار، ژیلا که جای دختر من است.

مادر اخمی کرد و گفت: ۲۵ سالشه!

باور نمی‌کردم. تازه فهمیدم که خودم چقدر پیر شده‌ام... خلاصه از آنجایی که تسلیم شده بودم اعتراضی نکردم و همراه آنها راهی خواستگاری شدم!

اولین بار بود که کت و شلوار توی تنم سنگین بود و بدنم به خارش افتاده بود... اولین بار بود که فرشهای دستباف سیرجانی خانه دایی جان را با دقت نگاه می‌کردم و زبانم در دهان سنگین شده بود و سوال و جوابهای دایی تنم را می‌لرزاند!

خواستگاری هم عجب حکایتی است! باورش آسان نبود.

خلاصه گفتند دختر و پسر بروند حرفهایشان را بزنند. من که حرفی نداشتم. ژیلا را از بچگی می‌شناختم. نجابت و خانمی‌اش که جای هیچ شکی نداشت... اگر چهار بار وردست زن دایی ایستاده بود، حتماً آشپزی‌اش هم درجه یک بود... خانواده‌هایمان هم که یکی بودند... ولی ژیلا برخلاف من کلی حرف داشت و باید جواب کلی از سوالهایش را می‌دادم. مثلاً این که: آیا با کار کردن او موافقم یا نه... یا اینکه بعد از ازدواج باز هم با دوستانم فوتبال بازی می‌کنم یا نه... و... و...

حسابی سین جیم شدم و دست آخر ژیلا گفت: باید فکرهایم را بکنم.

کمی برخوردنی بود. انگار او بود که باید مرا انتخاب می‌کرد نه من...

وقتی آمدم خانه به مادرم گفتم: منصرف شدم. نمی‌خواهم با ژیلا عروسی کنم یک دختر دیگر پیدا

در پیچ و خم دادگاه

راشین مختاری

می‌خواهم با یک دختر کم‌سن ازدواج کنم

...هیچ فرقی برایم نمی‌کند قاضی که سهل است اگر هر کس دیگر هم بیاید و بخواهد میانجی گری کند که من زنم را طلاق ندهم قبول نمی‌کنم... اصلاً این زن قاتل جان من است. مگر کسی پیدا می‌شود که حاضر باشد با قاتلش در یک خانه زندگی کند!

حرفها می‌زنند!! چه فرقی می‌کند، چه یک سال چه سی سال، برایم هیچ اهمیتی ندارد که چند سال با او زندگی کرده‌ام... اصلاً هیچ کس نمی‌تواند بفهمد من چه حالی دارم. کنار این زن امنیت جانی ندارم و این بهترین دلیل برای طلاق است...

به من چه ربطی دارد که عاقبت او چه می‌شود! مگر کسی به عاقبت من فکر می‌کند اگر کنار این زن با سم یا زهر بمیرم چه؟! آن موقع دیگر پشیمانی اطرافیان به چه دردم می‌خورد! اصلاً برود با بچه‌هایش زندگی کند. همین‌هایی که امروز آمده‌اند دادگاه و سینه سپر کرده‌اند که من مادرشان را طلاق ندهم...

نه، زمین به آسمان بچسبد، من نظرم را عوض نمی‌کنم. مگر امکان این وجود دارد که آدم با دشمن جانش زیر یک سقف زندگی کند؟!

درست است طوبی برایم سه تا بچه سالم به دنیا آورده، ولی از کجا معلوم همین دردهایی که حالا دارم در اثر سم یا زهر مار دیگری نباشد که ریز ریز ریخته در غذایم که مرا به مرور زمان بکشد!

حالا حرفم را باور نکنید. ولی من با دو چشم خود دیدم آن آشغالها را از یک پاکت درمی‌آورد و می‌ریخت توی غذایم. پرسیدم اینها چیست؟ گفت ادویه جدیدی است که خریده و می‌خواهد غذا را خوشمزه‌تر درست کند.

خوشمزه؟!! غذا زهر بود... لقمه اول همه گلو و سینه‌ام را سوزاند. انگار آتش جهنم ریخته بود تو غذا... گفتم زن این چیست. گفت قورتش بده، قورتش بده. گفتم، یک لیوان آب بهم بده... نداد... داشتم خفه می‌شدم و این زن روبه‌رویم نشسته بود و تازه یک قاشق دیگر از آن غذا را باز هل داد توی دهانم...

چشم باز کردم تو بیمارستان بودم. انگار یک گلوله آتش از دهان تا معده‌ام را سوزانده بود. دکتر گفت شانس آورده‌ام... بله شانس بزرگی بود. ولی مگر چند بار شانس به آدم رو می‌کند. دفعه بعد شاید شانس بهم رونکند. آن وقت چه؟ همین اینهایی که آمده‌اند واسطه شوند، لباس سیاه می‌پوشند و فقط یک فاتحه می‌گویند و می‌روند سر زندگی‌شان، بعد من توقبر پوست می‌اندازم و خوراک کرم‌ها می‌شوم... نه، من می‌خواهم باز هم زندگی کنم. برای همین طوبی را طلاق می‌دهم که خطر مرگ را حالا حالاها از خودم دور کنم...

طوبی خودش رازده به موش مردگی. اشک تمساح می‌ریزد. به قاضی گفت از یک دعانویس و فالگیر آن پودر را گرفته بود که بلکه مرا رام خودش کند! آخه این هم شد حرف. بعد از سی سال تازه یادش افتاده که شوهرش را مطیع و دست به سینه خودش کند؟! شما باور می‌کنید. اگر جوانتر بود این کار را می‌کرد، شاید می‌گذاشتم رو ناقص عقلی‌اش ولی حالا؟ با داشتن عروس و داماد و نوه؟!!

مگر چه می‌خواسته‌ازز ندگی که من بهش نداده‌ام؟! که من مطیع فرمایشهای خانم شوم؟ حالا برای من

کنید.

یک جورهایی به غـــرور مردانه‌ام برخورده بود... دلم می‌خواســـت همسر آینده‌ام را ببینم و بپسندم، نه اینکه او مرا برانداز کند و نمره بدهد...

ایـــن حرفها که بـــرای مادرم معنی نداشـــت ولی پیرزن بیچاره قبول کرد و چند روز بعد گفت: ســـهیلا، دختر شمسی جون!

ســـهیلا را وقتی بچه بود دیده بودم. هیچ تصویری از بزرگ شدنش نداشتم. وقتی رفتیم خواستگاری‌اش در همـــان جلســـه اول توذوقم خـــورد... دختر لوس و یکدانه‌ای بود... گفتم نه...

تازه داشـــتم توی این خواستگاری‌ها خودم را پیدا می کـــردم و می‌فهمیـــدم برای آینده بایـــد با چه زنی ازدواج کنم. هر خواســـتگاری که می‌رفتم با یک وجه شخصیت خودم روبرو می‌شدم...

یک ســـالی کت و شلوار پوشیدم و شیرینی خریدم و به خانه این دختر و آن دختر رفتم و حســـابی در امر مراســـم خواستگاری خبره شـــده بودم و تازه فهمیده بودم من دنبال چه جور زنی هســـتم! اما دریغا که دیر شده بود! مادرم خسته شد و دست از این کار برداشت و خواهرهایـــم هم دیگر حاضر نبودن قدمی در این راه بردارند.

حالا ســـکه برگشـــته بود. من دربه‌در دنبال دختر مناسب بودم و مادرم دیگر حاضر نبود به خواستگاری برود...

در همین حین بود که با شهره آشنا شدم. خواهر

یکی از دوســـتانم بود که هیچ وقت او را ندیده بودم... برحسب تصادف در یکی از میهمانی‌هایی که دعوت شـــدم بیژن با خواهرش آمد و ســـر صحبت باز شـــد و دیدم چقدر وجه مشـــترک با شـــهره دارم... خیلی سخت بود به بیژن بگویم ولی این کار را کردم و او هم از من خواست همراه خانواده‌ام به خواستگاری بروم. من هم ماجرا را صادقانه به او گفتم که مادرم قســـم خورده که دیگر با این پا دردش به هیچ خواستگاری نمی‌رود!!

بیژن اول حرفم را باور نکرد تا اینکه یک روز آمد خانه‌مان و من صحبت را باز کردم و مادرم درد دلش برای بیژن باز شدو گفت و گفت...

تازه بیژن باور کرد که امکانش صفر است که بشود این پیرزن را راضی کرد و او را به خواســـتگاری برد... مـــن و بیژن عقلهایمان را روی هم گذاشـــتیم و به این نتیجه رســـیدیم که بهتر اســـت بیژن و خانواده‌اش به یک بهانه‌ای به خانه ما بیایند و...

کار خیلی عجیبی بود. کســـی نشنیده بود که دختر به خواستگاری برود ولی خب حکایت من انگار با همه فرق می کرد...

بعـــد از کلی کلنجار شـــهره هم قبـــول کرد و یک روز همـــراه مـــادرش و بیژن به خانه مـــا آمد. مادرم کلی پذیرایی کرد و لابه‌لای حرفهای متفرقه شهره را برانداز کرد و بالاخره پسندید!

وقتی باورش شـــد که این بار من جدی هســـتم و موضوع ازدواجم با شهره قطعی است برای خواستگاری و بله برون به خانه آنها رفت و...

بله حالا چهار ســـال از ازدواج ما می گذرد. زند گی خوبی با هم داریم. خوشحالم که بعد از کلی سخت گیری خداوند شهره را بر سر راه من قرار داد.

■

مـــی‌رود پیش دعانویس و ســـحر و جـــادو می گیرد؟! خـــب چرا دوباره نمی‌رود پیش همـــان جادوگر و از او نمی‌خواهد سحری کند که من طلاقش ندهم؟! از کجا معلوم فردا یک چیز دیگر نریزد تو غذایم؟

آخر شـــوهری که مطیع زنش اســـت، اســـمش را می‌شـــود گذاشـــت شـــوهر؟! بفرمایید این هم نمونه عقـــل یک زن! نمی‌دانم چـــه زهرماری از آن جادوگر گرفتـــه و پول بی‌زبـــان مرا خرج کرده و مرا به این روز کشانده...

حالا می‌فهمم هر کاری تا حالا کرده‌ام درست بوده. تازه باید سخت گیرتر هم می‌بودم... همین چندرغازی که می‌دادم دستش هم اشتباه بوده!

زند گی‌مان اگر تا به امروز ســـر و ســـامانی داشت بـــه خاطـــر مدیریت من بود. زند گی‌ام را دســـت زنم نـــدادم. بهش اجـــازه نمی‌دادم بدون اجـــازه من آب بخورد... همه تصمیم‌ها را خودم می گرفتم. مثلاً همین ســـه تا بچه را با درایت خودم زن و شـــوهر دادم. حالا ببینیـــد چه زند گی‌های خوبی دارند. اگر به حرف زنم گـــوش می‌دادم و بچه‌ها را می‌فرســـتادم شـــهرهای دورافتـــاده که درس بخوانند خدا می‌دانســـت چه از آب درمی‌آمدنـــد... اصلـــاً دختر درس به چه دردش می‌خـــورد... حالا ببین چه زنهای کدبانویی شـــده‌اند! پسرم هم مرد کاری است اینها همه به خاطر درایتهای من است. اگر به حرف طوبی بود هنوز بچه‌ها سرگردان

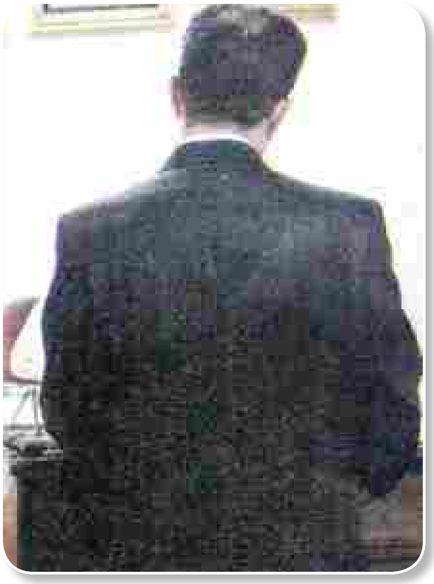

و ویلان بودند...

بله من ســـی ســـال به یک حـــرف طوبی هم گوش نـــدادم. حالا خانم رفته ســـحر و جادو کنـــد که من به حرفهایش گوش بدهم. آن وقت مســـمومم می کند... باور کنید مرگ را جلوی چشمم دیدم... نمی‌دانم چه به خوردم داده بود! دیگر قابل اطمینان نیست. طلاق که بگیرد تازه قدر مرا می‌فهمد و می‌داند که حرف گوش کن اگه بود کارش به اینجا نمی‌کشید.

به قاضی می گوید، من شـــوهر زور گویی بودم. چه حرفها! از او بپرســـید شـــده توی این سی سال یک شب گرسنه بخوابد؟ ثمره زند گی هر کس بچه‌هایش است. ببینید من چه دسته گلهایی دارم... اگر به حرف طوبی بود که این خانه و زند گی را هم نداشتم. چند سال است کـــه غرغر می کند خانه را بفروشـــیم. می گوید قدیمی شده، تمیز کردنش سخت شده... همه‌اش بهانه است. می‌خواهـــد مال مرا به باد بدهـــد. عقل کافی که ندارد تا حســـاب و کتاب کند و ببیند تو خرید و فروش خانه آدم چقدر ضرر می کند. می گوید هفته‌ای یک بار یک نفـــر بیاید توی خانه کمکش کند. اگر به حرفش گوش داده بـــودم، خدا می‌دانســـت چقـــدر از خانه‌ام دزدی می کردنـــد... آدم غریبه‌ها را کـــه راه بدهد توی خانه دیگر زند گی ندارد...

می‌خواهـــم طوبی را که طـــلاق دادم بروم یک زن جوان بگیرم... به کوری چشـــم همه یک دختر کم‌سن و ســـال می گیرم که به قاعـــده خودم بزرگش کنم. که مثل طوبی یک بند غر نزند و تقاضاهای بی‌ربط نداشته باشد...

زن که نباید توی زند گی حرف بزند... حالا به همه نشان می‌دهم که زند گی واقعی و خوب و درست یعنی چه!!!

■

درپس پرده تمام جنایات انگیزه مادی آن به چشم می خورد

گاندی

ترازو

امیر پرندک

پایان کاوش محوطه‌های تاریخی رامهرمز

اجرای طرح کاوش و تعیین حریم ۴ محوطه تاریخی استان خوزستان پایان یافت. به گزارش خبرنگار ما معاون پژوهشی سازمان میراث فرهنگی، صنایع دستی و گردشگری خوزستان گفت: این طرح در محوطه‌های قلعه عبدالخان شوش، محوطه باستانی جوبجی رامهرمز، محوطه و تپه‌های باستانی رضوان‌شهر رامشیر و محوطه باستانی پارتی واقع در شمال خوزستان در شهرهای باغملک، ایذه، مسجدسلیمان، لالی، اندیکا و شوش اجرا شده است.

حسینی افزود: طرح کاوش و تعیین حریم محوطه‌های باستانی در مدت یک ماه و با همکاری گروه‌های کاوش و باستان‌شناسی داخلی و ایتالیایی در وسعت ۵۰۰ هکتار اجرا شد.

وی گفت: براساس این طرح و مشاهده آثار به جای مانده از جمله سفال، شناسایی یک تابوت و اشیاء تاریخی معلوم شد این مناطق دارای قدمتی از دوران اشکانی، پارتی، ایلامی و هخامنشی است.

معاون پژوهشی سازمان میراث فرهنگی، صنایع دستی و گردشگری خوزستان افزود: مطالعات اجرای این طرح برای تایید و صدور مجوز حفاری‌های باستان‌شناسی به سازمان میراث فرهنگی کشور ارائه شده است. طرح شناسایی و تعیین حریم محوطه‌های تاریخی در استان خوزستان از سال ۸۵ آغاز و در ۱۵ محوطه تاریخی از جمله ایوان کرخه، شوش، صحرای بلبل شوشتر، ارجان بهبهان و جندی‌شاپور شوش اجرا شده است.

محمدعلی یوسفی - خبرنگار اطلاعات هفتگی

زرند آموزشگاه می‌خواهد

به قول معروف هر که محروم‌تر است از همه مظلوم‌تر است.

تعدادی از فرزندان نیروهای زحمتکش معادن پابدانا و حومه دچار عقب‌ماندگی ذهنی و جسمی هستند. آیا آنها باید از امکانات جزیی تحصیلی هم محروم باشند؟ این بچه‌های معصوم جایی به نام یک آموزشگاه با امکانات ضروری ندارند و اوقات خود را در خانه‌های تنگ و نمور سازمانی می گذرانند.

خوب است آموزش و پرورش استثنایی کیانشهر فکری بکند.

یکی از اهالی کیانشهر زرند

قابل توجه شکارچیان غیرمجاز

مدیر کل حفاظت محیط زیست استان لرستان از دستگیری چهار شکارچی غیرمجاز در منطقه الشتر خبر داد. روابط عمومی اداره کل حفاظت محیط زیست استان لرستان در این باره گفت: این شکارچیان که اقدام به شکار خرگوش کردند توسط گارد اجرایی شهرستان سلسله دستگیر شدند.

این گزارش حاکی است، از افراد متخلف دو قبضه سلاح شکاری همراه تعدادی مهمات کشف شده است. آنها به مراجع قضایی معرفی شده‌اند.

خبرنگار اطلاعات هفتگی – محمد اکوندی

جاده‌های خراب لوشان

کامیونهای شرکت البرز غربی معدن سنگرود و کامیونهای حمل سنگ معدن سیمان خزر جاده لوشان به جیرنده (مرکز بخش عمارلو) را کاملاً از بین برده‌اند!

این جاده نیاز مبرم به بازسازی و روکش آسفالت دارد. هم‌اکنون فصل تابستان است و رفت و آمد گردشگران به منطقه و کلیشم و جیرنده و منطقه خوش آب و هوای داماش محل رویش گل زیبا و بی‌نظیر سوسن چلچراغ زیاد می‌شود. وجود امامزاده محمد حنیفه نیز مزید بر علت است.

امیدواریم راه و ترابری منطقه نسبت به ترمیم و بازسازی جاده اقدام نماید.

خبرنگار اطلاعات هفتگی – ایرج فدایی – بیورزنی

پایگاه آموزش تابستانی در امیدیه

مدیر کل فرهنگ و ارشاد اسلامی ایران از دایر شدن ۸ پایگاه برای برگزاری برنامه‌های اوقات فراغت در شهرستانهای مختلف استان امیدیه خبر داد.

حجت‌الاسلام حسین ملکی در این باره گفت: در این پایگاهها برنامه‌ها و کلاسهای مختلف فرهنگی، هنری و قرآنی و مذهبی برای جوانان و نوجوانان شرکت کننده پیش‌بینی شده است.

آموزشهای فرهنگی و هنری شامل سفالگری، تئاتر، خوشنویسی، موسیقی، عکاسی، فیلمبرداری، شعر و داستان‌نویسی است.

وی همچنین اضافه کرد: در این پایگاهها آموزش مفاهیم قرآن کریم، تجوید، قرائت و ترتیل ارائه خواهد شد.

خبرنگار اطلاعات هفتگی – امیدیه

کیفیت درمان کجاست؟!

دو پزشک حاذق در تنها بیمارستان شهر انزلی یعنی بیمارستان شهید مظلوم بهشتی فعالیت می کنند. آنها به مراجعان بیمارستان بهایی نمی‌دهند. به عبارتی درست و حسابی معالجه نمی کنند. اما وقتی بیمار را به مطب خود هدایت می کنند و ویزیت کلان می گیرند طرز رفتارشان هم عوض می‌شود آنقدر مریض را تعظیم و تکریم می کنند که نگو!

متاسفانه در این شهر دکترها خیلی کارها می کنند از جمله بساز و بفروشی! البته پزشکانی که فقط به پول فکر نمی کنند نسبت به پزشکان بی‌وجدان تعدادشان اندک است. اما خوب است نظام پزشکی نظارت بیشتری به کیفیت درمان داشته باشد.

هادی درخشان – خبرنگار اطلاعات هفتگی

ترافیک آزاردهنده جاده هراز

جمعه هشتم مرداد ماه گرگان را به مقصد تهران ترک کردیم. ترافیک جاده هراز موجب شد که به اندازه یک سفر ۱۳ ساعته در جاده معطل شویم. مسوولان راهنمایی و رانندگی در ایام تعطیل که جاده هراز مسافران بیشتری دارد، باید تمهیداتی بیندیشند تا از هدر رفتن وقت مردم در ترافیک جلوگیری شود.

مهندس علی علیدوستی

چه خوب بود اگر...

ا.ن.مالازای

◇ **چه خوب بود اگر** استانداری ایلام برای برطرف کردن مشکل کمبود آب در شهرستان ایوان هرچه زودتر اقدام می کرد تا در روزهای گرم تابستان هموطنان اهل ایوان با مشکل آب دست به گریبان نباشند.

◇ **چه خوب بود اگر** مسوولان نجات غریق استان‌های مازندران و گیلان ترتیبی می‌دادند تا از ورود افراد ناآشنا به فن شنا به نقاط عمیق دریا جلوگیری شود تا آمار غرق شدگان در یک ماه اول تابستان به ۵۰ نفر نرسد.

◇ **چه خوب بود اگر** دولت هرچه زودتر به اندازه کافی پرستار کارآمد تربیت کند تا مشکل اصلی بیمارستان‌های دولتی که همانا کمبود کادر پرستاری است برطرف شود.

◇ **چه خوب بود اگر** در بخش کشاورزی شهرستان سروستان استان فارس هم سرمایه‌گذاری کافی می‌شد تا این شهرستان با تولیدات کشاورزی خودکفایی را به استان فارس هدیه کند.

◇ **چه خوب بود اگر** استانداری قزوین ترتیبی دهد که کارگران کارخانه «نازنخ» قزوین که ۶ ماه است حقوق خود را دریافت نکرده‌اند حقوق خود را دریافت کنند.

◇ **چه خوب بود اگر** دولت مطالبات بازنشستگان را که مدتها است دریافت نکرده‌اند پرداخت کند.

◇ **چه خوب بود اگر** استانداری زنجان زمینه لازم را برای بانک‌های استان فراهم می کرد تا به کشاورزان خدابنده تسهیلات بانکی و وام بدهند تا آنها گندم تولیدی خود را از مزارع به سیلوها انتقال دهند.

◇ **چه خوب بود اگر** مقام‌های راهنمایی و رانندگی بندرانزلی در امر باراندازهای این بندر دقت بیشتری کنند تا کامیونها و تریلرها که برای بارگیری وارد محوطه گمرک بندر می‌شوند بیش از این حادثه‌آفرینی نکنند.

◇ **چه خوب بود اگر** با توجه به این مساله که فصل صید درحال آغاز شدن است مقامهای مسوول انتظامی و شیلات از قاچاق ماهی‌های خاویاری با شدت و اکیداً جلوگیری کنند تا این ثروت مملکت توسط قاچاقچی‌های ماهی‌های خاویاری غارت نشود.

◇ **چه خوب بود اگر** مسوولان سازمان نجات غریق استان گیلان از هم‌اکنون به فکر تربیت و آماده‌سازی ناجیان غریق باشند تا در فصل گرما و استفاده از آب دریا افراد ناآشنا به فن شنا در معرض خطر مرگ قرار گیرند و در آبهای خزر غرق نشوند.

◇ **چه خوب بود اگر** بیمارستان‌های استان گیلان هرچه بیشتر تجهیز شوند تا مصدومان حوادث غیرمترقبه این استان به علت عدم امکانات درمانی تلف نشوند.

عکسها و حرفها

نمی دونم چرا وقتی اینجا می یام روده هام پیچ می زنه؟

باز زدن به سبک تربچه نقلی

اگه فکر می کنید شوخیه به آجرهای زیر ماشین دقت کنید

اگه تو هم
تونستی
زبونت رو
اینطوری
کنی؟!

ببینم تو هم چیزی می بینی؟

عزیزم اینقدر اورت نده

ظاهراً ما باید جابجا بشیم!

خنده مصائب و مشکلات زندگی را کوچک و آلام روحی را محو می نماید

ژول شیمون

چیزی در من شکسته است

زهرا رضی‌ئی – تهران

«چیزی در من شکسته است» نوشته «زهرا رضی ئی» به ظاهر حول یک اتفاق ساده شکل و ساخت می گیرد و به پایان متعارف – براساس منطق متن – می رسد، اما دید گاه درونی شده و فرانگر نویسنده به آن سویه‌ای تکان دهنده و تفکر برانگیز می بخشد.

«زهرا رضی ئی» داستان نویس بسیار بااستعداد و تندهوشی است که به نظر می رسد با اتکا به نوعی روانشناسی عمیقاً واقع گرا و تلخ، در باز آفرینی بخشی از مناسبات انسانی و اجتماعی در قالب داستانهایی متفاوت، از توانمندی و خلاقیت سرشتی و فطری برخوردار است.

***

هر دو ترسیده و تنها چشم در چشم هم دوخته‌ایم. من، اما تاب نگاه سگ را نمی آورم. روی برمی گردانم سمت پسری که آن طرف خیابان ایستاده است و می خندد: «راه فراری نداری دختر خانوم! مگه نمی بینی بن‌بسته، دور بزن از این طرف بیا!»

قلاده سگ را دور دست می چرخاند و دوباره سوت می‌زند. سر جایم میخکوب می‌شوم. سگ به آرامی دور خودش می چرخد، انگار که می خواهد پوزه‌اش را به دم قهوه‌ای کوتاهش بمالاند. پریشان است. چشم‌هایم در جایشان خشک می‌شوند و آب دهانم را با فشار قورت می‌دهم. تا دور زدنهای سگ تمام شود صد بار می‌میرم و زنده می‌شوم. زیر لب دعا می‌خوانم؛ گنگ و نامفهوم.

مانده‌ام چه کنم. سگ تمام عرض پیاده‌رو را گرفته ونگاهش را به جایی بین دستهایش دوخته است. از این که اینقدر معطل شده‌ام بیزار می‌شوم، آن هم جلوی این پسر لاابالی که نمی‌دانم، این ساعت از روز، درست پنجاه متر دورتر از در دانشکده چه می کند؟

پسر کلاهش را تا روی گوشهایش پایین می کشد و با نفس‌اش دست‌هایش را گرم می کند. نگاه ملتمسم را به چشم‌هایش می‌دوزم. موذیانه می خندد. انگار به دو گوی آتش نگاه می کنم. واهمه دارم. از فکر این که پسر دوباره سوت بزند و سگ پارس کند یا قدمی جلوتر بیاید، مو بر تنم سیخ می‌شود.

سرم را برمی گردانم و روی پنجه پایم می چرخم، بدون این که به سگ نگاه کنم، برمی گردم. بغض دارد گلویم را پاره می کند. چند قدمی که می‌روم پسر سوت می‌زند. درجا می‌ایستم و منتظر می‌مانم. سگ پارس کوتاهی می کند. عرقی سرد از گردنم به سمت پایین می‌رود و یخ می کنم. سگ به سمت پسر می‌دود.

دستانم را به هم می‌فشرم. قدرت خفه کردن پسر را در دستانم احساس می کنم. دلم می‌خواهد خرخره‌اش را با دندانهایم بجوم. پسر با صدای بلند سگ را تشویق می کند و می خندد.

چند نفر از دوستان همکلاسی‌ام، از پیچ کنار پیاده‌رو بیرون می آیند. درحالی که آهسته قدم برمی‌دارند و بلند بلند حرف می‌زنند.

صورتم داغ کرده‌است. به دوست‌هایم که می‌رسم، کوتاه و فشرده، ماجرا را تعریف می کنم. واژه‌ها به زحمت به ذهنم می‌رسد، انگار که آنها را جویده جویده روی آسفالت خیابان تف می کنم. دوستم، دست یخ کرده‌ام را میان انگشت‌های ظریف و لاغرش می گیرد و فشار می‌دهد. دستی به پشتم می کشد و سعی می کند آرامم کند: «خوب شد جوابش را ندادی، ناراحت نباش، خدا را شکر که طوری نشده.»

خون میان رگهایم می‌دود و به شقیقه‌هایم فشار می‌آورد. زیرلب می گویم: «طوری نشده؟!»

صدایم می‌لرزد. باخودم می گویم: «اما چیزی در من شکسته است. انگار له شده‌ام؛ لگدمال. تمام روحم درد

سرهایی برای خندیدن!

بتول سیدحیدری - اصفهان

«سرهایی برای خندیدن!» نوشته «بتول سیدحیدری» یکی از درخشان ترین داستانهایی است که تاکنون برای «مسابقه بزرگ داستان‌نویسی» فرستاده شده است.

درنگ بر ساختار ظریف و شکل سنجیده و لحن ونظر گاه روایت در این داستان از قریحه قوی و توانایی‌های آفرینشگرانه «بتول سیدحیدری» نشانه‌های بارزی را به ذهن خواننده حرفه‌ای ادبیات داستانی متبادر خواهد کرد. درونمایه چندسویه «سرهایی برای خندیدن!» هم حاکی از وسعت و عمق نگاه و دید گاه وقدرت درک واکتشاف نویسنده در گستره هستی و مناسبات سرشار از سایه روشن انسانی است.

«بتول سیدحیدری» دانش آموخته کاردانی زبان انگلیسی و کارشناسی ارشد روان‌شناسی است.

***

آب پرشتاب و گل آلود میان دامن جوی پهن می‌غلتید و پیش می آمد. خار و خاشاک سر راهش را هم با خود می کند و می‌برد. زن آستین‌ها را تا آرنج بالا زده بود. لبه‌ی چادر را میان دندانهای زردرنگش سخت گرفته بود. به زیر پل که با فاصله‌ی نه‌چندان دوری از او دیده می‌شد، خیره مانده بود. همین که سرها را از دور دید روی زانوهایش نشست. دسته‌ی بلند جارو را میان انگشت‌ها فشرد و بعد تا جایی که می‌توانست خودش را تا کمر خم کرد. سرها که رسیدند چینی به پیشانی بلندش انداخت. دست دراز کرد و تند تند با دم جارو سرها را به طرف خود برد. بعد خم شد و با سبد آنها را به بالا کشاند. سبد نیمه پر شده بود و سنگین. گِل هم میانش نشست کرده بود. با عجله همانطور سرهایی را که در حال آمدن بودند نگاه می کرد. سرها را میان تشت کنارش خالی کرد. چشمانش از شادی برق زد.

این بار بال هم دیده می‌شد.

گِل‌های کناره‌های جوی، لبه‌های پایین چادر و سر زانوهایش را پوشانده بود. چادر از سرش پس رفته بود. چند تار از موهای سفید و سیاهش خیس عرق به گوشه‌های چشم‌هایش چسبیده بود. دوباره جارو را بلند کرد و میان آب انداخت. سرها می آمدند و بالها هم به دنبالشان، دیشب باران سختی باریده بود. آب جوی بالاتر از همیشه آمده بود.

پسر مرغی روبرویش آن طرف جوی بازی می کرد با توپ. توپ را می‌زد به سینه‌ی دیوار: تاق! وقتی برمی گشت، دنبالش می‌دوید و دوباره محکم‌تر می کوباند به سینه‌ی دیوار. چکمه‌های بلندی پوشیده بود و کاپشنی از پوست خز.

نیم نگاهی به پسر مرغی انداخت؛ انگار هنوز یک سالی مانده بود به مدرسه رفتنش. دم جارو را که جمع شده بود از بالها و چند تایی سر، کشاند طرف خودش. سبد را که پر کرد، سنگین شده بود. دستش را میان گِل ولای فرو برد و با فشار بیشتر خودش را عقب کشید. سبد را میان تشت خالی کرد. به چشم‌های باز و بی‌فروغ سرها نگاهش ماند. نفس عمیقی کشید و باز به

می کند. ورم کرده‌ام.» هذیان‌وار دنبال لغات می گردم تا حالم را برایشان وصف کنم. اما آنقدر آهسته حرف می‌زنم که خودم هم به سختی می‌شنوم.

یکی از بچه‌های شهرستانی هم با دوست‌هایم آمده. مقنعه طوسی‌اش را با اشاره انگشت روی موهایش جلو می کشد و بعد باز آن را عقب می‌برد. اینقدر ماهرانه که انگار مقنعه روی سرش سر می‌خورد. چند تار موی دیگر روی صورتش می‌ریزند و به شکل هلالی، صورتش را قاب می گیرند. لبش را با زبان تر می کند و می گوید: «شما تهرانی‌ها که دیگه باید عادت کرده باشید! اینجور پسرها اینجا زیادن.»

نیشخندی تمام صورتش را پر می کند. بر می گردم و به آن طرف خیابان، پسر را می‌بینم که سرمست از خوشگذرانی چند دقیقه‌ای‌اش، قلاده را به سگ می‌بندد. نگاهی کوتاه به من می‌اندازد و می‌رود.

فکر می کنم چرا باید عادت کرده باشم. می گویم: «تو به تحقیر شدن عادت می کنی؟»

گریه امانم نمی‌دهد. چند قطره اشک که تا آن لحظه با سماجت جلو سرریز شدنشان را گرفته‌ام، سر می‌خورند و می‌ریزند روی لب‌هایم که دارند می‌لرزند. عبور دانه‌ها را روی گونه‌ام احساس می کنم، درست مثل تکه‌ای یخ روی گویی داغ.

لبم را گاز می گیرم و با پشت دست اشک‌هایم را پاک می کنم و چادرم را روی سرم مرتب می کنم.

دوستم چشم غره‌ای به دختر شهرستانی که هنوز نیشخند بر لب دارد، می‌رود و می گوید: «برویم، به اتوبوس نمی‌رسیم‌ها...» ولبخندی محبت آمیز تحویل من می‌دهد. آرام دنبالشان راه می‌افتم. سرم را پایین می گیرم و به سگ فکر می کنم، به چشم‌هایش، به این که چقدر شبیه آن شب درمانده بودم. صدای خنده‌ها در سرم می‌پیچد، به قدرت جویدن می‌اندیشم و به خرخره.

به دست‌هایم خیره می‌شوم، دست‌هایی که قدرت خفه کردن داشتند اما فقط می‌لرزیدند. از خودم بیزار شده‌ام. ■

* * *

انتهای جوی زیر پل چشم دواند. خبری از سرها نبود. روی سطح آب پر و پخش شده بودند. می‌خواست با دسته‌ی جارو بلند شود و آن طرف جوی برود که توپ را غلتان و گل آلود میان قوسهای دل آب دید. نگاه را به آن سمت جوی دواند. پسر مرغی نبود. مردمک‌ها را به هر سو چرخاند، نبود... توپ، دم جارو گیر کرده بود و دیگر غلت نمی‌زد. بلند شد... یافتش.

میان آبها دست و پا می‌زد بدون هیچ صدایی. نفهمید چطور شد؛ فقط خودش را میان آب دید و گِل، برگها و چوبهایی لای انگشتانش نشسته بودند و بعد طعم لجن‌ها را میان حلقش مزه مزه کرد. پسر مرغی آن طرف‌تر بود. هنوز دست و پا می‌زد. به هر زحمتی بود، گرفتش. کشان کشان تا کنار جوی آب آوردش. چشم‌هایش بسته بودند و رنگ خزهای کاپشن تنش به لجن می‌زد. به لب جو که رسید، هیاهو زیادتر شده بود. آمده بودند خیلی‌ها. زن، مرد و بچه‌ها بیشتر. مرغی که خم شده بود با آن هیکل بزرگش، پسر را از میان دست‌هایش بیرون کشید. آب، چادر را برده بود. زنها کمک کردند بالا بیاید. سنگین شده بود. ناچار یکی از پاها را به دیواره‌ی جوی چسباند و خودش را بیرون کشاند.

دیگر نفسش بالا نمی‌آمد. همان جا روی زمین پهن شد. به هن و هن افتاده بود. سردش می‌شد. دورش را گرفتند زنها. گل‌های روی صورتش را پاک کردند. لنگه‌ای از کفش‌هایش نبود. نفهمید کی از پایش جدا شده. موهاش تا فرق سر دیده می‌شد و گل و لای میانشان مثل حنای تازه بسته، برق می‌زد. به آن طرف جوی خیره شد. تشت را که دید و سبد را هم همین‌طور، نگاهش را به زمین دوخت. دیگر نفس نفس نمی‌زد. پاهایش را دراز کرد و رو به زنها خندید. از زیر بغلش گرفتند، بلندش کردند. هنوز درست نایستاده بود که زن مرغی هراسان رسید. یکدفعه جیغ زنان بغلش کرد و تند تند بوسیدش. گریه می کرد. پالتوی چرمی‌اش پر از گل شد. پسر مرغی نبود. حتماً برده بودنش جایی.

زن مرغی چیزی تند به یکی از شاگردهای مغازه گفت. خودش شال دور سر را باز کرد و به دور گردن او پیچاند. می‌خواست نگیرد، اما زنها لبه‌های شال پشمی را سفت‌تر پایین غبغب زیر گلویش گره زدند. رو به زن مرغی خندید.

به نزدیکی‌های پل رسیدند و به مغازه‌ی مرغی؛ زیرچشمی تشت را آن طرف جوی باز پایید. هنوز همان جا بود. شاگرد آمده بود بیرون.

مرغها را گرفت و به طرفش دراز کرد. چاق و چله بودند مثل مرغی و مثل زن مرغی، با دانه‌های ریز صورتی رنگ بدون هیچ پری!

لب پایینی را گزید با دندانهای درشتش. زن مرغی باز بغلش کرد و پاهای درشت مرغها را که گره خورده بودند، میان دستان زمختش گذاشت. چشم‌هایش را برهم زد و بالبخند به مرغهای سفید و چاق پشت شیشه نگاه کرد و بعد به زنها که حالا کمتر شده بودند. پاها را میان انگشتانش فشار داد محکم. از روی پل ردشد و به طرف تشت راه کج کرد. هنوز پُر بود از سر و بال و هنوز همان جا کنار سبد و دسته‌ی جارو بود. ■

پیام و پاسخ

علی اصغر شیرزادی

* آقای حمیدرضا سهرابی – مسجدسلیمان

از ابراز لطف‌تان بسیار سپاسگزارم. مطمئن باشید که نامه‌ها و نوشته‌ها و داستان‌های شما نویسنده جوان و خوش قریحه و دیگر دوستان و همراهان «مسابقه بزرگ داستان‌نویسی» را همواره با دقت و اشتیاق می‌خوانم و برای ادامه راه و کار، با حفظ و ارتقای انگیزه، نیرو می گیرم. داستان خواندنی و شیرینی که مدتی پیش فرستاده بودید، با عنوان «کودکانه برای بزرگسالان»، در شماره ۳۴۱۹ (۲۹ اردیبهشت ۱۳۸۹) به چاپ رسیده است و نمی‌دانم چرا اتفاقاً همان شماره از مجله به دست شما نرسیده و داستان چاپ شده خودتان را ندیده‌اید؟!

داستان تازه‌ای که باعنوان «نقشه گنج» نوشته‌اید و –به قول خودتان– برای خوش‌ساخت و دلپذیر از آب درآمدن آن، بر خود سخت گرفته‌اید و بسیار تلاش کرده‌اید، بی گمان نشان از پیشرفت شما در عرصه نویسندگی خلاق دارد. قدرت مشاهده، نکته‌سنجی و ظرافتی هنرمندانه که حاکی از استعدادتان در وسعت داستان‌سرایی است، به روشنی در داستان «نقشه گنج» دیده می‌شود. این داستان شما هم انشاءالله در آینده نزدیک به چاپ خواهد رسید. همواره به یاد داشته باشید که یک «نویسنده» جدی و حقیقی، با تکیه بر ذوق و قریحه و گرایش نیرومند و سرشتی‌اش، می‌تواند نیاز پایان‌ناپذیر به «آموختن» کاربردی همه عنصرهای داستان و شگردهای تکنیکی و هر دم نوشونده «داستان‌نویسی» را در خود زنده نگه دارد. به عبارتی دیگر، در این عرصه و میدان افزودن بر مهارت‌ها نقطه پایان ندارد و داستان‌نویس جستجوگر و پویا هرگز از «کار» خود به رضایت کامل نمی‌رسد و طبعاً با گذشت زمانی نه‌چندان بلند از نوشتن یک داستان تازه، با اشتیاق و دغدغه‌ای درونی، برای نوشتن داستان‌هایی بهتر و درخشان‌تر برانگیخته می‌شود و تلاش می کند. در این مسیر و روی این خط نهانی است که نویسندگان بزرگ و حقیقی نام‌آور می‌شوند، و شگفتا که پس از به «شهرت» رسیدن و «نامدار» شدن، در زندگی ذهنی و سپهر خلاقیت به «شهرت» و «معروفیت» بی‌اعتنا می‌شوند و عشق ناب «هنر» و آفرینشگری هنرمندانه در اعتلای عارفانه جان، نام و نشان‌شان را جاودانه می‌سازد. در انتظار خواندن داستان‌های تازه‌ای که خواهید نوشت، برایتان تندرستی و شادی و سرافرازی آرزو می کنم.

* آقای احمد برات‌پور – «شاهین‌شهر» اصفهان

از «تعارف» کنایه آمیزتان می‌توانم حدس بزنم که در تناقض میان بی‌حوصلگی و شتابزدگی، با خشم به «داوری» درباره شیوه انتخاب داستانهای شایسته چاپ‌شدن‌در مسابقه‌بزرگ‌داستان‌نویسی؛ وهمچنین درباره نوشتن پیام‌ها و پاسخ‌ها، پرداخته‌اید.

پیام و پاسخ برای شما در شماره ۳۴۱۹ مجله به تاریخ ۲۹ اردیبهشت ۱۳۸۹ به چاپ رسیده است. موفق باشید.

برای تلفظ کوتاه‌ترین کلمه «بله» یا «نه» خیلی بیشتر از یک نطق باید فکر کرد

● فیثاغورث

قبل از باز کردن گچ بخوانید

دکتـر محمدرضا اعتمادی فر متخصص ارتوپدی در گفتگو با خبرنگار ما اظهار داشـت: «با باز کردن گچ یـا آتل در منزل، عضو آسـیب دیده خیلی دیر ترمیم می‌شود و یا حتی با جوش خوردن اشتباه و ناسالم عضو به جراحی و شکستن مجدد استخوان نیاز دارد.»

وی ادامـه داد: «با این کار، فـرد تا مدتها در ناحیه آسـیب دیده احسـاس درد و در جابجایی عضو دچار مشکل و عوارض خواهد شد.»

این متخصـص ارتوپد تصریح کرد: «بسـیاری از اوقات عضو آسـیب دیده در زمان تعیین شده درست ترمیـم و به هم جـوش نخورده به همین دلیل برای باز کـردن گچ باید به پزشـک متخصص مراجعه و محل شکستگی مورد بررسی قرار گیرد.»

اعتمادی فر گفت: «قبل از باز کردن گچ یا آتل باید از عضو آسـیب دیده عکس گرفته شـود تا در صورت عـدم ترمیم و خوب جوش نخوردن، عضو مدت زمان بیشتری و تا بهبودی کامل در گچ باقی بماند.»

صبا ادیب
aznakojaa@yahoo.com

راز مقاوم بودن دخترها

پژوهشگران استرالیایی در تحقیقات خود نشان دادند کـه جنینهای دختـر کوچکتر و به خصـوص مقاومتر از جنینهای پسـر هستند بنابراین استرسهای طولانی مدت دوران بارداری را بهتر تحمل می کنند. محققان دانشـگاه آدلاید در تحقیقات خود تفاوتهای جنینهای دختر و پسر را در مبارزه با استرسـهای مادر در دوران بارداری مورد بررسی قرار دادند. نتیجه این تحقیقات نشان می دهد در حالی که جنینهای پسـر در ابتدا مقاومت خوبی در مقابل فاکتورهای استرس زای کوتاه مدت مثل آسم و یا عفونتها از خود نشان می دهند، جنینهای دختر روند رشد خود را با ثبات بیشتری در زمان استرسهای طولانی مدت حفظ می کنند. بنابراین جنینهای پسر به مراقبت بیشتری نیاز دارند چون می توانند با خطر توقف رشد، تولد نارس و در موارد شدیدتر با مرگ مواجه شوند.

این دانشـمندان در این خصوص اظهار داشتند: «ما مشاهده کردیم زمانی که زن در دوره بارداری تحت یک فشـار استرسی قرار می گیرد، جنینهای پسر به سرعت رشد می کنند در حالی که جنینهای دختر کوچکتر باقی می مانند و به این ترتیب در صورتی که در طول بارداری اتفاق بسیار حادی روی دهد احتمال بیشتری برای حفظ حیات خود دارند. در حقیقت جنینهای دختر کوچکتر و مقاومترند و توانایی بهتری برای ادامه زندگی دارند.»

براسـاس گزارش ای بی سی نیوز، این تفاوتها به دلیل گردش هورمونهای اسـترس در جفت است. دخترها در حضور این هورمونها پایداری و سازگاری بیشتری از خود نشان می‌دهند در حالی که پسرها در تلاش برای حذف این هورمونها هستند و همین مسئله موجب می‌شود که شانس آنها برای یک فرایند توسـعه جنینی طبیعی کاهش یابد و برای این جنینها پس از تولد مشکلات زیادی ایجاد شود.

این محققان در ادامه افزودند: «نتایج بررسیهای ما می تواند به توسعه درمانهای ویژه از این دست کمک کرده و به علاوه راهکارهای پیشگیرانه‌ای برای رشد و توسعه جنینهای در معرض خطر ارائه کند.»

* * *

قابل توجه زنان باردار

دکتر عبدالمجید باور مدرس دانشـگاه علوم پزشـکی جندی شاپور اهواز به زنان باردار توصیه کرد تا در سه ماهه سوم بارداری به استخر نروند، زیرا فشار آب بر روی جنین ممکن است، عوارضی به همراه داشته باشد.

وی اظهار داشت: استفاده از استخر در سه ماهه اول و دوم بارداری هیچ محدودیتی ندارد و تنها نکته‌ای که زنان باردار باید به آن توجه کنند، بهداشت استخر است زیرا استخرهای آلوده ممکن است موجب عفونت در زنان باردار شود. از آن جا که در سه ماهه سوم بارداری جنین و مادر نیاز به مراقبت ویژه دارند، توصیه می‌شود زنان باردار در این ماهها به استخر نروند. سنگین شدن وزن زنان باردار در سه ماهه سوم استفاده از استخر را مشکل می کند، ضمن آن که وارد آمدن فشار آب به جنین ممکن است منجر به زایمان زودرس و یا پارگی جفت شود. در صورت استفاده از استخر در سه ماهه سوم از قسمت‌های کم عمق استخر استفاده شود.

خودتان را آزمایش کنید

اسـترس و اضطراب گاه و بی گاه از مضرات زندگی مدرن امروزی اسـت. اما افرادی که دارای اسـترس دائم و مزمن هستند و به دلیل نوع شغل و یا سبک زندگی مدام تحت تاثیر هورمون استرس می باشند، علائم ویژه ای از خود بروز می دهند. پس شما هم این مطلب را بخوانید تا دریابید جزو این افراد هستید یا نه؟

از جمله این علائم عبارتند از ۱- سـر دردهای آخر هفته: کاهش ناگهانی اسـترس باعث سـردردهای میگرنی می‌شـود. ۲- گرفتگی های عضلانی وحشـتناک در دوران قاعدگی: زنانی که تحت اسـترس های مزمن هسـتند دو برابر زنان دیگر دچار این عارضه می شوند و این امر به دلیل عدم توازن هورمونی اتفاق می افتد. ۳- دهان درد: زخم و درد فک می تواند نشانه دندان قروچه رفتن باشد که معمولا در هنگام خواب اتفاق می افتد و تحت تاثیر استرس تشدید می شود. در این حالت بهتر است به دندانپزشک مراجعه کنید. ۴- خواب های عجیب و غریب: خواب ها معمولا جنبه مثبت دارند و همین امر سـبب می‌شـود که بعد از بیداری احسـاس بهتری داشته باشیم. اما افرادی که تحت استرس هستند در طول خواب مدام از خواب می پرند و روند خواب آنها دچار اشکال است. خواب خوب و با کیفیت خوابی اسـت که ۷ الی ۸ سـاعت بی وقفه صورت گیرد. ۵- خونریزی لثه: افرادی که تحت اسـترس هسـتند بیش از دیگران در معرض ابتلا به بیماری های لثه خواهند بود. افزایش مدام هورمون استرس- کورتیزول - باعث ضعف سیستم ایمنی گشته و اجازه می دهد که باکتری ها به لثه آسیب وارد کنند. ۶- افزایش جوش صورت: استرس شدید باعث ضعف اعصاب و بروز التهابات پوستی می شود. ۷- مصرف زیاد شیرینی جات: استرس از دلایل اصلی برانگیختی فرد و ایجاد تمایل وی به شیرینی جات است. ۸- خارش پوست: افرادی که دچار خارش مزمن پوسـت می شـوند معمولا افرادی هسـتند که زندگی پر استرسی را تجربه می کنند. ۹- افزایش آلرژی و حساسیت: افرادی که تحت استرس هستند آلرژی بیشتری نیز به اغلب چیزها نشان می دهند و این به دلیل افزایش نوع خاصی از پروتئین در خون آنهااست که در واقع پاسخ آلرژیک می باشد. ۱۰- دل درد: استرس و اضطراب باعث افزایش دل درد میشود. و این دل درد به همراه احساس تهوع، سردرد و کمر درد اتفاق می افتد.

کودکان آلمانی، آلمانی فریاد می‌زنند!

پژوهشـگران کلینیک دانشـگاه ورتسبورگ آلمان که فریاد کشـیدن نوزدان و کودکان خردسال را بررسـی کرده‌اند، معتقدند کودکان هنگام فریاد زدن آهنگ زبان والدینشـان را تقلیـد می کنند. به عنوال مثال فریـاد کودکان آلمانی متفاوت از فریاد کودکان فرانسـوی اسـت. این پژوهشـگران می گویند فریاد کودکان فرانسوی بـا آهنگی همراه اسـت کـه رفته رفته اوج می گیـرد و بلندتر می‌شـود در حالی که ایـن منحنی در آهنـگ فریاد کودکان آلمانی شـنیده نمی‌شـود. ولی این آهنگ در زبان فرانسوی هم شنیده می‌شود.

پژوهشـگران کلینیک دانشـگاه ورتسـبورگ اشاره می کننـد کـه آوای زبـان والدین، در فریـاد کودکان محسوس است. این پژوهشگران می گویند کودکان در دوران جنینـی در شـکم مـادر آوای صدا را درک می کنند و وقتی به دنیا می آیند، پیش از آنکه سـخن گفتن را بیاموزند، آن آوا را در فریادشـان تقلید می کنند.

اطلاعات مفتکی

از: رضا رفیع
www.raffie.persianblog.ir

به قصد دلداری اهل کنکور!

بالاخره نتایج اولیه آزمون سراسری دانشگاه‌ها هم اعلام شد و معلوم شد که چه کسانی مجاز به انتخاب رشته هستند و چه کسانی نیستند. صحبت از هست و نیست است. الآن مثل هر سال، کنکوری‌های عزیز به سه دسته تقسیم بندی و بسته بندی شده‌اند:

۱ـ دسته غمگین: کسانی که رتبه‌های بالایی نیاوردند و مجاز به انتخاب رشته نیستند و تکلیفشان روشن است که تا چند روز باید از انظار مخفی باشند تا آبها از آسیاب بیفتد و به تدریج بین فک و فامیل آفتابی شوند. به این دوستان توصیه می شود که فعلاً از عینک آفتابی استفاده کنند.

۲ـ دسته شاد: گروهی که موفق شدند رتبه‌های پایین و گاه تک رقمی بیاورند و این روزها سینه را سپر و سرشان را بالا گرفته‌اند و همه جا آفتابی می شوند، بلکه کسی حساس شود بپرسد که چه کردند؟ و آنها با افتخار پز بدهند که ما اینیم!

۳ـ دسته بلاتکلیف: عده‌ای که رتبه‌های لب مرز آوردند و تا اطلاع ثانوی در حالتی بین خوف ورجاء به سر می برند و نمی دانند که شاد باشند یا غمگین؟!... گاهی لبخند می زنند، گاهی اخم‌هایشان توی هم است. به این عزیزان توصیه می شود که بیشتر به نیمه پر لیوان‌ها نگاه کنند و نیمه خالی آن را سعی کنند ریز ببینند.

توصیه‌های عمومی: به دلایل محکم زیر به همه کنکوری‌های عزیز یاد آوری می کنیم که خیلی سخت نگیرند و زندگی فقط کنکور یا از طریق آن نیست. محض نمونه، به چند دلیل فشرده و چلانده شده توجه بفرمایید:

۱ـ توقیف قیف: دانشگاه در ایران بلاتشبیه مثل قیف است. ما مطمئن هستیم که این قیف، به زودی با سیاست‌های بلند مدت مسؤولان نظام آموزش عالی، سر و ته خواهد شد. آن وقت شما هستید و یک سر گشاد قیف!... لطفاً بفرمایید داخل؛ تعارف نفرمایید!

۲ـ یوگی بودن: آدم اگر روحیات یوگایی ـ عرفانی بلند مدت داشته باشد؛ این جور مواقع خیلی به دردش می خورد. به خود بباورانید که کل دنیا یک آزمون سراسری است. این کنکور دانشگاه که در برابر آن عددی نیست. دعا کنید در آن کنکور اصلی قبول شوید. به هر حال وضع دنیا همین است. به قول معروف:
یه روز شادی، یه روز غم/یه روز زیاد، یه روز کم!

۳ـ دایورت کردن: سال دیگر را که از شما نگرفتند. فردا هم روز خداست. از هم اکنون به فکر فردای خود باشید. امسال خود را به سال دیگر دایورت کنید و خیال کنید که ان شاءالله سال دیگر حتماً قبول خواهید شد. اگر هم باز نشدید، مجدداً دکمه دایورت را فشار دهید. خدا را شکر، امکانات زیاد است و مسؤولان دلسوز ما برای هر سال فرزندان این آب و خاک، کنکور در نظر گرفته‌اند. صد البته که دعای مسؤولان آموزشگاه‌های تقویتی و تدریسی کنکور نیز پشت سر آنهاست.

۴ـ به خاطر شقایق: آدم به خاطر عشق به زندگی، هر مشکلی را با موفقیت رد می کند؛ حتی سکته ناقص را. فلذا به قول سهراب ــ که او نیز زمانی در کنکور شرکت کرده است ــ تا شقایق هست، زندگی باید کرد. به شقایق، دختر همسایه تان بیندیشید که قرار است به زودی با او ازدواج کنید. خدا را شکر، با هم تفاهم هم دارید. هر دو در کنکور خیط کاشته اید!

از کرامات یار مانه عجب!

در حالی که گزارش‌های رسمی و غیر رسمی و مردمی و غیر مردمی؛ همه و همه، حاکی از افزایش نرخ اجاره بها در تهران و شهرهای بزرگ است؛ وزارت مسکن به شدت هر چه تمامتر این موضوع را رد می کند و می گوید: «همه چی آرومه.... من چقدر خوشحالم»!

جارچی: شهر امن و امان است..... همه آسوده بخوابید.... اجاره خانه‌ها پایین است.... کلاغه به خونه اش رسید!

درست است که «خدا گر ز حکمت ببندد دری / ز رحمت گشاید در دیگری»؛ اما وقتی کار در دست بنده خدا می‌افتد، اگر که ز حکمت ببندد دری؟ ز رحمت زند قفل محکم تری!..... (اسنادش هم موجود است).

منظور این که اگر چه به لطف رکود فعلی در بازار خرید و فروش مسکن و این که هر چه به لحاظ جهش قیمت، زور داشته، در سالیان قبل زده؛ اکنون با یک ثباتی در زمینه قیمت مسکن مواجه هستیم؛ اما در عوض اکثر صاحبخانه‌ها کشیده‌اند روی قیمت اجاره بها و حتی دیگر به گرفتن پول پیش هم راضی نمی شوند. حتی اگر خدا راضی باشد!

سعدی بعدی:

پول پیشی به موجرت مفرست
او نگیرد، اجاره پیش فرست

با این احوال و اهوال، خوشحالیم به استحضار تمامی مستأجران نالان از گرانی اجاره بهای منازل برسانیم که اطلاع یافتیم مدیر کل برنامه ریزی وزارت مسکن (که ظاهراً در داخل وزارتخانه، معاون وزیر هم صداش می زنند) به ضرس قاطع اعلام کرده که نرخ اجاره مسکن از نیمه دوم مرداد ماه کاهش می یابد.

دلایل این پیش بینی: به نظر ما دلایل این پیش بینی را دیدن، یک کار علمی کارشناسانه است و لذا به عقل ناقص ما این طور می آید که احتمالاً باید یکی یا چند تا از عوامل زیر در کاهش اجاره بهای مسکن از چند روز آینده، مؤثر باشد:

۱ـ پایان نقل و انتقالات: عموم مستأجران معمولاً تا مرداد ماه به دنبال خانه اجاره ای همچو صبا فتاده اند خانه به خانه، کو به کو؛ و از نیمه این ماه یا جایی مستأجر شدند یا که مجبور شدند خانه بخرند که ان شاءالله مبارکشان باشد. فقط شیرینی وزارت مسکن یادشان نرود. خوردن دارد.

۲ـ خروج از پایتخت: در ادامه طرح خارج شدن ملت از پایتخت و امتیازات و تشویقات زیادی که در پی دارد، احتمال قوی دارد که نصف مستأجران از تهران در بروند و بروند جایی که نرخ اجاره بها به اندازه خون بها نباشد. ملت فقط باید از ته دل باور کند که علی آباد هم برای خودش شهری است.

۳ـ پس شدن هوا: کارشناسان هواشناسی اعلام کردند که از چند روز آینده، هوای تهران، علاوه بر سرد شدن، گرد و خاکی خواهد شد. خب، صد البته که در یک فضای گرد و خاکی هیچ کسی نمی تواند نرخ‌ها را شفاف ببیند؛ از جمله اجاره بها را. فلذا است که قیمت اجاره منازل را پایین خواهند دید. مگر این که عادت کرده باشند همه چی را بالا ببینند والکی گرد و خاک کنند.

۴ـ وقوع یک معجزه: اشکال کار بسیاری از ما این است که به معجزه باور نداریم. در صورتی که حتی حضرت حافظ هم قادر بود فلک را سقف بشکافد و طرحی نو در اندازد. خب، چرا ما نیندازیم؟... مگر چی کم داریم؟ فقط باید باور داشته باشیم که ما می توانیم. همین دیروز، رفیق ما پنجه اش را باز کرد و گفت که به این می گویند یک وجب!.... وجبیدم، دیدم واقعاً درست می گوید. واجب دیدم این را به شما هم عرض کنم که کردم. می دانید خدای نکرده اگر ظرف همین چند روز آینده، این گسل بی خیال تهران یک تکانی به خودش بدهد، نرخ اجاره بهای منازل چه تکانی می خورد؟!

دو خبر بی ربط!

خبر اول:

«مشاور کمیسیون اجتماعی مجلس گفت: ایرانیان ۶ ساعت در هفته کار می کنند.» ـ جراید

پرسش فلسفی: پس ملت بقیه ساعات هفته را چه کار می کنند؟

پاسخ عرفانی: لابد اضافه کاری می کنند. چون در فیش اکثر کارمندان یک چیزی هم بابت اضافه کاری ثبت است.

***

خبر دوم:

«بر اساس آمار سازمان ثبت احوال، هر روز ۲۴۰۰ نفر به جمعیت ایران اضافه می شود.» ـ همان جراید

ادامه پرسش فلسفی: کی بود پرسید ایرانیان بقیه ساعات هفته را چه کار می کنند؟

ادامه پاسخ عرفانی: لابد خب یک کاری می کنند دیگر. بیکار که نیستند!

***

حسن ختام: می گویم خوب شد شعار دولت ما این شد که: «ما برای کار کردن آمدیم»؛ و گرنه معلوم نبود که همین ۶ ساعت گفته شده را هم در طول هفته کار می کردیم. خدا را شکر! ■

خشم کلید همه بدی‌هاست
● امام حسن (ع)

ساختمانی از بطری

نوشابه‌های پلاستیکی از این به بعد نباید به دور انداخته شوند چرا که مورد استفاده تازه‌ای برای آنها به دست آمده است. جریان از این قرار است که یک شرکت تایوانی تمامی بطری‌های پلاستیکی را که کارمندان شرکت با آنها نوشابه‌های خود را مصرف کرده بودند، مورد استفاده قرار داده و یک سالن سه طبقه‌ای را به کمک آنها ساخته است. برای ساختن این سالن که در تصویر هم آن را مشاهده می کنید، در حدود سه میلیون پوند هزینه شده و از یک و نیم میلیون بطری استفاده شده است و بر طبق تخمینی که انجام شد، هزینه استفاده از بطری تنها یکچهارم هزینه‌ای است که در هنگام استفاده از مواد معمولی باید خرج شود. حال برای اینکه ساختمان بر اثر تابش شدید نور خورشید دچار خمودگی نشود، از یک پوسته ماورای بنفش استفاده شده که روی بطریها کشیده شده و آن را در برابر حرارت و بویژه حرارت آفتاب مقاوم ساخته است. دیوارها هم در برابر باد و توفان شدید و همچنین زلزله که در تایوان بسیار معمول می باشد، مقاوم ساخته شده‌اند.

سوراخ عجیب

آنچه که در تصویر مشاهده می کنید و نمایانگر یک سوراخ بزرگ در وسط یک شهر می‌باشد، در حقیقت در هنگام وقوع توفانی موسوم به «آگاتا» در شهر گواتمالا سیتی، مرکز کشور گواتمالا بوجود آمده است. این توفان که در روز سی‌ام ماه مه در سال جاری اتفاق افتاد، به ناگهان و در برابر چشمان از حدقه درآمده شهروندان گواتمالا سیتی، گودالی را به قطر بیست متر و به عمق ۳۰ متری در مرکز شهر بوجود آورد. در این میان یک ساختمان سه طبقه، چند تیر بزرگ روشنایی و چند وسیله نقلیه در داخل سوراخ ناپدید شدند و گفته می‌شود که حداقل یک نگهبان هم در داخل ساختمان به هنگام فروافتادن در سوراخ حضور داشته است. اما اثری از او به دست نیامده است. مشخص نیست که سوراخ چگونه شکل گرفته است. البته در شهر گواتمالا سیتی، یکبار دیگر هم این اتفاق رخ داده است، چرا که در سال ۲۰۰۷ در فاصله دو کیلومتری از سوراخ کنونی، یک سوراخ ۲۱ متری پدیدار شده بود. کارشناسان معتقدند که مشکل احتمالاً مربوط به ارتباطهای فاضلابی در مرکز شهر گواتمالا سیتی است که بسیار هم پر رفت و آمد می باشد، ضمن آنکه ساختمانهای شهر، بویژه در مرکز شهر بسیار کهنه می‌باشند که در برابر رطوبت زیاد، مقاومت خود را از دست داده‌اند، اما مشکل اینجاست که شهروندان در مقابل چنین اتفاقی بسیار وحشت‌زده شده‌اند و فشار زیادی روی مسوولان شهری گذاشته شده که در این مورد چاره‌ای بیاندیشند.

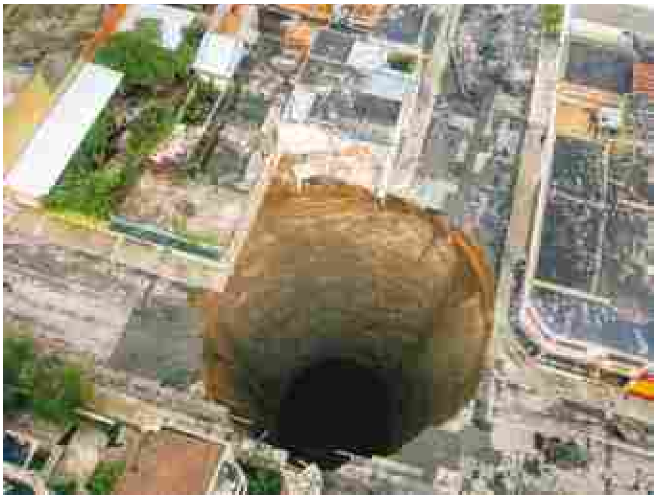

کوسه فسیل شده

یک واقعه عجیب و وحشتناک که در حدود ۳۶۰ میلیون سال پیش تر اتفاق افتاد، باعث از میان رفتن اکثریت قریب به اتفاق ماهیان موجود در کره زمین شده که درواقع بنیانگذار موجودات دریایی و زمینی از نوع استخوان‌دار که اکنون مشاهده می کنیم، شد که البته انسان هم یکی از آنها است.

آنچه که در بالا ذکر شد، نتیجه گیری است که مطالعات تازه توسط دانشمندان در تحقیقاتی که در دانشگاه شیکاگو انجام گرفت، به دست داده است. فسیلی که در تصویر مشاهده می کنید نیز متعلق به یکی از انواع کوسه‌های بزرگی است که در چنین دورانی وجود داشته که نسل آنان تاکنون از میان رفته است. این دوره را «عصر ماهیان» نام نهاده‌اند و دلیل آنهم این است که اکثریت موجودات عالم را ماهیان و انواع آنها در اقیانوسها تشکیل می دادند. این دوره دقیقاً از ۴۱۶ میلیون سال پیش تر آغاز و در ۳۵۹ میلیون سال پیش به دلیل شرایط جوی مهلک که ماهیان را به سنگ تبدیل کرد به پایان رسیده است. اما فسیل هایی که از این دوره باقی مانده مانند کوسه‌ای که مشاهده می کنید، از نظر مطالعاتی دارای ارزش فراوانی می باشد که اکنون در دو دانشگاه شیکاگو در آمریکا و دانشگاه کپنهاگ در دانمارک، این تحقیقات به صورت وابسته و مشترک ادامه دارد.

شهر نمک

آنچه را که در تصویر مشاهده می کنید مربوط به ساحل یک شهر آفریقایی در سنگال است که در فاصله چهل کیلومتری از داکار، مرکز کشور سنگال و در ساحل دریاچه نمک واقع شده است. این دریاچه نمک دارای باکتری اکستر موفیل است که می تواند در برابر چنین سطح بالایی از نمک مقاوم باشد و اتفاقاً همین باکتری است که سبب شده تا در ساحل مایع به رنگ صورتی نشان داده شود. گرد آوران نمک، روزانه هفت ساعت در روز را در آب می گذرانند که در این مدت یک تن نمک را جمع آوری می کنند و آنگاه نمک گرد آوری شده را در قایق های کوچک و چوبی که در تصویر مشاهده می کنید جای می دهند. حال برای اینکه این دسته از کار گران، پوست بدن خود را در برابر نمک مصون نگه دارند، روی پوست خود ماده‌ای موسوم به کره بادام قرار می‌دهند که ماده‌ای بسیار نرم و مقاوم می‌باشد. نمک مذکور بسته‌بندی شده و در طی سال به سایر کشورهای آفریقایی عرضه می‌شود. در ضمن دریاچه مذکور به دلیل رنگ مشخص آن، به عنوان نقطه پایانی برای مسابقه اتومبیلرانی و «داکاررالی» که از مسابقات مشهور می‌باشد در نظر گرفته می‌شود که دارای جوایز هنگفتی هم می‌باشد.

تصویری از ۲۵ سال آینده

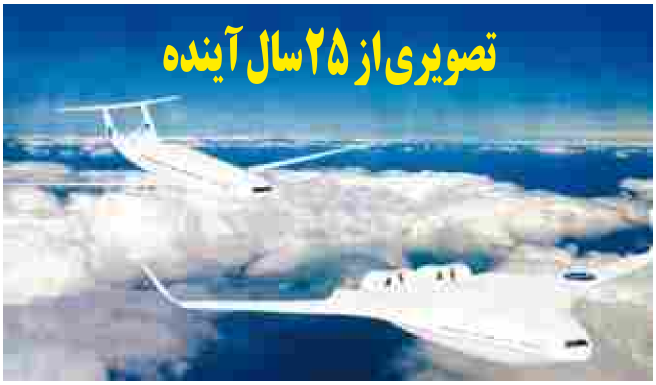

آنچه را که در تصویر مشاهده می کنید را خوب مورد بررسی قرار دهید چرا که طی بیست تا بیست و پنج سال آینده، صنعت هواپیماسازی به سوی چنین سیستمی حرکت خواهد کرد. درواقع چند تکنسین که فارغ التحصیل دانشگاه ام. آی. تی که مهمترین دانشگاه صنعتی در جهان می باشد، طراحی هواپیماهایی را که در تصویر مشاهده می کنید، را به پایان رسانده‌اند. هواپیمای مذکور که هزینه برای ساختن مدلهای اولیه آن توسط ناسا تامین شده، در حقیقت دارای یک تغییر بسیار مهم نسبت به طراحی کلاسیک می‌باشد و آن دو کابینه بودن آنهااست. به این دو مدل سری D و سری H گفته می‌شود، مدلی که از سری D ساخته شده، دارای یکصد و هشتاد صندلی است که در دو کابین در کنار هم جای داده می‌شوند. سری H دارای حتی کابین‌های بزرگتر و ظرفیت بیشتری است که حدوداً چهارصد مسافر را در خود جای می‌دهد. موتور هر دو هواپیما، در عقب آنها به کار گرفته می‌شود. البته قدرت موتور در هر دو هواپیما حداقل یک و نیم برابر کشش موتور در هواپیماهای کنونی است و نکته جالب اینکه میزان کشش و حرکت روی باند بسیار کوتاهتر است و پس از یک حرکت بیست متری روی باند هواپیما برای اوج گرفتن از زمین کنده می‌شود. البته دو کابینه کردن هواپیما در حالی که طول هواپیما همانند گذشته می‌باشد، قابلیت درآمد بیشتری را هم در قبال هزینه کمتر ایجاد می کند که یکی از اهداف اصلی ام. آی. تی و ناسا در ایجاد تغییرات در مدل هواپیماهای مسافربری است که در آینده به هزینه‌ای غیر قابل تحمل تبدیل نشود و هر مسافر برای خرید بلیت هواپیما، زندگی خود را به حراج نگذارد.

راز شگفت انگیز تبتی‌ها

در یکسری تحقیقات که در دانشگاه یوتا واقع در آمریکا انجام گرفته است روی D.N.A متعلق به یکصد نفر از اهالی تبت، هم زن و هم مرد و در سنین مختلف، آزمایش به عمل آمد تا درباره قابلیت و توانایی‌های آنان جهت زندگی در ارتفاعات بالاتر از پنج هزار متر به حقایقی دست یافته شود. پس از انجام آزمایش‌ها، کاشف به عمل آمد که تبتی‌هایی که در ارتفاعات بالاتر از پنج هزار متر زندگی می کنند، در مقایسه با کسانی که در سرزمین‌های پست‌تر بسر می‌برند دارای ژن ویژه‌ای می‌باشند که تجمع هموگلوبین در آنها را کاهش می‌دهد.

این ژن ویژه در حقیقت مولکولی است که اکسیژن را به داخل خون شخص انتقال می‌دهد. معنایش این است که این دسته از افراد (ساکنین در ارتفاعات بالاتر از پنج هزار متر) قادر می‌شوند تا از بیماری که در اثر سطح بالاتری از هموگلوبین که به دلیل فقدان اکسیژن ایجاد می‌شود، اجتناب نمایند.

در حقیقت تبتی‌های کره زمین مردمانی هستند که سیستم تنفسی و خونی آنها ویژه اقامت در ارتفاعات بالاتر از پنج هزار متر بوجود آمده، ضمن آنکه آنها می‌توانند از این خاصیت خود در موارد دیگر هم که با سلامتی بیشتر و بهتر در ارتباط است، استفاده نمایند.

در تصویر یک خانواده تبتی را ملاحظه می کنید که در ارتفاعی در حدود هفت هزار متر در هیمالیا و با دمایی معادل یازده درجه زیر صفر، در حالی که طفل خردسالی هم با آنان هست، زندگی می کنند.

مردان آفریننده کارهای مهمند و زنان به وجود آورنده مردان

رومن رولان

پ - شایق

عشق مجدد خون بپا کرد

مردی با داشتن همسر و یک فرزند ۱۰ ساله در مراسم خواستگاری مجدد خون بپا کرد.

هفته گذشته مرد خشمگینی در برابر دیدگان چند مغازه‌دار، دو گلوله به سر دختر مورد علاقه‌اش شلیک و سپس درچند قدمی او ایستاد و گلوله‌ای نیز به سر خود شلیک کرد. بدین ترتیب پلیس و اورژانس به محل حادثه رسیدند ابتدا مرد ۶۰ ساله‌ای به نام «جواد» که قصد میانجیگری را داشت و هدف گلوله قرار گرفته بود به بیمارستان انتقال داده و سپس جسد دختر جوان به نام «افسانه» به پزشکی قانونی منتقل شد. با بستری شدن مرد مجروح در بیمارستان کرج، ماموران به تحقیقات گسترده‌ای پرداختند و مشخص شد که افسانه قبلاً در شرکتی کارمند زیردست مجید بوده که پس از مدتی آنجا را ترک می کند، ولی مجید ادعا داشت که افسانه به او علاقه‌مند است و می‌خواهد با او ازدواج کند، این آشنایی ادامه داشت تا اینکه مجید پاپیش گذاشت و به خواستگاری افسانه رفت. خانواده دختر جوان در تحقیقات از مجید پی بردند وی دارای همسر و یک پسر ۱۰ ساله است. در اینجا بود که خانواده افسانه با ازدواج آنها به شدت مخالفت می کنند و از همان زمان به بعد تهدیدات مسلحانه مجید آغاز می‌شود و حتی یکبار افسانه را با تهدید اسلحه می‌رباید، او حتی مادر افسانه و همه خانواده او را تهدید به مرگ می کند و این تهدیدها ادامه داشته تا اینکه روز حادثه مجید به دیدار افسانه که در مغازه مانتوفروشی واقع در خیابان المهدی حصارک کرج کار می کرده می‌رود و برای آخرین بار هم با مخالفت شدید افسانه مواجه می‌شود. در آن حال مجید با چنگ زدن به موهای افسانه و کشیدن وی از مغازه و شلیک دو گلوله به سر او و یک گلوله به سر خود این حادثه هولناک را بوجود می‌آورد. بنا به این گزارش، تحقیقات بیشتر ادامه دارد تا زوایای پنهان این حادثه غم‌انگیز فاش شود.

پیامک عاشقانه مشکل‌ساز شد

مرد جوانی وقتی پی به خیانت همسرش برد نقشه شوم خود را به مرحله اجرا گذاشت.

چندی پیش خانواده پسر جوانی به نام «حامد» از غیبت پسرشان نگران شدند و بدین ترتیب به پلیس اسلام‌شهر مراجعه و خبر ناپدید شدن وی را اعلام کردند یک هفته پس از اعلام این گزارش، گشت پلیس در جاده ساوه جسد سوخته پسر جوانی را پیدا کردند که قربانی جنایتی مرموز شده بود و در بررسی مشخص شد که جسد متعلق به یک جوان به نام «حامد» است که در اثر خفگی به کام مرگ فرو رفته است و بعد جنازه‌اش را به آتش کشیده‌اند. در ادامه تیم تحقیق به بررسی تلفن همراه مقتول پرداخت و در جریان ارتباط پنهانی وی با زن جوانی به نام مهری قرار گرفت، به این ترتیب «مهری» بازداشت شد و در بازجویی پرده از راز قتل حامد برداشت. وی گفت؛ شوهرم یک روز اتفاقی SMS های حامد را در گوشی موبایلم دید. پس از گفتگو و تهدید و اختلاف شدید بین ما، او از من خواست که او را به خانه دعوت کنم. در اینجا بود که او نقشه خود را به مرحله اجرا گذاشت و او را به قتل رساند. با افشای این حقیقت «مهدی» همسر این زن دستگیر و قتل را به گردن گرفت. در پایان مهدی به اتهام قتل حامد و همسرش به اتهام رابطه پنهانی با مقتول در شعبه ۷۱ دادگاه کیفری پای میز محاکمه رفتند و قضات دادگاه به شور نشستند تا درباره حکم این زوج جوان تصمیم بگیرند.

وقتی آشنایان متوفی هم بمیرند

در دو حادثه عجیب در جاده‌های اردبیل ۱۰ نفر جان باختند.

بنا به این گزارش، رئیس پلیس راه استان اردبیل گفت: هفته گذشته بر اثر برخورد یک دستگاه مینی‌بوس با سواری سمند در ۵۰ کیلومتری جاده مشکین‌شهر به پارس آباد ۴ نفر کشته و ۸ نفر زخمی شدند که حال عده‌ای از آنها وخیم گزارش شده است.

رئیس پلیس راه استان اردبیل در ادامه افزود؛ ۳ نفر از کشته‌شدگان از سرنشینان مینی‌بوس و یک نفر دیگر راننده خودروی سمند بودند. وی علت حادثه را انحراف به چپ خودروی سمند اعلام کرده و مقصر شناخته شد. به دنبال این حادثه دلخراش صبح یکشنبه فردای آن روز **خانواده سمند برای تحویل جنازه** از پارس آباد راهی اردبیل شدند که به **علت ناراحتی شدید و سرعت زیاد** خودروی پژو ۴۰۵ آنان نیز در جاده پارس آباد به اردبیل با یک دستگاه اتوبوس به شدت برخورد کرد که در این حادثه هم ۶ نفر سرنشین خودروی پژو در دم جان باختند. رئیس پلیس علت این حادثه را نیز سرعت زیاد و انحراف به چپ خودروی پژو ۴۰۵ اعلام کرد.

درخواست طلاق به خاطر دخترخاله

همسر مرد جوانی وقتی فهمید شوهرش قبل از او از دخترخاله‌اش خواستگاری کرده درخواست طلاق داده است.

هفته گذشته مرد جوانی با مراجعه به دادگاه خانواده گفت؛ چندی پیش همسرم وقتی متوجه شد که قبل از خواستگاری از او از دخترخاله‌اش خواستگاری کرده بودم تصمیم به جدایی گرفته است. وی در ادامه افزود؛ همسرم از اقوام دور ما و در شهرستان زندگی می کرد. من ابتدا به خواستگاری دخترخاله همسرم رفته بودم که او به من جواب منفی داد و مدتی بعد به شهرستان رفتم و بعد از آشنایی با همسرم به عقد هم درآمدیم. دخترخاله همسرم در مراسم عقد نبود و از اینکه من به خواستگاری دخترخاله‌اش رفتم هم خبر نداشت تا اینکه در اولین فرصت که آنها همدیگر را دیدند موضوع فاش شد و همسرم بنای ناسازگاری گذاشت. وی ادامه داد؛ همسرم مدعی است من به او علاقه‌ای ندارم و به همین دلیل می‌خواهد از من جدا شود. در پایان اظهارات مرد جوان همسر وی که در دادگاه حضور داشت با بیان اینکه اظهارات شوهرش را قبول ندارد گفت؛ من مشکلی با خواستگاری همسرم از دخترخاله خود ندارم بلکه فهمیدم دخترخاله‌ام به اخلاق ناپسند شوهرم مانند دروغگویی و شکاکی پی برده است و به همین دلیل من هم خواستار جدایی از او هستم. بنابراین با اصرار اکید زن جوان به جدایی و بخشیدن ۲۱۴ سکه مهریه درقبال حکم طلاق قاضی دادگاه نیز حکم طلاق توافقی این زوج جوان را پس از ۸ ماه عروسی صادر کرد.

امان از اعتیاد آدمیزاد دوپا

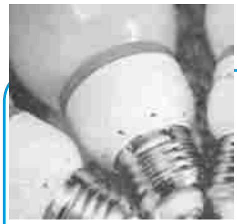

مرد ۲۵ ساله‌ای اهل استان یوتان چین به خوردن لامپ اعتیاد پیدا کرد.

«وانگ جون» ۲۵ ساله در یک مصاحبه تلویزیونی اعتراف کرده است که تا به حال بیش از ۱۰۰۰ حباب لامپ خوردم و معمولاً در طول هر ماه به طور متوسط ۳۵ لامپ می‌خورم و خلاصه اینکه حداقل یک لامپ در روز باید بخورم چرا که در صورت نخوردن لامپ احساس ضعف کرده و در نتیجه عصبی خواهم شد.

«جون» خوردن لامپ‌ها را از ۱۲ سالگی و تنها برای تحت تاثیر قرار دادن دوستانش شروع کرده، اما به مرور زمان به آن اعتیاد پیدا کرده و خوردنش را هم تا اکنون ادامه داده است. جالب اینجاست که اعتیاد شدید این مرد به خوردن لامپ‌ها سبب شده همسرش که این کار او را غیرعادی توصیف کرده هم او را برای همیشه ترک کند و زندگیش با داشتن یک بچه از هم بپاشد وی در پایان افزود؛ چند بار تصمیم به نخوردن و ترک این اعتیاد گرفتم، اما متاسفانه ضعف شدید بدن و در ادامه تشنج مانع آن شد.

سمیه داوودبیگی beigi_somayeh@yahoo.com

باریکتر از مو

تو بزرگی

محمدرضا ناظمی

دانه کوچک بود و کسی او را نمی دید. سال های سال گذشته بود و او هنوز همان دانه ی کوچک بود.

دانه دلش می خواست به چشم بیاید اما نمی دانست چگونه. گاهی سوار باد می شد و از جلوی چشم ها می گذشت. گاهی خودش را روی زمینه ی روشن برگ ها می انداخت و گاهی فریاد می زد و می گفت: «من هستم، من این جا هستم. تماشایم کنید.»

اما هیچ کس جز پرنده هایی که قصد خوردنش را داشتند یا حشره هایی که به چشم آذوقه ی زمستان به او نگاه می کردند، به او توجه نمی کرد.

دانه خسته بود از این زندگی، از این همه گم بودن و کوچکی خسته بود. یک روز رو به خدا کرد و گفت: «نه، این رسمش نیست. من به چشم هیچکس نمی آیم. کاشکی کمی بزرگتر، کمی بزرگتر مرا می آفریدی.»

خدا گفت: «اما عزیز کوچکم! تو بزرگی، بزرگتر از آن چه فکر می کنی. حیف که هیچ وقت به خودت فرصت بزرگ شدن ندادی. رشد ماجرایی است که تو از خودت دریغ کرده ای. راستی یادت باشد تا وقتی که می خواهی به چشم بیایی، دیده نمی شوی. خودت را از چشم ها پنهان کن تا دیده شوی.»

دانه ی کوچک معنی حرف های خدا را خوب نفهمید اما رفت زیر خاک و خودش را پنهان کرد. رفت تا به حرف های خدا بیشتر فکر کند.

سالهای بعد دانه ی کوچک، سپیداری بلند و باشکوه بود که هیچکس نمی توانست ندیده اش بگیرد؛ سپیداری که به چشم همه می آمد.

داستان یک مرد

مریم خدادادی – ساری

سالها پیش در یکی از اعیاد شکر گزاری خانواده جوانی با احساسی شوم از خواب بر خاستند. آنان به جای اینکه در انتظار روزی خوش و شایسته سپاس باشند یکی از روزهای تیره زندگانی خود را انتظار می کشیدند. فرشته اقبال با صدایی بلند و غیر منتظره در خانه را کوفت. پسر در را گشود و مرد بلند قامتی با لباس نامرتب را در آستانه در دید. آن مرد در حالیکه سبدی انباشته از غذا در دست داشت با لبخند از او استقبال کرد. مردی که در آستانه در بود گفت: اینها را شخصی برایتان فرستاده که می داند نیازمند هستید. بدانید که شما نیز مورد توجه و محبت می باشید.

پدر خانواده نمی خواست هدیه را بپذیرد. اما آن مرد گفت ببینید من فقط مامور توزیع هستم. و در حالی که لبخند می زد سبد را در دستان پسر خانواده جا داد و عازم رفتن شد. در هنگام مراجعت روی خود را بر گرداند و گفت: روز شکر گزاری بر شما مبارک باشد.

در آن لحظه بود که زندگی پسر جوان برای همیشه دگرگون شد. او از این عمل ساده محبت آمیز آموخت که همیشه جای امیدواری هست و مردم واقعاً مهربانند. این احساس سپاس تاثیر عمیقی در وی داشت و با خود عهد کرد که روزی به چنان مقام و مرتبه‌ای برسد که بتواند همین عمل را نسبت به دیگران انجام دهد.

رمز حیات بخشش و کمک به دیگران است. و برای این که شایستگی خدمت را داشته باشیم باید شایسته باشیم.

یگانه

پروین افتخاری

تو را چه بنامم؟ و خشمت را چگونه ببینم؟

در امواج خروشان و سهمگین دریای توفانی، در غرش نابهنگام کوههای بلند یا تکانهای شدید و ویرانگر زلزله؟!

مهرت را چگونه دریابم؟

در لبخند معصومانه‌ی کودکان هنگام بازی، در ترنم باران بهاری، یا در عطر سکر آور گل یاس و اقاقی؟!

تو را در کجا جستجو کنم؟

در عرش کبریایی، در انزوای ملکوتی، یا در نور نقره فام مهتاب در یک شب رویایی؟!

اما... همه‌ی جستجوهای من از ناآگاهی بوده.

تو را به هر نام که خوانده‌ام و گاه، حتی نخوانده، یاریت را دیده‌ام!

هر گاه از ظلم ظالمی خشمگین شده‌ام، خشمت را دیده‌ام!

هر وقت که عشقی، از سر صدق قلبم را لرزانده، مهرت را دیده‌ام!

پس تو همه جا هستی و نیستی! حاضری و غایبی! پیدایی و پنهانی!

زیرا که فقط تو خدایی! تو، تنها و یگانه‌ای!

شکوفه های زندگی

مهدیه مشهدی عباس

نرگس ومهدیه مشهدی عباس

معراج محمدی

آندیا احدزاده

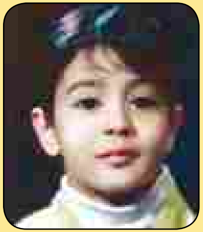

امیرمحمد روزگاری

یکتا دارابی

امیرمحمد نیکخو

محسن خورسند

محمدرضا زارعی

حسین زارعی

سیدرضا ملکوتی

اسماء کاظمی

محمدرضا اکبری زاده

امیررضا اکبری زاده

ریشه هر مسأله‌ای گاهی در خود توست

● دکتر هرمز انصاری

مصطفی گلیاری

تاریخ تاراج، نقبی به تاریخ (۴۸)

سلسله هخامنشیان

دوستان پر مهر و وفایم! تاریخ تاراج را تا آنجا گفتم که سالاخوی فوسه‌ای از هارپاگ پارسی امان گرفت و همراه گروهی از مردم فوسه به کشتی نشست و رفت و دزد دریایی شد. او در نخستین حمله خود به یکی از کشتی‌ها، موگاتوس مصری را غنیمت گرفت و برای این که ملوانانش این دختر را نبینند، او را در پستوی اتاقش پنهان کرد. موگاتوس گفته بود که اگر او را آزاد نکنند، کشتی سالاخو نفرین می‌شود و کم کم همگی خواهند مرد. نخستین قربانی موگاتوس، پیرمردی بود به نام اوراتوی خردمند. پس از مرگ او، سالاخو و سوپارتوس زیباروی با هم ازدواج کردند سپس کشتی دیگری را تسخیر کردند و قرار شد اسیران را به فوسه ببرند و بفروشند. موگاتوس در نامه کوچکی به ملوانان خبر داد که سالاخو او را در پستوی خود پنهان کرده است. نامه را به پشت موشی بست و آن را از نهانگاه خود بیرون فرستاد. ملوانان از وجود موگاتوس باخبر شدند و شورش کردند. یکی از ملوانان گفت: چرا یکی از غنیمت‌ها را از ما پنهان کرده‌ای و مدام با او عیش و نوش می‌کنی؟

اینک دنباله این داستان پرهیجان تاریخی را بخوانید و خشنود شوید:

شرط فرماندهی

سالاخو دندان به هم فشرد و گفت: از چه سخن می‌گویی؟

مردی دیگر گفت: خود را به آن راه نزن! ما از موگاتوسی سخن می‌گوییم که آوازه زیبایی افسانه‌ای او از هفت دریا گذشته است... ما نیز می‌خواهیم از این غنیمت بهره‌مند شویم زیرا موگاتوس را به تنهایی به دست نیاورده‌ای که مال تو یک نفر باشد.

سالاخو فریاد کشید: خاموش باشید ای نمک نشناس‌ها! من با موگاتوس عیش و نوش نکرده‌ام و می‌خواهم او را با بهایی گزاف بفروشم...

در کشتی غوغایی برپا شد و عده‌ای سر به شورش برداشتند و از میان آنان یکی از ملوانان به نام دراگانوس که مرد نیرومندی هم بود قصد تحریک دیگران را در سر می‌پروراند و دست به شمشیر برد که سالاخو به او امان نداد و با خنجری او را از پای درآورد و دستور داد تا همه سلاح‌ها به انبار برده شود و کسی مسلح نماند. زنان کشتی سلاح‌ها را جمع کرده و به انبار بردند.

هارپاگ پارسی و دزدان دریایی

ساعتی گذشت و همه آرام شدند زیرا زنان فوسه‌ای با مردان‌شان حرف زدند و به آنان آموختند که یا نمی‌بایست دزد دریایی می‌شدند یا اینک که شده‌اند، باید سخن فرمانده خود را گوش کنند و نگذارند کسی مانع هدف‌شان شود.

این سخن و سخنان دیگر زنان در مردان اثر کرد و بار دیگر آرامش در کشتی دزدان دریایی فوسه‌ای سایه انداخت. پس از این ماجرا، سالاخو به دیدار موگاتوس رفت و گفت: این چه کاری بود که کردی؟ من سالاخوی هوشیارم و کسی مانند تو هرگز نخواهد توانست کشتی مرا به آشوب بکشد.

سالاخو خندید و گفت: خوب سخن می‌گویی... کاری نکن که برای نگه داشتن تو دست و پا و دهانت را ببندم. اسیر خوبی باش تا تو را به هارپاگ پارسی بفروشم. او نیز تو را به کوروش جوان تقدیم خواهد کرد.

موگاتوس پیشانی‌اش را روی دستش گذاشت و کمی فکر کرد سپس سر برداشت و گفت: در سرنوشتم آمده است که باید با پسر پادشاه ایبریا (اسپانیا) ازدواج کنم. تو هرگز نخواهی توانست مرا به هارپاگ پارسی بفروشی. اگر هم موفق شوی، او نخواهد توانست مرا به کوروش جوان تقدیم کند. یادت نرود که من و تو و هیچ کس نخواهیم توانست با سرنوشت بجنگیم.

سالاخو در چشم‌های زیبا و پرافسون موگاتوس مصری خیره شد و گفت: اگر پسر پادشاه ایبری کشته شود، آیا سرنوشت تو تغییر نخواهد کرد؟

موگاتوس به او پشت کرد و گفت: پیشگویان گفته‌اند شاهزاده ایبریایی به مرگ طبیعی و پس از چندین سال دیگر خواهد مرد مگر این که خون سبز اختاپوس در آسمان پرواز کند و به بام کاخ او فرود بیاید.

ـ خون سبز اختاپوس؟

موگاتوس رویش را به سوی او برگرداند و گفت: آری... مگر نمی‌دانی که خون اختاپوس یا هشت پای دریایی، سبز رنگ است؟

ـ می‌دانم ولی منظور پیشگویان مصری را نمی‌فهمم.

منظورشان ساده است. آنها می‌گویند چون ناممکن است که خون سبز اختاپوس پرواز کند، مرگ غیر طبیعی شاهزاده ایبری نیز ناممکن است.

سالاخو گفت: حس می‌کنم آن شاهزاده کشته خواهد شد. حس می‌کنم تو را به هارپاگ نخواهم فروخت. حس می‌کنم تو به من خواهی رسید...

سالاخو داشت حس‌های خود را به موگاتوس می‌گفت که کسی دنبالش آمد و به او خبر داد سوپارتوس کارش دارد. سالاخو بیرون رفت و او را در عرشه دید که داشت به ساحل فوسه نگاه می‌کرد. سوپارتوس گفت: داریم می‌رسیم. خوب است کسی را با هدایایی نزد هارپاگ بفرستیم و خبرش کنیم که چند برده و مقداری کالای نفیس برای فروش داریم.

سالاخو کسی را صدا کرد و فرمان داد قایق زیبایی به آب بیفکنند و چند نفر که خوب سخن می‌گویند، همراه هدایایی پیش هارپاگ بروند. سپس به انبار غنیمت‌ها رفت و مقداری ظرف نقره‌ای و کاسه بلورین و جام مرمرین با مقداری پارچه ابریشمی و پشمی و صندوقی جواهرنگار برگزید تا برای هارپاگ ببرند. نامه‌ای هم نوشت و خواسته خود را توضیح داد.

هنگامی که آن قایق رفت، برده‌ها و غنیمت‌ها را در سه قایق بزرگ جای داد و منتظر رسیدن پاسخ هارپاگ شد. او می‌دانست که هارپاگ با خواسته‌هایش مخالفت نخواهد کرد. همین طور هم شد و هارپاگ اجازه داد تا سالاخو با غنیمت‌هایش به ساحل فوسه بیاید.

سالاخو این مأموریت را به سوپارتوس واگذار کرد و خودش در کشتی ماند زیرا معتقد بود اگر کشتی را ترک کند، ممکن است ملوانان به موگاتوس مصری آسیبی بزنند. سوپارتوس گفت: من به فوسه می‌روم و غنیمت‌ها را با بهایی خوب می‌فروشم ولی کاش موگاتوس را نیز می‌دادی تا برای فروش ببرم.

ـ سوپارتوس زیباروی! این موگاتوس مصری را فقط باید در ایبری بفروشیم تا از مال دنیا بی‌نیاز شویم. اگر حسادت‌های زنانه‌ات را کنار بگذاری، با من هم عقیده خواهی شد.

سوپارتوس چیزی نگفت و با غنیمت‌ها رفت. هارپاگ بازاری به آنها اختصاص داد و سه روز طول کشید تا سوپارتوس همه چیز را فروخت و آماده برگشتن شد. هارپاگ او را احضار کرد و گفت: شنیده‌ام موگاتوس مصری نیز جزو غنیمت‌های سالاخوست. چرا او را برای فروش نیاورد؟

ـ زیرا در سرنوشت موگاتوس آمده است که باید به ایبری برود و همسر شاهزاده آنجا شود.

هارپاگ گفت: اگر کوروش پادشاهم نبود، موگاتوس را به زور از سالاخو می‌گرفتم.

ـ کاش چنین می‌کردی زیرا هیچ دوست ندارم موگاتوس در کشتی همسرم باشد. با این که می‌دانم که مردان حق دارند چندین زن داشته باشند، اما هیچ خوشم نمی‌آید که شوهرم، موگاتوس مصری را به زنی بگیرد. نگاه او اراده هر مردی را تسخیر می‌کند. کاش به سالاخو فرمان بدهی که موگاتوس را از کشتی پیاده کند.

ـ نمی توانم. من از کوروش جوان و دادگر فرمان می گیرم و او فرموده است هر گز به کسی زور نگویم.

سوپارتوس دیگر چیزی نگفت و با صندوقی پر از سکه‌های طلا و نقره به کشتی بر گشت. سالاخو روی عرشه چشم به‌راهش بود. با دیدن آن همه سکه شادی کرد و گفت: آکلایوس ریاضیدان بیاید و این سکه‌ها را به نسبت کوشش هر کس، بین ملوانان و خانواده‌های آنان تقسیم کند.

آکلایوس، پیر مردی بود که حساب و نجوم و جغرافی می دانست. او پس از شمردن سکه‌ها، گفت: ارزش این سکه‌ها دو تالان است (۵۴ کیلو طلا). خوب است به جای این که آنها را تقسیم کنیم، همه را در انبار بگذاریم و پس از سه ماه دزدی دریایی و گرفتن غنیمت و فروختن آنها، حاصل آن سه ماه را تقسیم کنیم.

سالاخو پرسید: چرا؟

ـ زیرا اگر پس از هر بار که غنیمتی گرفتیم، آن را بین همه تقسیم کنیم، هر کس باید مراقب اموالش باشد و شاید چیزی از مال کسی گم شود آنگاه دیگران را متهم کند و اختلاف پیش بیاید اما اگر همه را در انباری محفوظ بگذاریم،...

سالاخو حرف او را برید و گفت: راست می گویی. پس همه را در صندوقی بگذار و مهر و موم کن.

آکلایوس فرمان او را اجرا کرد و سکه‌ها را در انبار گذاشت و کشتی دزدان دریایی فوسه به سوی آب‌های ایبری روان شد.

خون سبز اختاپوس

دو روز پیش از این که به ساحل ایبری برسند، سوپارتوس به سالاخو گفت: درباره معمایی که پیشگویان مصری گفته‌اند، بسیار فکر کردم. گمان کنم فهمیدم منظورشان چیست. اگر کسی اختاپوسی صید کند و خونش را بگیرد و در کیسه‌ای بریزد سپس آن را با کمان به بام کاخ شاهزاده بیندازد، افسون او باطل می‌شود و کشته خواهد شد.

ـ درود بر هوشی که داری! آری... منظور آنها از پرواز خون سبز اختاپوس همین است.

سالاخو این را گفت و به موج‌های دریا نگاه کرد و به فکر فرو رفت. پس از چندی، یکی از ملوانان را صدا کرد و به او فرمان داد اختاپوس بزرگی صید کند. او مقداری غذای خرچنگ در توری گذاشت و آن را به آب افکند پس از ساعتی چند خرچنگ صید کرد. بزرگ‌ترین آنها را به تور دیگری بست و به آب انداخت. طولی نکشید که اختاپوس بزرگ به دامش افتاد و آن را به سالاخو داد. سالاخو تشت بزرگی را پر از آب کرد و اختاپوس را در آن گذاشت و رویش تور کشید. هنگامی که به ساحل ایبری نزدیک شدند، کشتی را بین چند صخره پنهان کرد و بی آن که به کسی چیزی بگوید، خون اختاپوس را در کیسه‌ای چرمی ریخت و کمانش را برداشت و شبانه به آب پرید و شناکنان به سوی ساحل رفت. پس از این که به ساحل رسید، به طرف قصر شاهزاده رفت و کیسه را به تیری بست و آن را به بام قصر او انداخت و شتابان از آنجا دور شد و خود را در گوشه‌ای پنهان کرد. پس از ساعتی از درون قصر صدای شیون شنید. نگهبانان مشعل‌ها را روشن کردند و کسانی که انگار طبیب بودند، در قصر رفت و آمد کردند. کم کم مردم اطراف قصر گرد آمدند. سالاخو نیز رفت و شنید که مردم می گویند قلب شاهزاده ترکیده و از سینه‌اش خونی سبز بیرون ریخته است. سالاخو از شنیدن این خبر شادمان شد و شناکنان به کشتی بر گشت و داستان ترکیدن قلب شاهزاده را برای موگاتوس مصری تعریف کرد. او اندکی چشم‌هایش را بست سپس گفت: وای بر تو ای سالاخوی فوسه‌ای! تو در سرنوشت من و شاهزاده دست برده‌ای پس منتظر مرگی ناگوار باش.

ـ چه می گویی ای موگاتوس افسانه‌ای! من افسون شاهزاده را باطل کردم تا تو نتوانی همسر او شوی. اینک ناچاری با من وصلت کنی و گرنه تو را به پادشاه مردمی وحشی خواهم فروخت.

ـ از من دور شو و بگذار اندکی بیندیشم تا چاره‌ای پیدا کنم.

ـ ای موگاتوس افسانه‌ای! چرا نمی خواهی بفهمی که من از بس تو را دوست دارم، حاضر شدم جانم را به خطر بیندازم تا افسون شاهزاده را باطل کنم و خودم همسرت شوم. آیا این همه عشق، ارزشی ندارد؟

موگاتوس سرش را پایین انداخت و گفت: تو اولین کسی نیستی که دلباخته من شده‌ای. من به چنین احساساتی عادت کرده‌ام. برو... مرا تنها بگذار تا بیندیشم.

سالاخو بیرون رفت و درِ پستو را نبست. موگاتوس بیرون آمد و گوشه‌ای نشست و به آسمان تاریک شب خیره شد. پس از ساعتی به پستو بر گشت و سر بر زانو گذاشت و آهسته و بی صدا گریه کرد. گریستن او تا دمیدن صبح ادامه یافت. چون روز شد و تاریکی شب ناپدید شد، فریاد سوپارتوس در عرشه پیچید:

ـ ای ملوانان فوسه‌ای! بیایید و بنگرید فرمانده خود را که چگونه مرده است.

ملوانان و زنان و کودکان شتابان و شگفت‌زده به سوی سوپارتوس رفتند و از دیدن سالاخو چنان دل آشوبی گرفتند که چشم‌های خود را بستند. تمام اندام سالاخو سوراخ سوراخ شده بود و در هر سوراخ، کرمی مشغول جویدن گوشت او بود. سوپارتوس پس از چندی گریستن و روی خراشیدن، با فریاد گفت: می دانم مرگ سالاخوی نازنین گناه کیست. خودم او را تکه تکه خواهم کرد.

چون قصه به اینجا رسید، قصه گوی شما یاران باوفا، لب از گفتن فروبست. دنباله این قصه زیبای تاریخی را هفته‌ای دیگر بخوانید و از ماجراهای بیست و پنج قرن پیش باخبر شوید.

ادامه دارد

فرهنگ مردم

زیر نظر: ف - گویش

دوبیتی‌های آذری

آدام واردی آدا ملاروی نقشی دی
آدام واردی حیوان اوندان یاخچی دی
آدام واردی دین دیرن دَجان دی یر
آدام واردی دین دیرن مسن یاخچی دی

بر گردان:

بعضی آدمها، فقط شبیه آدم هستند.
بعضی آدمها هستند که حیوان از آنها بهتر است.
بعضی آدمها هستند که اگر با آنها باشی، به تو محبت می کنند.
به بعضی آدمها هم اگر کاری به کارشان نداشته باشی، بهتر است.

فرستنده: محسن میر گلو بیات
از: شهر زاویه شهرستان زرندیه (مرکزی)

از ضرب‌المثل‌های قشقایی

- اینگار سفت یئرینگ مورچالیغی دیر.

بر گردان: (فلانی) مثل مورچالق زمین سفت است.

(کنایه از افراد تنبل و کاهل)

[توضیح: مورچالوق گیاهی است که قبل از همه گیاهان در چله کوچک زمستان می‌روید.]

- یالینگیز آتلی نینگ توزی چیخمز.

بر گردان: از تک سوار گردی بر نمی‌خیزد.

معادل: یک دست صدا ندارد.

- چله ده گچی قیر خیز.

بر گردان: (فلانی) در چله زمستان موهای بز را قیچی می کند.

(کنایه از کسی که ظلم می کند.)

[توضیح: پشم جانوران چهارپا را در فصل گرما و برای نجات آنها از گرمای بیش از حد، کوتاه می کنند. ضمن آنکه بز از کم‌موترین حیوانات است و اگر کسی اندک پشم او را در زمستان قیچی کند نهایت ظلم را به این حیوان زبان بسته روا داشته است.]

فرستنده: صیاد لک
از: قلات کودیان شیراز (فارس)

از نغمه‌های سوادکوهی

ندومبه چه چیسته من لال بهیمه
موزی چو بیمه، اِنبار دَهیمه
بپته پلا بیمه کال بهیمه
جایی نرسی غم بار بهیمه

بر گردان: نمی‌دانم چرا من لال شدم / چوب موزی* بودم در انبار / پلوی پخته بودم کال شدم / به جایی نرسیده قلبم پر غم شده است.

*چوب موز: موز نوعی درخت است که چوب آن بسیار گرانبهاست.

راوی: رحمت‌الله اشکیود ۸۳ ساله
فرستنده: مهناز قلی‌پور
از: روستای سید کلا بابلکنار - بابل - (مازندران)

انسان کودکی است که باندک تبسم خندان و با کمترین بی‌مهری گریان می‌شود

● هرود

داود غرانوش

یادی از ملی‌پوش سال‌های ۱۳۳۰ تا ۱۳۴۰ فوتبال

داود حیدری: با بداخلاقی یک بازیکن سوت داوری را بوسیدم و رفتم

از جنس فوتبال

پیشکسوت این شماره داود حیدری است همان بازیکن خوش اخلاقی که در تیم‌های شرق، تهران جوان و دارایی بود و ضمن بازی‌های خوب و درخشان خود در تیم‌های مذکور و تیم ملی (۱۳۳۵ تا ۱۳۴۰) از آن زمان به بعد، در نقش داور و قاضی میدان، برای باشگاهها و بازیکنانی سوت زد که هر کدام برای خود اسم و رسمی داشتند و طرفدارانی، اما این مرد بزرگ چنان طی سالهای ۱۳۳۰ تا ۱۳۵۰ در میادین فوتبال ظاهر شد که کسی جز حسن اخلاق، رفتار خوب و نیکو و احترام و حرمت از او چیزی ندید و همین رمز موفقیت وی بود.

خانواده گرم

داود حیدری متولد سال ۱۳۱۰ تهران، محله عین‌الدوله و بازنشسته آموزش و پرورش تهران بود، یعنی معلم ورزش چون لیسانس تربیت بدنی داشت. همسرش هم لیسانس صنایع غذایی بود و خانه‌دار. یکی دو بار که این اواخر او را دیدم، از همسرش و فداکاری‌ها و خدماتش به خودش و فرزندانش تجلیل و قدردانی می کرد. البته داود حیدری دیر ازدواج کرد، یعنی در ۳۵ سالگی. حاصل ازدواج او و همسرش یک پسر و یک دختر و عروس خوب و یک داماد آقا و دو نوه بود. کیوان پسرش فوق لیسانس مهندسی عمران دارد و مانند پدر فوتبالیست و داور نشد. دختر او مهکامه نام دارد. تنها دخترش در یک شرکت وابسته به بانک ملی مشغول کار است و همسرش مهندس افشین قنواتی است و یک دختر ۱۰ ساله به نام روژان دارند. دخترش لیسانس زبان آلمانی دارد و مهندس افشین مهندس هوافضاست.

برادران فوتبالی

داود حیدری، در یک خانواده ورزشکار و خصوصاً فوتبالی رشد یافت. برادران او –اصغر، اکبر و رضا– همه فوتبالیست های بنام تهران و ایران بودند. اصغر در تیم دسته اولی شرق بازی می کرد. اکبر برادر بزرگ دیگر داود هم در فوتبال بنام بود و محکم و باصلابت بازی می کرد. اما جایگاهی نداشت. گویا مشکلات سد راه پیشرفت او شد. رضا حیدری برادر کوچکتر داود نیز در تیم دارایی بازی می کرد. یعنی همبازی داود حیدری بود. او حتی استحقاق پوشیدن لباس تیم ملی را هم داشت، رضا سال ۱۳۸۵ بر اثر سکته مغزی فوت کرد.

داود حیدری به همراه دختر، همسر و داماد

شرق و تهران جوان

داود حیدری از سال ۱۳۳۰ به بعد در تیم‌های شرق و تهران جوان عضو بود. آن زمانها یکی از آرزوهای جوانان شرق تهران این بود که ابتدا در تیم «شرق» تهران –وابسته به بر و بچه‌های میدان خراسان– توپ بزنند و بعد تیم تهران جوان و داودخان ما نیز این افتخار را پیدا کرد و حدود پنج سال پیش از اینکه به دارایی ملحق شود، در تیم تهران جوان عضو بود.

تهران جوان

مرحوم حسین فکری را همه بازیکنان قدیمی و جدید فوتبال ایران خوب می شناسند. او عضو تیم ملی فوتبال ایران در بازی‌های آسیایی ۱۹۵۱ دهلی هند بود و بعدها نیز سر مربی تیم ملی فوتبال ایران. آقا فکری معلم ورزش بود و هم معلم ادبیات و هم صاحب باشگاه تهران جوان در آن زمانها. ایشان چهره‌های مستعد را جذب باشگاه تهران جوان می کرد که داود حیدری نیز یکی از آن بازیکنان مستعد بود. داود هم به مانند برخی جوانها دوست داشت که در تیم تهران جوان توپ بزند که بعدها اینگونه شد. داود حیدری حدود پنج سال -سال‌های ۱۳۳۰ به بعد- در تهران جوان تحت نظر مرحوم فکری توپ زد و سپس بعدها عضو باشگاه دارایی شد.

اما باشگاه دارایی

عضویت او در باشگاه دارایی (سال ۱۳۳۵) خود داستان جالبی دارد. در آن سالها اتفاقی در فوتبال تهران رخ داد که برخی تیم‌ها مجبور شدند یا از بازی‌ها کناره گیری کنند و یا محرومشان کردند! آن زمانها چند صباحی جلوی فعالیت تیم تهران جوان به مدیریت فکری گرفته شد و بعداً طی توافقی که بین مرحوم حسین فکری و محب موسس باشگاه دارایی به عمل آمد، مقرر شد که تمامی بازیکنان تهران جوان با نام باشگاه دارایی در مسابقات تهران شرکت کنند و تهران جوان هم با یک تیم جوان ادامه فعالیت دهد که همین طور هم شد و داودخان هم یکی از بازیکنانی بود که از تهران جوان به تیم دارایی پیوست.

بازی‌های ملی

داود حیدری در طول دوران بازی فوتبال، بارها عضو تیم ملی بود و در بسیاری از مسابقات ملی، رودرروی تیم‌های خارجی قرار گرفت. طبق آمار وی حدود ۱۰ بازی ملی دارد که مهمترین بازی‌های وی در برابر تیم‌های رژیم صهیونیستی، پاکستان –بازی‌های آسیایی ۱۹۵۸ توکیو– و... است. وی از سال ۱۹۵۴ بازی‌های آسیایی مانیل عضو تیم ملی بود. بعد هم در بازی‌های آسیایی ۱۹۵۸ توکیو ژاپن حضور داشت و با دو شکست در برابر تیم‌های رژیم صهیونیستی و کره جنوبی، تیم ایران حذف شد. حیدری عضو تیم ملی ایران در جام ملت های آسیا در ۱۹۵۹ هم بود.

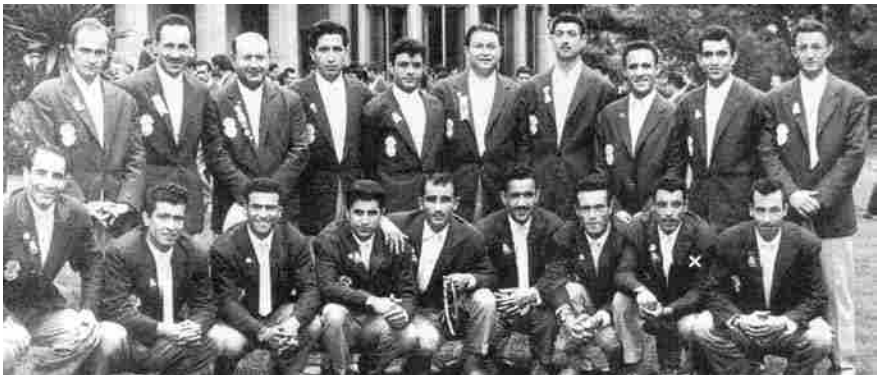

سال ۱۹۵۸ –بازی‌های آسیایی توکیو ژاپن. بازیکنان حاضر در عکس عبارتند از: عارف قلی‌زاده، محسن حاج نصرالله، محمود بیاتی، ارغوانی، داود حیدری (با علامت ضربدر مشخص است)، ناصر حاج مختار، جعفر نامدار، ایرج حاتمی، محمد بیاتی، جواد بهشتی، جعفرزاده، ایرج عرفان، امیر عراقی، پرویز کوزه کنانی، پرویز دهداری، نادر افشار و امیر مسعود برومند. حسین مبشر (سرپرست)، حسین صدقیانی (مربی) و کاظم رهبری داور در عکس مشاهده می‌شوند.

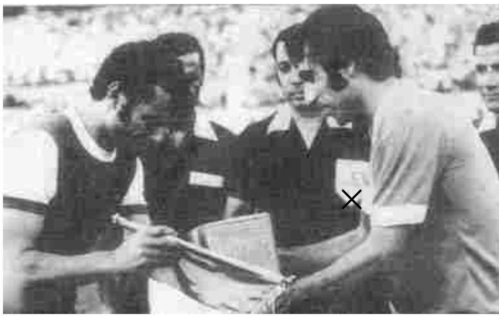

داربی‌های بسیاری را داود حیدری سوت زد. عکس یکی از داربی‌ها را نشان می‌دهد که داودخان قاضی است (با علامت ضربدر مشخص است) و علی جباری و همایون بهزادی کاپیتان‌های دو تیم در حال رد و بدل پرچم‌های یادبود هستند.

البته داودخان استحقاق حضور در سه دوره بازی‌های آسیایی ۱۹۵۴ مانیل، ۱۹۶۲ جاکارتا، غیبت در مقدماتی جام‌های جهانی ۵۴، ۶۲، ۶۶ و ۱۹۷۰ مکزیک و المپیک‌های ۱۹۵۲، ۱۹۵۶ و ۱۹۶۰ رم و... اینها ظلمی بود که دستگاه ورزش ایران و خصوصاً فوتبال در دهه‌های ۳۰ و ۱۳۴۰ به فوتبال ایران و خصوصاً امثال داود حیدری روا داشت.

خاطره بد

داود حیدری از دوران بازیگری و داوری خاطرات بسیاری داشت که از خاطره بد داوری او می‌نویسم.

وی قاضی وسط میدان بازی دو تیم استقلال و ابومسلم مشهد پیش از سال ۱۳۵۰ بود که طبق گفته خودش یکی از بازیکنان شیطنت کرد و از پشت سر یک سیلی به وی زد. او پس از این واقعه آنقدر به کار داوری و قضاوت در زمین‌های فوتبال و بداخلاقی برخی بازیکنان دلسرد شد که در پایان همان فصل مسابقات بعد از قضاوت بین تیم‌های استقلال و پرسپولیس برای همیشه از صحنه داوری کنار رفت. البته بازیکن خاطی با محرومیت‌های زیادی مواجه شد و...

۷۰ ساله‌ها

حیدری بعد از کناره گیری از فعالیت در داوری و قضاوت، چندین سال مسوولیت کمیته داوران فوتبال کشور را بر عهده داشت. ضمناً در زمان ریاست ناصرخان نوآموز در فدراسیون فوتبال، -بعد از انقلاب — مسوول اجرایی نخستین دوره مسابقات لیگ برتر نیز بود — حدود سه دوره و بعد به عنوان ناظر و نماینده فدراسیون در مسابقات لیگ برتر همکاری داشت که تا سال ۱۳۸۷ ادامه داشت. او از سال ۱۳۶۸ تا ۱۳۷۰ دبیر فدراسیون هندبال ایران هم بود و هم او بود که نامگذاری لیگ آزادگان (فوتبال) را پیشنهاد داد. داود حیدری، این سالها که دور از فوتبال بود، چندین بار به فدراسیون فوتبال سر زد، اما کسی آنگونه که می‌بایست از وی استقبال نکرد. برخی می‌گفتند که ۷۰ ساله‌ها نباید دور و بر فدراسیون باشند، اما وقتی حیدری این ۷۰ ساله‌ها را دید، عطای فوتبال را به لقایش بخشید و رفت. داود حیدری این فوتبال‌باز قدیمی — باشگاهی و ملی‌پوش سالهای ۱۳۳۰ تا ۱۳۴۰ کشور سه هفته پیش بر اثر بیماری در گذشت. یادش گرامی باد. ■

داستان زندگی

بقیه از صفحه ۱۵

سهیل خندید و چند کلمه دیگر هم گفت و شنید و بعد هم بر سر پول صحبت کردند و...، نمی‌دانستم چرا نمی‌توانم گریه کنم، بهت‌زده نگاه می‌کردم و می‌شنیدم و... تا اینکه آن کاری را کردم که پارمینا قبل از رفتنش گفته بود؛ «تماس پارمینا را قطع کردم و شماره سهیل را گرفتم، تلفنش زنگ خورد، اما برنداشت، دوباره زنگ خورد و خورد و زنگ خورد و... تا بالاخره سهیل با عصبانیت موبایل‌اش را خاموش کرد و گیر داد به پارمینا که زودتر سوارش کند و بروند، اما پارمینا به او گفت: «پس بگذار یکی دیگه از دوستام هم بیاد که دوستت تنها نباشه!»

سهیل و رفیقش حسابی خوشحال شدند و پارمینا به موبایلم زنگ زد و گفت: «بیا» موقعی که به جمعشان رسیدم سهیل مثل مرده‌ها بی‌حرکت نگاهم کرد. زل زدم توی چشمانش و تف انداختم توی صورتش، معطل نکرد و همراه رفیقش سوار شدند و رفتند.

دوباره که به گریه افتادم پارمینا دستم را گرفت و بعد از اینکه آدرس خانه‌مان را سوال کرد و همراهم راه افتاد و گفت: «واسه چی گریه می‌کنی گاگول؟ حالا که باید با شناختن چنین آشغالی کلی خوشحال هم شده باشی و...» در همین لحظه موبایلم زنگ خورد، پدرم بود؛ «الو» که گفتم پدر با بغض گفت: «کجایی سیمین جان...؟ من اشتباه کردم... منو ببخش دخترم... باشه، با هر کسی دوست داری ازدواج کن، ولی امشب بیا خونه...»

به هق هق افتادم و گفتم: «تا ۱۰ دقیقه دیگه میرسم خونه» و بعد همقدم پارمینا شدم تا او برایم بگوید و من اشک بریزم، او بگوید که اگر آن شب به سراغ سهیل رفته بودم باید میزبان دوستش هم می‌شدم و...

نزدیک خانه که رسیدیم بهم گفت: «حالا جواب سوال اولت رو بدم؛ که پرسیدی من کی هستم؟ من پنج سال قبل یکی مثل تو بودم، با همین سرنوشتی که تو امشب داشتی... اما چون آن شب یکی مثل امشب من به پستم نخورد، حالا شدم یک زن خیابونی که...

نزدیک خانه رسیده بودیم که پدر به استقبالم آمد، مرا در آغوش کشید و بوسید و گریست و چمدانم را گرفت و... که یکمرتبه نگاهش به پارمینا افتاد، اخم کرد و رو به من گفت: «دخترم تو هرگز نباید با اینطور زنها همصحبت بشی... چنین زنهایی به راحتی دخترهای معصوم را از راه به در می‌کنند و...

انتظار داشتم پارمینا ناراحت شود، اما قبل از اینکه من — آنچه را که بعداً به پدرم گفتم — به زبان بیاورم، پارمینا پرصدا خندید و برایم دست تکان داد و گفت: «آهای دختر کوچولو... همیشه به حرفهای بابات گوش کن...»

من و پدر ایستادیم و نگاهش کردیم، پارمینا جلوی اولین اتومبیل مدل بالا را گرفت و سوار شد و برایم دست تکان داد و با راننده مشغول صحبت شد و... رفت!

* * *

حالا با کیارش خوشبختم، خوشبخت به معنی واقعی...، چهار ماه قبل [یعنی ۳ هفته پس از عروسیم با پسردایی و پنج هفته پس از آن شب] یکبار به موبایل پارمینا که شماره‌اش روی موبایلم بود زنگ زدم، اما او همین که مرا شناخت، ابتدا فقط پرسید: «چیکار کردی دختر کوچولو؟» و بعد که گفتمش با پسر دائیم ازدواج کرده‌ام، نفس راحتی کشید و لحن صدایش عوض شد و داد زد:

-پس غلط کردی با من تماس گرفتی... یک خانم باشخصیت که نباید با آشغالی مثل من حرف بزنه... اگر یکبار دیگه بهم زنگ بزنی بلایی سرت میارم که مرغهای آسمون به حالت گریه کنند» و بعد تماس را قطع کرد. منظورش رافهمیدم، همانطور که ذات او را خوب شناختم و با خود گفتم: «ایکاش همه آشغالهای عالم مثل تو بودن فهیمه!»

سهیل محمدی ملاحاجی لو دانش آموز کلاس پنجم ابتدایی
مدرسه شهید منتظری منطقه ۶
در سال تحصیلی ۸۹-۸۸ با معدل ۱۹/۳۶
شاگرد ممتاز شناخته شده است
با تشکر از اولیاء محترم مدرسه مخصوصا آقای حمیدرضا استواری

خانه موی ایران
اولین موسسه ترمیم مو در ایران
زیر نظر متخصص ترمیم مو از کانادا
تهران – خیابان ولی عصر – جنب سینما آفریقا – طبقه سوم
تلفن ۸۸۸۹۳۱۴۳ – ۸۸۸۹۹۸۳۸ – ۸۸۹۰۸۴۳۳ – ۸۸۸۰۰۳۸۰

حرف زدن بدون فکر مانند تیر اندازی بدون هدف است

● فیلسوف یونانی

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر کلاسیک

غوغای دگر

وه که بازم فلک انداخت به غوغای دگر
من به جای دگر افتادم و دل جای دگر
یک دوروز دگر از لطف به بالین من آی
که من امروز دگر دارم و فردای دگر
گوییا تلخی جان کندن من‌خواست طبیب
که بجز صبر نفرمود مداوای دگر
پا نهم پیش که نزدیک تو آیم لیکن
از تحیر نتوانم که نهم پای دگر
با من آن کرد به یکبار تماشای رُخت
که مرا یاد نیاید ز تماشای دگر
اگر این است پریشانی ذرات وجود
کاش هر ذره شود خاک به صحرای دگر

هلالی جغتایی

درخت عاشق

محبوبم هوس پرتقالی کرده بود
شاخه‌هایم را تکان دادم
خم شدم
و او با دستان حریری‌اش
میوه‌ام را چید
از آن روز بی‌تابم
دارکوبها بر سرم می کوبند
کودکان با سنگ به سینه‌ام می‌زنند
و میوه‌ام تلخ است

***

تو ای نجات دهنده
ای تبر مهربان
فرود آی
فرود آی
سخت و سنگین
از ریشه بزن خاطراتم را
می‌خواهم با او قدم بزنم
در خیابان
سایه‌اش باشم در تابستان
چترش باشم در زمستان
فرود آی
فرود آی
استخوانهایم را بشکن
بگذار بمیرم از درد
و از کارخانه کاغذ سر درآورم
و محبوبم
نامه عاشقانه بنویسد بر من

الیاس علوی

نمونه شعر نو

«۱»

یک عکس با برگ و شکوفه
یک عکس با باران
یک عکس با نیلوفر و شبنم
یک نیم رخ با پنجره، با یک خیابان
یک عکس هم در کوچه
با یک ناودان دارم
شهلا ببین
من با تمام شخصیت‌های طراز اول احساس
من با تمام عارفان روزگارم آشنایم
من عکس دارم با گل یاس

«۲»

نه سیاسی هستیم
نه هنرپیشه
نه آقای گلیم
غزلی می گوییم
و دل ای دلهامان
دلخوشی فرداهاست
بهترین کار همین است، بمیریم
بلکه در صفحه اول
عکسمان چاپ شود

حسن فرازمند

وقت آیینه

پا روی حوصله مگذار
ببین!
این صبحها چقدر
وقت آیینه
پر شده است
لبخندها و
گونه‌ها
پر از وسوسه سیب
موها سیخ و خیس
بی‌هراس
و چشمها سمت آهوان
رمیده‌اند
کسی به شکل خودش نه
شبیه سایه‌ها
بر اقتضای خیال راه می‌رود
در کوچه‌ها و
خیابانهایی که
دل ضعف گرفته‌اند
از آدمها
بی‌آنکه مسیر شان به بهشت
ختم شود!

رضا قاسمی «فراز» - صومعه‌سرا

قصه سحر

با نفسهای شتابان سحر
قصه‌ای خواهم گفت
نغمه‌ای خواهم خواند
عطر گیسوی تو را باد به مهمانی من آوردست
بی‌خبر می‌خوانم
قصه‌ام بوی تو را می‌گیرد
در شتابانی انفاس سحر زمزمه‌ای می‌آید
قاصد کها به دعای سحرم می‌خندند
من هنوز
چشم به راهت هستم

رامین کریمی—زنجان

دفتر غمهای من

آمد از باغ نگاهم برگ سبزی چید و رفت
واژه‌ی امید از چشمان من دزدید و رفت
او که عمری با غزلهای دلم خو کرده بود
عاقبت از ایل چشم شاعرم کوچید و رفت
گریه گریه بغض‌هایم شد مسیر رفتنش
هق هق این کودک احساس را نشنید و رفت
دفتر غمهای من در پیش چشمش باز بود
خاطرات تلخ و شیرینی به من بخشید و رفت
گرچه او مرهم نشد بر زخمهای قلب من
روی زخم کهنه ام مشتی نمک پاشید و رفت
گریه‌هایش را درون بقچه‌ای پیچیده بود
وقت رفتن با لبی خندان مرا بوسید و رفت

دانیال رحمانیان—جهرم

غریب

غریب مانده‌ام
میان یک دنیا
پر از «همه»،
و تنهای تنها
در واهمه؛
خدا
مرا دمید
در غریبی‌ام
و غربتم
از سپیده ازل
شروع شد

مکرم السادات احمدی—مشهد مقدس

داربستی کهنه

تا گشودم چشم، چشمانم پر از خاشاک شد
گریه کردم، شوره‌زار گونه‌ام نمناک شد
من پرستوی قشنگی داشتم، اما چه تلخ
عاقبت پرواز کرد و راهی افلاک شد
مثل سیبی سرخ، دور از شاخه‌ها حس می کنم
از رسیدن، قسمتم آغوش سرد خاک شد
من سوالی ساده کردم، هیچ کس چیزی نگفت
با نگاهی گنگ، حتی کوه، بی‌پژواک شد
در جدال صخره‌ها و موجهای بی‌خیال
بارها پیراهن دریا گریبان چاک شد
من شبیه داربستی کهنه، در کنج حیاط
تکیه گاه شانه‌هایم، شاخه‌های تاک شد
نرمه بادی آمد و با دستمال ابری‌اش
ماه، از تخته سیاه آسمان پاک شد
من سراپا گوش هستم دختر کولی بگو!
در کف دستم چه دیدی چهره‌ات غمناک شد؟

رضا حدادیان—کرمانشاه

نشانی

پلاک چندم کدام کوچه‌ای
که در نامه‌های پستچی
دارم هی برگشت می‌خورم
مگر این شهر
چند کوچه و خانه دارد
که هرگز
به قرارهای اسباب کشی تو نمی‌رسم
حالا
در سپیدی پاکتها
باران می‌شوم
تا آب ببرد
تمام صندوق پست و پلاکهایی را که
مرا به تو نمی‌رسانند

اصغر رضایی گماری—شهرستان گتوند

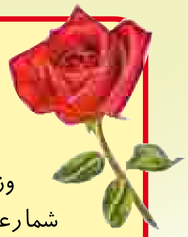

جوانه های ادبی

*** احمد سمیعی—تهران**

وزن و قافیه به هیچ وجه در سروده شما رعایت نشده است:

ای که می‌آیی به سوی آزادی
ای که می گویی آبادتر از دریایی
ای که نوشتی بر صخره سخت
تو می‌توانی پیروز شوی...

*** نرگس عبدالعلی‌پور—شیراز**

باید ابتدا وزن و قافیه ملکه ذهنتان شود، سپس شعر بی‌وزن را تجربه کنید. شاعری که وزن و قافیه را نشناسد، چیز مهمی کم دارد:

کجا رفتی
ای سپیده عشق
ای صبح وارستگی
ای افق روشن دوستی

*** بزرگمهر جوادی—ساری**

برای کسی که می‌خواهد شاعر زمان خود باشد، خواندن آثار معاصران واجب و ضروری است. این درست که با حافظ و مولانا و...انس دارید، اما حتماً باید با اشعار نیما و شاگردانش و همچنین شاعران دو—سه دهه اخیر نیز آشنا شوید.

*** کورش ستاری—کرج**

عشق با دمشق قافیه می‌شود.

*** سلطانعلی کرمی—شهرکرد**

نمی‌دانم چرا چنین قافیه سختی را انتخاب کرده‌اید: «سرخ» و سپس از لغاتی استفاده کرده‌اید که بی‌معناست و یا حداقل اینکه در روزگار ما کاربردی ندارد مثل پرخ، درخ و...

*** اکرم تاجیک—ورامین**

بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:

ز دست کوته خود زیر بارم
که از بالا بلندان شرمسارم

ز دست کو = مفاعیلن
ته خود زیـ = مفاعیلن
ر بارم = فعولن
که از بالا = مفاعیلن
بلندان شر = مفاعیلن
مسارم = فعولن

……

هدیه

برای سخاوت دستانت
یا ستاره باران چشمانت
چه دارم؟
پیشکش قلب سپید تو
ترانه‌های خاکستری من

پویا پورکاشانی—رشت

دو شعر از فاطمه عسکری—صومعه‌سرا

چتر

خیلی سخت است
کسی تنها
در جاده‌ها
راه برود
و دلش بگیرد و
اما باران نبارد
تا کسی
او را
زیر چترش جای دهد

عشق

ببین!
جسارت پروانه را
به دور خودت
شمع اگر بودی
با آتش خود آب می‌شدی
اما
من مانده‌ام
که شمع عاشق‌تر است
یا پروانه!؟
تو بگو!

کسانی که دیر قول می‌دهند خوش قول‌ترین مردمان دنیا هستند
ژان ژاک روسو

نوشته های ناب

به وجود خدا دل گواهی می‌دهد نه عقل!
پاسکال

نازنینم، خوبم!

آرزویم این است: دیدن اوج غرورت در صبح و رسیدن به همه رویایت، من دعا خواهم کرد روزهایت پرنور، شب تو مهتابی، دل تو صادق و صاف، رنگ باران باشد
سنگ زمینی

❊دکتر شریعتی: زن عشق می کارد و کینه درو می کند، او می‌زاید و تو برایش نام انتخاب می کنی، او درد می کشد و تو نگران از اینکه بچه دختر باشد، او بیخوابی می کشد و تو خواب حوریان بهشتی می‌بینی، او مادر می‌شود و همه جا می‌پرسند: نام پدر؟ **شاهد آرام**

❊وقتی یه آدمو دنیای خودت می کنی کوچکترین اشتباه اون آدم تمام دنیای تورو داغون می کنه **نسرین SZ**

❊خوب من، مرا ببخش که ماهی قلبم برخلاف جریان تو شنا می کند Pinkthink

❊قفس به کنار، آنچه عقاب را پیر می کند پرواز کلاغ بی‌سروپاست **عباس**

❊اگر یاری شما سبب شود فقیری به زندگانی انسان بازگردد، آنگاه شما خدا را به او نشان داده‌اید **الهه**

❊خدارو چه دیدی تو شاید بمونی، شاید غصه‌هامو تو چشمام بخونی، خدارو چه دیدی شاید دل سپردی، شاید عشقمونو تو از یاد نبردی **ساحل**

❊جدیت مقصود را نزدیکتر می کند **داوود دهنو**

❊شبی دنبال معنایی برای تو می گشتم تو بالاتر از هر معنا و من بیهوده می گشتم **شهره توکلی**

❊دوستان فراوان نشان دهنده کامیابی در زندگی نیست، بلکه نشان نابودی زمان به گونه‌ای گسترده است
گلبرگ

❊یک نقطه بیشتر بین رحیم و رجیم نیست، از نقطه‌ای بترس که شیطانیت کند **خاکستری**

❊وقتی می گویی متاسفم به چشمان طرف مقابلت نگاه کن F۸۸۸

❊رسم دنیا فراموشی است اما تو فراموش نکن، کسی در لابه‌لای زمان به یاد توست **دختر ایرونی**

❊ گردباد جز خاک و خس زمانه به بالا نمی‌برد **لاوین**

❊بیشترین تعجب از دلی هست که خدارا شناخت و عصیان کرد **آدمیرال**

❊زمین خوردن و در گل افتادن عیب نیست، بر نخاستن و در گل ماندن عیب است **برباد رفته**

❊فردا را دوست دارم چون طعمی دارد که هنوز نچشیده‌ام **آسمان شب**

❊کسانی که مرده‌اند، نرفته‌اند، این ما هستیم که قدرت دیدن آنها را نداریم، پس برای خود ناراحت باشیم نه آنها **سرور**

❊خداوندا مرا یاری ده آنگاه که زندگی‌ام همگون و همسو با برنامه‌هایم نیست بی‌طاقت نشوم **ناهید ۷۰**

❊در تکاپوی دلت یاد دل من هم باش، یاد من نه، یاد خود کن که در آن جا داری **عسل ۲**

❊مردم اغلب تنهایند زیرا به جای پل دیوار می‌سازند
شبکده

❊نمی‌خواهم به غیر از من رفیق دیگری باشی، برای لحظه‌ای حتی کنار دیگری باشی **سلطان عشق** fj

❊همیشه سخت ترین سیلی را از کسی می‌خوری که روزی بهترین نوازشگرت بود **رویا** cancel

سنگ آسمانی Neveshte_Nab@yahoo

❊امام علی(ع): بی‌نیاز ترین بی‌نیازان کسی است که اسیر حرص نباشد **اصغر بایمانی نژاد**

❊اگر تمام هستیم در یک کاسه آب خلاصه می‌شد آن را بدرقه راحت می کردم **سجاد**

❊در این بن‌بست بارانی، در این شبهای حیرانی که کس دردم نمی‌داند، خوشم شاید بدین خاطر که می‌دانم تو می‌دانی **پارسوماش**

❊هیچ وقت دل به کسی نبند چون این دنیا اینقدر کوچیکه که توش دوتا دل کنار هم جا نمی‌شه ولی اگه دل بستی ازش جدا نشو چون این دنیا اینقدر بزرگه که دیگه پیداش نمی کنی **عاطفه آسمونی**

❊از دریا و قایق می‌نویسم نه از زخم شقایق می‌نویسم، به یاد لحظه‌های با تو بودن برای قلب عاشق می‌نویسم SH

❊گویند باغبان عمری طولانی دارد چون با گل سر و کار دارد ولی من عمری طولانی‌تر از باغبان دارم چون تورا دارم خدای من! **نفس تنهاییات**

❊چه شتابست به راه شاید آن نقطه نورانی، چشم گرگان بیابان باشد Twilight

❊ما اهل دلیم، اشاره را می‌فهمیم، راز شب پرستاره را می‌فهمیم، به پنجره‌های بسته عادت داریم، به یار وفادار ارادت داریم **لاف عاشقی**

❊***دل خوش از آنیم که حج می رویم، غافل از آنیم که کج می‌رویم، کعبه به دیدار خدا می‌رویم او که همین جاست کجا می‌رویم؟ حج به خدا جز به دل پاک نیست، شستن غم از دل غمناک نیست*** **آزاده**

❊صفت گذشته در انسان صادق نیست چون انسان جاریست **شهلای جاهد**

❊نبودن هیچ کس سخت نیست، فراموش کردن یک بودن سخت است **شیشه نشکن**

❊مهم نیست قفل‌ها دست کیست، مهم این است که کلیدها دست خداست **حلیمه**

❊یا به‌اندازه تلاشت آرزو کن یا به‌اندازه آرزوهایت تلاش کن **بابا لنگ دراز**

❊زندگی زیباست، زشتی های آن تقصیر ماست، در مسیرش هرچه نازیباست، آن تدبیر ماست، زندگی آب روان است، روان می گذرد، آنچه تقدیر من و توست همان می گذرد **عباس**

❊مانند زمین باش، بدی‌ها را بگیر و در وجودت پنهان کن و به خوبی و زیبایی مبدل ساز **بهزاد مصلح**

❊اذان صبح آوایی است که همه می‌شنوند، اما فقط آنهایی که آسمانی‌اند برمی خیزند... بیایید نماز را از غربت درآوریم تا در قیامت گرفتار غربت نشویم
اکبر سلطانی

❊هیچ آتشی مثل یک نگاه سرد دوستی را نمی‌سوزاند
حمزه حسینی

❊با همه چیز درآمیز و آمیخته نشو که در انزوا پاک ماندن سهل است نه باارزش **دیوانه عشق**

❊در زندگ، ثروت حقیقی مهربانی است و بینوایی حقیقی خودخواهی **تنها ۲۰۱۰**

❊جدایی تا نیفتد دوست قدر دوست نمی‌داند، شکسته استخوان داند بهای مومیایی را **هدیه خانم**

❊مهربانی، تزیین لحظه‌هاست. **خدول**

❊سلوک و رفتار آینه‌ای است که هر شخص خود را در آن نشان می‌دهد **بهنوش**

❊روز را خورشید می‌سازد و روزگار را من **آسیه**

پاسخ به شما

میلاد R اسمت که برام آشناس اما اطلاعاتی بیشتر از این ندارم خیلی دوست داشتم یه کاری می کردم تا بتونم پاسخ نازنین‌هایی مثل تورو دقیق بدم اما شرمنده‌ام و تشنه دلداری دوست! **ریحانه ۶۶** چقدر پیام قشنگی ارسال کردی ممنون! **حمید اعظمی** گلم تمام سعی خودمرو می کنم که صاف و زلال بشم و فقط پیام آشناهام‌رو چاپ نکنم! **محمد سلامی** عزیز، قدر خانم به این زیبایی‌رو بدون، در ضمن مبینای گلم تنها کسیه که واقعاً درست من‌رو شناخته و دستش‌رو می‌بوسم و می گم مبیناجان من «سنگم»! **شیشه نشکن** سفارش شما انجام شد! **ریحانه** نازم سنگ‌ها معنی ناراحتی‌رو نمی‌دونن و فقط دوست داشتن‌رو بلدن! **اهالی شهر سکوت** قربونت برم، مگه من کار دیگه هم دارم!؟ **شراره آتشی** من ممنونم که درکم می کنی دوستت دارم اما هنوز زوده که راجع به پیام‌های خودت نظر بدی! **Memol** عزیز، خاکستری جزو معدود اشخاصی که تعداد خیلی زیادی پیام روزانه برام می‌فرسته و خیلی قدیمیه و البته جزو آشناهای منه! **Kitty** جان چرا اینقدر عصبانی می‌شی من عذرخواهی می کنم که با شما شوخی کردم! **آتلانتیک** دوست داشتنی هیچکدوم از گزینه‌هایی که زدی درست نبود و فقط دو هفته صفحه‌بند این صفحه به مرخصی رفته بود و من با مشکلاتی روبرو شدم! در ضمن سنگها پسر دختر ندارن! **سحر** خوبم، اون دو نفر که شماره منو به اونها داده بودی زنگ زدن ممنون! **ناهید** عزیزم راجع به اشتباهی که تو چاپ پیامت شده عذر می خوام! **پسر خورشید**، ازت خبری نیست کجایی؟! **اصغر بایمانی نژاد** مهربون دیدی صبر کردن چه هنر خوبیه؟! **تنهای ۲۰۱۱**، دوست داشتن غرور نمی‌شناسه، مگه می‌شه تو خدارو دوست داشته باشی و به خاطر غرورت اون‌رو بهش نگی؟! **شیطونک** ممنونت هستم، سنگم و زمینی و آسمونیش فرقی نداره مهم عاشقیه! **نفس تنهاییهات** اگر اسمت‌رو عوض نکنی برای من تفاوتی نمی کنه و کلاً سنگ‌ها به این راحتی عصبانی نمی‌شن! **مینا** جان از طرف من فریمارو ببوس و بگو سنگ چرا اسم بدیه خیلی‌ها به خاطر یه تیکه سنگ کلی پول می‌دن!! **سوری** جون، اشتباه نکن دوستت دارم نُه حرفه نه هفت حرف! **شادی غمگین**، نمی‌دونم چرا حسی غریب به من می گه تو شانس آوردی و چیزی رو از دست ندادی و یقین دارم آینده این‌رو ثابت می کنه، در ضمن اگر قراره کسی کسی‌رو ترک کنه همین بهتر که زودتر این اتفاق بیفته نه دهسال بعد که خیلی خیلی دیره! **بچه سوسول** اینقدر نازک نارنجی نباش، تو که قدیمی هستی، کمی تحمل کن!!

نازنینهایی که حداقل یک نوشته آنها تکراری بود:

پرسپولیس زلزله–سیاوس مح–sunyas–ساحل–فاطمه پروانه–بانوی شرقی–شکلات تلخ–Subzero–zozo۵۵–اصغر بایمانی نژاد–ساده–منصور ۳۴۱–مهردوست ۱۹۷–شقایق داغدیده–ستاره–مینو–هومن گل یخ–۳tak–الهام–luna–مرجان–لاوین–خاکستری–نسرین sz–مشکوک–صحرا–منصور–بی‌وفا یارم–ابی–شیوا خاندانی–مونیکا–خزان زاد–فرشته–لاف عاشقی–فریما–Fovad–دیوانه عشق F–نفس و کیان–مهرناز دوراندیش–دانیال رحمانیان–M۱۵–سنگ زمینی–گارفیلد سعید–ستاره خاموش–سلطان عشق fj–صحرا–محیا–نینا–نفس–نفس تنهاییات–هستی–پاییز–برباد رفته–میترا فخرالدینی–سرو–شهر سوخته–سوته‌دلان–سمانه AH–راحیل–شهره توکلی–پل شکسته–MS–اهورا ۷۷۷–سمانه–افسانه–آریارمن–مریم آبگشا–دراج–مشکوک–Subzero–مریم آرامش–شکلات تلخ–پریسا ۷۱–آتلانتیک–پریسا–عاشق گریان–مهرداد زارع–کفتار

قلمرو داستان

چشم به راه

کلثوم قائدی

آسمان فریاد می‌زند از خشم، صورت گُر گرفته او با رعد و برق نعره می کشد، مثل بابام!

من گوشـــهایم را با کف دســـتانم می گیرم. و چشم‌هایم را می‌بنـــدم و تـــوی خودم مچاله می‌شـــوم. دندان‌هایم را به هم می‌فشـــارم از ترس! تا شـــاید کمتر صدای گوشخراشـــش را بشنوم.

وقتی پدرم این طوری می‌شـــود از او می‌ترسم. خیلی هم می‌ترســـم! و دنبال هفت تا ســـوراخ می گردم تا قایم شـــوم و صدای نعره‌هایش را نشنوم. گاهی وقت‌ها حس می کنم دیگر دوستش ندارم، مثل غریبه‌ها!

نگاهش پر از خشـــم است. مامان فقط ناله می کند از درد! بیچاره اگر دســـت خودش بود سعی می کرد صدای ناله‌هایش هـــم بیرون نیاید! ولی وقتی جای ســـالمی توی تنش نمانده، چطور می‌تواند بغضش را در گلو خفه کند؟!

قبل‌ترها می‌دیدم وقتی پدرم اینجوری می‌شود و می‌افتد به‌جانش، مادرم دســـت‌هایش را فقط ســـپر صورتش می کند! می‌فهمیدم چرا، چون نمی‌خواســـت کسی رد بی‌مهری‌های پدرم را توی صورتش پیدا کند! دست و پایش هم همیشه خدا، با باند و ساق دست پوشیده!

تازگی‌ها می‌دیدم که موقع عصبانیت پدرم، دســـتانش را ســـپر شکمش می کند! باز هم می‌دانم چرا؟ آخه خودم شنیدم که یواشـــکی با داداش کوچولوی مسافرم حرف می‌زد؛ «اگه خدا بخواد و بابات اجازه بده که ســـالم متولد بشـــی ده روز، نذر می کنم که روزه بگیرم و...

***

چند شـــب قبل، باز هم بابام خمار شـــده بود، باز هم مثل همیشـــه دیواری کوتاهتر از مامانم پیدا نکرد و باز هم به جان بی گناهش افتاد! من هم مثل همیشـــه چشـــمانم را بستم و... امـــا ای کاش نبســـته بـــودم و بر خلاف قولی کـــه مادرم از من گرفتـــه بود از اتاقم بیرون می آمـــدم و تو کار بزرگترها دخالت می کـــردم ولی... وقتی ســـر و صداها خوابید و پدرم خســـته و بی‌رمق گوشـــه‌ای افتاد، به سراغ مادر رفتم! غرق در خون بود! چشمانش بسته بود، پاهایش می‌لرزید و...

***

امشب باز هم پدرم فریاد زد، صورتش مثل خون سرخ شد، نعره کشیدو کمربندش را درآورد و...

امشب دیگه نرفتم توی اتاقم! خواستم بمانم و سپر بلای مادرم شـــوم. ولی در کمال تعجب دیدم مادرم دیگر دســـتانش را ســـپر بلای هیچ جای بدن رنجور و درد کشیده‌اش نمی کند! مثل یک کیســـه بوکس بی‌جان، بی‌احســـاس و خسته، یکجا نشت و کتک خورد! باز هم درک می کنم چرا؟!

حالا تمام بدن من هم کبود اســـت! درد شـــلاق‌های پدر، به تن من هم نشســـته! برای مادرم هم دیگر مهم نیســـت که بـــاز هم آبروداری کند و... چون دیگر داداش کوچولویم، ســـر جایش نیست!!

کوره‌پز خانه

عباس عابد – اندیشه

دوست عزیز سلام.

نمی‌دانم چه عاملی باعث شده که بیاد کوره‌پزخانه افتاده‌ای. به گمانم دلت لک زده برای خاکبازی دوران کودکی، شلوار وصله‌دار و کفشهای همیشه پاره که نوک انگشت شصتمان در زمستان و تابستان بیرون از کفش بود!

از زندگی و مردم سوئد بیشتر برایم بنویس. دوستی دارم که فقط چند روز به همراه تور در آنجا اقامت داشت و مقداری برایم تعریف کرده اما از وقتی که راجع به کتاب نویسنده خودمان شنیده‌ام دارم افسرده می‌شوم! در جایی شنیدم کتاب یک نویسنده کشورمان را که فقر و نداری قسمتی از کشورمان را به تصویر کشیده را سوزانده‌اند! گویا آنها باور نداشته‌اند در دنیای امروز مردمانی باشند تا این حد فقیر باشند. پنداشته‌اند این نویسنده دروغگوست و نوشته‌هایش ارزش خواندن ندارد، در نتیجه هیچ کس این کتاب را نخریده مجبور شده‌اند همه آنها را یکجا آتش زده سوزانده‌اند وقتی در چنین کشوری زندگی می کنی که فقر وجود ندارد یا حداقل حس نمی‌شود! چه اصراری داری که دردهای مرا از زیر خاکستر زمان بیرون بکشی. خاطراتی که درد روزگار من شده است!

پنج سال بیشتر نداشتم که پدرم برای تامین قسمتی از مخارج خانواده پرجمعیت، مجبور شد مرا به اوستا سلمانی بفروشد! آنها فرزند نداشتند، بیدریغ به من محبت کردند. خوب پرورشم دادند. اما آیا ارزش آنرا داشت که با داشتن دو خانواده، امروز یک نفر را نداشته باشم تا در روزهای دلتنگی، سرم را بر شانه‌هایشان تکیه کنم. دوست خوبم، نیشتر بر زخمم زدی. دردهای دلم سر باز کرده، حالا دیگر، نه از روی اکراه، بلکه برای دل خودم می‌نویسم. سایه روشنی از چهره پدر و مادر، در ذهنم باقی مانده. وقتی اوستا سلمانی پول را روی کرسی ریخت چشم پدرم برق عجیبی زد در تمام عمرمان آن اندازه پول ندیده بودیم. مادرم گریه می کرد. بهترین لباسم را که وصله کمتری داشت به تنم کرد. دست و صورتم را لیف کشید و پشت سرمان آب پاشید. پس از سالها، در شرایطی بودم که می‌توانستم سر و سامانشان بدهم. اما از پدر و مادر دو قبر متروک با دو تکه سنگ بی‌نام و نشان باقی بود که اگر نگهبان پیر آنها را نمی‌شناخت اثری از قبرشان هم بدستم نمی‌آمد. هیچکس خبر از بقیه خانواده نتوانست بدهد. در نامه‌های بعدی، از کوره‌پزخانه بیشتر برایت خواهم نوشت.

دوستدارت ع – ع

داستان کوتاه

محمدعلی لنگری – بجنورد

دخترم ۱۰ سالش بود و پسرم ۲ سال داشت. توی حیاط بودم که دخترم جیغ زد و گفت مامان داداش همه شربت روی اوپن را سرش کشیده. وحشت برم داشت. آخه اون شربت نبود. مواد شوینده خطرناک بود که توی شیشه شربت بود.

هراسان خودم‌رو رسوندم توی خونه. هنوز پیش پسرم نرسیده بودم از حال رفتم چشمهامو که باز کردم دخترم‌رو دیدم که یک لیوان آب دستش بود. سرم‌رو بلند کرد و گفت مامان شربت‌رو نخورده که همه را مالیده به سرش. من هم سرش‌رو شستم. نفس راحتی کشیدم و چشمامو بستم.

پاسخ ما...

***قاسم حاج حسینی تهران:**

مش قاسم شما دیگر چرا؟ بگذار منظورم را با یک خاطره کوتاه توضیح بدهم؛ چندسال قبل یکی از همکاران قلمرو – که اسمش بماند – هفته‌ای چهار مرتبه و هر هفته ۶ پاکت و داخل هر پاکت ۳ قصه برای حقیر ارسال می کرد! یکبار که تلفن زد و علت این «وانتی ارسال کردن» نامه‌هایش را پرسیدم گفت [البته – چهار تا لیچار بارمان کرد و بعد گفت] که؛ چون قصه‌هایم را چاپ نمی کنی، می‌خواهم «قصه بارانت» کنم تا از رو بری!

و اما شما قاسم خان حاج حسینی؛ تو که اخوی قصه‌نویسی و ما هم چند تا از داستانهایت را چاپ کرده‌ایم، پس انتظارم این است به جای اینکه در یک هفته «هشت نامه» یعنی «هشت قصه» برایمان بفرستی، بهتر نیست توان این هشت قصه را خرج یک یا دو قصه کنی، اما شاهکار برایمان بفرستی؟! ضمناً بالا غیرتاً اولاً با قرمز ننویس، ثانیاً درشت بنویس، ثالثاً در فاصله سطرهای کم ننویس، رابعاً؛ بی‌خط‌خوردگی بنویس. خامساً؛ بنویس! یاعلی

***ناصر خدنگ نیک فرجام – مشهد**

دو قصه‌ات به دستم رسید؛ «ما و تنوع طلب» که بیشتر شبیه به یک جوک لوس بود! اما «لطف»ات خیلی قشنگ بود، فقط حیف که قصه را بدون هیچ گره و خیزش به پایان رساندی، اگر از توانایی ذهنی‌ات استفاده کنی، همیشه فینال داستان می‌تواند شکل دیگر پیدا کند.

***سحر تکلیفی**

نوشته بدون عنوانت را خواندم، البته خیلی خوش خط و خوانا بود، اما معذورم که عرض کنم قصه نبود! تاسفم از این است که اگر همین «مقاله عاطفی» را به زبان قصه می‌نوشتی، مخصوصاً «سوژه گنجشک» را کمی حال و هوای داستانی می‌بخشیدی، قصه خوبی از آب درمی‌آمد! با این حال منتظر آثار قشنگ‌ترت هستم.

گلها را تقسیم می کردند، گل سرخ نصیب خار شد

مثل زندگی

گفتار عاشقان

از: س.ا.شهابی
goftare_asheghan@yahoo.com

باغ ها و سبزه ها اندر دل است
عکس آن پیدا در این آب و گل است
مولانا

شیطان از فریب چند طایفه عاجز است

امام صادق علیه السلام فرمود:

شیطان گفت: من از حیله کردن پنج طایفه عاجزم، غیر از این پنج طایفه بقیه مردم در اختیار من هستند.

اول: کسی که در همه کارهایش بر خدا توکل کند و به ریسمان الهی چنگ زند.

دوم: آن که شب و روز مشغول ذکر خدا باشد و تسبیح گوید.

سوم: بنده‌ای که در همه جا آن چه برای خود می پسندد، برای برادر مؤمن خود هم همان را بخواهد.

چهارم: آن که وقتی مصیبت و بلایی بر سر آن آید جزع و فزع نکند.

پنجم: کسی که راضی به قسمت و قدر الهی باشد و اندوه روزی نخورد.

بحار، ج ۷۳، ص ۳۵۱.

انس با خدا

می گویند آن گاه که یوسف در زندان بود، مردی به او گفت: تو را دوست دارم. یوسف گفت: ای جوان مرد! دوستی تو به چه کار من آید؟ از این دوستی مرا به بلا افکنی و خود نیز بلا بینی! پدرم یعقوب، مرا دوست داشت و بر سر این دوستی، او بینایی اش را از دست داد و من به چاه افتادم. زلیخا ادعای دوستی من کرد و به سرزنش مصریان دچار شد و من مدت ها زندانی شدم. اینک! تو تنها خدا را دوست داشته باش، تا نه بلا بینی و نه دردسر بیافرینی.

نکته

از دست دادن امیدی پوچ و آرزویی محال، خود موفقیت بزرگی است.

نامه خدا را بشناس

ابراهیم شیبانی – یکی از بزرگان – گوید:

در کشتی نشسته بودیم بادی مخالف برآمد و فوج موج به اوج رسید. طوری که تمام اهل کشتی از ترس دل از مال و جان کشیدند و هر کس به دعایی مشغول شد و یکدیگر را وصیت می کردند.

بزرگی در گوشه کشتی نشسته بود و مصحفی بر کنار نهاده قرآن می خواند. نزدیک وی رفتم و گفتم که درویش تو نیز دعایی کن! در آن برخاست و کتاب خدا را در دست گرفت و گفت: الهی اگر کسی نامه سلطانی را در دست داشته باشد هیچکس حق تعرض به وی نتواند داشتن و از بلاها ایمن باشد، این نامه توست که به ما داده‌ایی از کرم خود روا مدار که بندگان خود را با نامه خود غرق کنی!

چون این سخن بگفت در همان زمان باد بیارمید و موج فرو نشست. این است عشق حق!

رسالة العلیه

چپاول اموال

روزی عبدالملک (پنجمین خلیفه اموی) از امام زین العابدین (ع) درخواست موعظه کرد. حضرت فرمود: آیا واعظی بالاتر از قرآن وجود دارد؟ خداوند می فرماید: وَیْلٌ لِلْمُطَفِّفین؛ وای بر کم فروشان. (مطفّفین: ۱) وقتی سخن خدای متعال درباره کم فروشان چنین است، پس چگونه است حالِ کسی که همه اموال مردم را چپاول کند؟

دوستی

بزرگی را پرسیدند: چگونه به این مرتبه از سروری رسیدی؟ گفت: با هیچ کس دشمنی نکردم، مگر آنکه میان خود و او، جایی برای آشتی باقی گذاشتم.

امان از شایعه پراکنی...

در یونان باستان سقراط به دلیل خرد و درایت فراوانش مورد ستایش بود.

روزی فیلسوف بزرگی که از آشنایان سقراط بود، باهیجان نزد او آمد و گفت: سقراط میدانی راجع به یکی از شاگردانت چه شنیده ام؟

سقراط پاسخ داد: «لحظه‌ای صبر کن. قبل از اینکه به من چیزی بگویی از تو می خواهم آزمون کوچکی را که نامش سه پرسش است پاسخ دهی.»

مرد پرسید: سه پرسش؟ سقراط گفت: بله درست است.

قبل از اینکه راجع به شاگردم با من صحبت کنی، لحظه ای آنچه را که قصد گفتنش را داری امتحان کنیم.

اولین پرسش حقیقت است.

کاملا مطمئنی که آنچه را که می خواهی به من بگویی حقیقت دارد؟

مرد جواب داد: «نه، فقط در موردش شنیده ام.»

سقراط گفت: «بسیار خوب، پس واقعا نمی دانی که خبر درست است یا نادرست. حالا بیا پرسش دوم را بگویم، «پرسش خوبی» آنچه را که در مورد شاگردم می خواهی به من بگویی خبر خوبی است؟»

مرد پاسخ داد: «نه، برعکس...»

سقراط ادامه داد: «پس می خواهی خبری بد در مورد شاگردم که حتی در مورد آن مطمئن هم نیستی بگویی؟»

مرد کمی دستپاچه شد و شانه بالا انداخت.

سقراط ادامه داد: «و اما پرسش سوم سودمند بودن است. آن چه را که می خواهی در مورد شاگردم به من بگویی برایم سودمند است؟»

مرد پاسخ داد: «نه، واقعا...»

سقراط نتیجه گیری کرد: «اگر می خواهی به من چیزی را بگویی که نه حقیقت دارد و نه خوب است و نه حتی سودمند است پس چرا اصلا آن را به من می گویی؟»

علی اکبر ادهم ماراللو آموزگار اول، مدرس هنر

رفتگر راد

استاد یحیی وکیلی زند

کانال سه صدا و سیما در برنامه ویژه ماه مبارک رمضان سال گذشته (ماه عسل) رفتگری از اهالی شهرستان گرگان را به اتفاق همسرش معرفی نمود که سحرگاه روزی که برای رفت و روب کوچه و خیابان از خانه خارج شد در نزدیکی پمپ بنزین شهر کیفی محتوی یک میلیارد تومان پول، چک و دلار را یافت که با تشویق همسرش به مالک آن که تاجری مشهدی بود بازگردانید.

رفتگری راد به گرگان زمین
بخت به هر گوشه ورا در کمین
هر سحر این مرد نیکوکار خوب
کوی و خیابان بکند رفت و روب
پاک همانسان که کند کوی را
کرده منزه ز طمع خوی را
نان حلالی به دو صد درد و رنج
پیش وی است نیک تر از هرچه گنج
زین سبب او آنچه که یابد به کوی
صاحب آن را بکند جستجوی

***

تا که به یک روز به وقت پگاه
یافت یکی کیف سیاهی به راه
داخل آن کیف یه میلیارد بود
دیو طمع کار درون شاد بود
برد که آگه بکند همسرش
از رقمی کو نشود باورش
گفت به زن این همه پول و دلار
می کندم یک شبه سرمایه‌دار
لیک به او همسر پاکیزه خوی
گفت به تندی سخن اینسان مگوی
گنج حرامی که به راهت فتاد
خواهی دهد زهد نمازت به باد؟!
مال کسی را تو مگو مال ماست
زآنکه خدا شاهد اعمال ماست
پیش خدایی که کند آزمون
گر شوی از زمره پاکان برون
زندگی پاک تو گردد کثیف
گر که به مالک نسپاری تو کیف

***

یافت چو در کیف ز مالک نشان
گفت تو را مژده دهم ای فلان
کیف تو را یافته است این حقیر
زود بیا ثروت خود را بگیر
زآنکه چنین مال وبال من است
مکنت من نان حلال من است
اهل توکل که قناعت گرند
مال کسی را به طمع ننگرند
زآنکه سلامت که بهین نعمت است
پیش صداقت منشان ثروت است

جدول شرح درمتن

طراح جدولها: داود بازخو

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند پنجشنبه ها از ساعت ۱۹/۳۰ الی ۲۰/۳۰ با شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ تماس حاصل نمایند.

ازبین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله ارسال نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو و کاکورو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد.

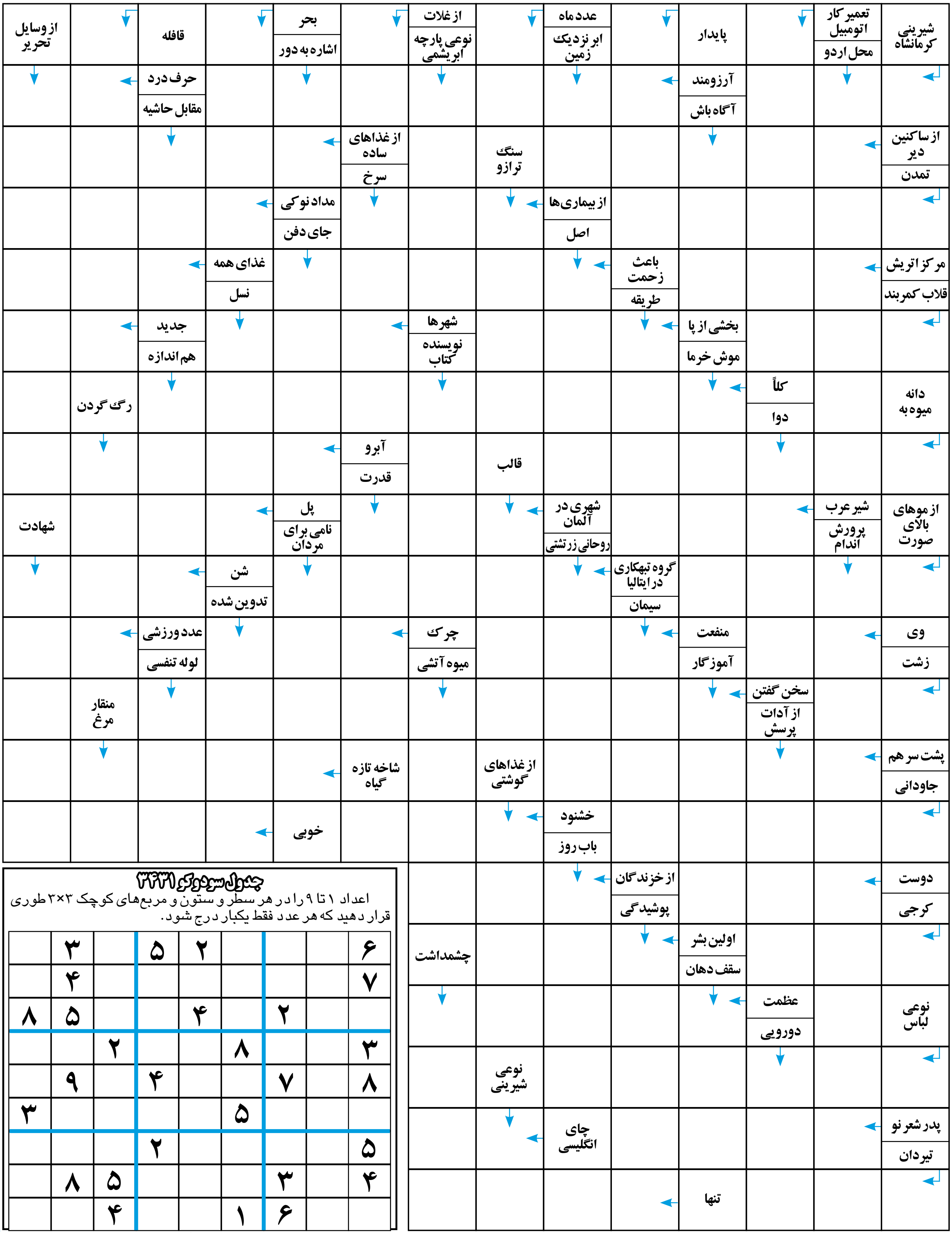

شیرینی کرمانشاه
تعمیرکار اتومبیل
محل اردو
پایدار
عدد ماه
ابر نزدیک زمین
از غلات
نوعی پارچه ابریشمی
بحر
اشاره به دور
قافله
از وسایل تحریر
آرزومند
آگاه باش
حرف درد
مقابل حاشیه
از ساکنین دیر
تمدن
سنگ ترازو
از غذاهای ساده
سرخ
از بیماری‌ها
اصل
مداد نوکی
جای دفن
مرکز اتریش
قلاب کمربند
باعث زحمت
طریقه
غذای همه
نسل
بخشی از پا
موش خرما
شهرها
نویسنده کتاب
جدید
هم اندازه
دانه میوه به
کلاً
دوا
رگ گردن
قالب
آبرو
قدرت
از موهای بالای صورت
شیر عرب
پرورش اندام
شهری در آلمان
روحانی زرتشتی
پل
نامی برای مردان
شهادت
گروه تبهکاری در ایتالیا
سیمان
شن
تدوین شده
وی
زشت
منفعت
آموزگار
چرک
میوه آتشی
عدد ورزشی
لوله تنفسی
سخن گفتن
از آدات پرسش
منقار مرغ
پشت سر هم
جاودانی
از غذاهای گوشتی
شاخه تازه گیاه
خشنود
باب روز
خوبی
دوست
کرجی
از خزندگان
پوشیدگی
اولین بشر
سقف دهان
چشمداشت
نوعی لباس
عظمت
دورویی
نوعی شیرینی
پدر شعر نو
تیردان
چای انگلیسی
تنها

جدول سودوکو ۳۴۳۱

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یکبار درج شود.

۶				۲	۵		۳	
۷							۴	
		۲		۴			۵	۸
۳			۸			۲		
۸		۷			۴		۹	
			۵					۳
۵					۲			
۴		۳				۵	۸	
		۶	۱			۴		

نیمه اول عمر در انتظار نیمه دوم آن می گذرد و نیمه دوم آن به حسرت نیمه اول سپری می شود

● برنارد شاو

جدول متقاطع

جدولها زیر نظر: داود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com

افقی:

۱– روح انسانی – نوعی بیماری روانی که موجب ایجاد وهم و خیالات می‌شود – زمان بی‌نهایت **۲–** از خان‌های معروف سلسله ایلخانی مغول در ایران – حصیر – نقره‌ای **۳–** شادی و طرب – درخت زبان گنجشک – چیره دست – مقابل وارد **۴–** ابر نزدیک به زمین – بخشی از دریا که در خشکی پیش رفته باشد و سه طرف آن خشکی باشد – جاری – از غلات **۵–** عدد هندسی – دردناک والیم – برکت یافتن – حرف فاصله **۶–** فضا، جو – لاستیک اتومبیل – رده و رسته **۷–** موی شیر نر – تکنیک – نان‌آور خانه – رفیق ماروت **۸–** عزیز عرب – وسیله برف‌روبی – پایتخت پرو – جهانگشای معروف ایرانی **۹–** اسم – باران منجمد – خداشناس – بخشی از پا **۱۰–** همدم و همنشین – سیر کننده – بی‌نقش و نگار – کلمه تصدیق آلمانی **۱۱–** مرکز خوزستان – از لبنیات‌ها – تلخ – فراخی **۱۲–** بیم و ترس – فریاد و بانگ حاکی از طرفداری و تشویق کسی – نیتروژن **۱۳–** قصد و اراده – همدست، انباز – از توابع دیدنی شهر فومن – سمت و جانب **۱۴–** زهر – فلانی – پارسا و پرهیزگار – حزن و اندوه **۱۵–** بی‌دین – تحفه و ارمغان – گوشت ترکی – سخن، حرف **۱۶–** پادشاه زنبوران عسل – تیرهای چوبی که در ساختن سقف خانه به کار می‌رفت – دندان‌های پس از دندان نیش **۱۷–** بیرون رفتن در تداول کودکانه – اعتراف‌نامه – مهمانخانه بین راهی.

عمودی:

۱– چلچراغ – رساله‌ای که در پایان دوره تحصیلی می‌نویسند – مکر و فریب **۲–** قومی از قبایل سامی نژاد با زبانی به همین نام – حاضر و مهیا – موافق **۳–** آواز خوش – دانه معطر – ثمر درخت – تفسیر کننده **۴–** پنبه پاک نکرده – عدد ورزشی – موسیقی نظامی – چهره، رخ **۵–** ضمیر وزنی – سخنان بی‌اصل – گریه سوزناک – حرف همراهی **۶–** فرزند پسر – از گل‌های زیبا – مقابل سفید **۷–** محصولاتی که از شیر به دست می‌آید – کمی یا نقصان در وزن یا اندازه چیزی – کار، عمل **۸–** شما به انگلیسی – پاسخ – هر چیز رستنی از خاک – خانه ییلاقی **۹–** شادمان – پول عربستان – آیین‌ها، عادات – آفتاب، خورشید **۱۰–** هوس خانم باردار – فصل بهار – خانه‌های ریز روی عکس – اشاره به دور **۱۱–** عالم غیب، جهان مینوی – ورم – از شهرهای بندری گیلان **۱۲–** از شهرهای استان کرمان – از اقیانوس‌ها – زمان **۱۳–** شالوده و اساس – تارمی چوبی یا فلزی – منسوب به نوعی حکومت – عدد منفی **۱۴–** آب منجمد – پادشاهان - چله کمان - کجا **۱۵–** هدف، نشانه – بعضی اوقات برقرار ارجح است – واحد بعضی از ورزشها – نوکر **۱۶–** پایتخت لبنان – جمع ودیعه – پافشاری و یکدندگی **۱۷–** جای خلوت و آرام – علی البدل – الگو و سرمشق.

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند پنجشنبه ها از ساعت ۱۹/۳۰ الی ۲۰/۳۰ با شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ تماس حاصل نمایند

از بین عزیزانی که هر هفته جدول کلمات متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله ارسال نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو و کاکورو نیز یک نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد

اسامی برندگان جدول شماره ۳۴۲۳

۱–متقاطع: فرهاد یزدی–تهران
۲–شرح در متن: فرزاد صمدی–ارومیه
۳–سودوکو: فرهاد بهادرزایی–خاش

جوایز برندگان مستقیما به آدرس آنها ارسال خواهد شد

	۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷
۱				✿										✿			
۲						✿						✿					
۳					✿			✿					✿				
۴	✿			✿					✿					✿			✿
۵			✿							✿					✿		
۶		✿				✿					✿					✿	
۷				✿			✿					✿					
۸			✿					✿					✿				
۹				✿					✿					✿			
۱۰					✿					✿					✿		
۱۱						✿					✿			✿			
۱۲		✿					✿					✿				✿	
۱۳			✿					✿							✿		
۱۴	✿			✿					✿					✿			✿
۱۵					✿					✿			✿				
۱۶						✿						✿					
۱۷				✿										✿			

حل جدولهای شماره ۳۴۲۳

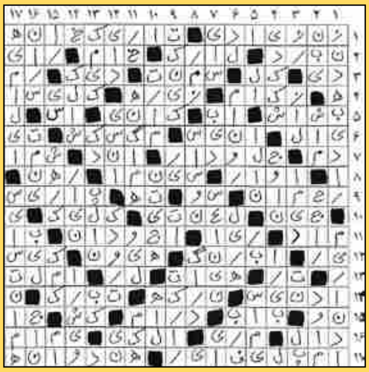

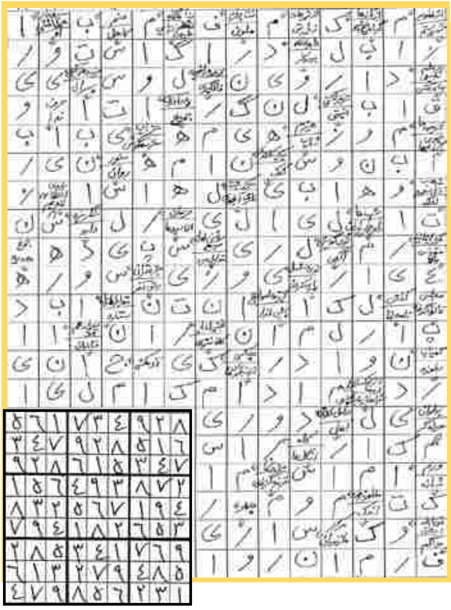

۸	۲	۹	۴	۳	۷	۱	۶	۵
۶	۱	۵	۸	۲	۹	۷	۴	۳
۷	۴	۳	۵	۱	۶	۸	۲	۹
۲	۷	۸	۳	۹	۴	۶	۵	۱
۴	۹	۱	۷	۶	۵	۲	۳	۸
۳	۵	۶	۲	۸	۱	۴	۹	۷
۹	۶	۷	۱	۴	۳	۵	۸	۲
۵	۸	۴	۹	۷	۲	۳	۱	۶
۱	۳	۲	۶	۵	۸	۹	۷	۴

باهوش خود کلنجار بروید

زیر نظر: سهراب صفادار

گردش در پارک

بچه‌ها، حیوانات دست‌آموز خود را برای گردش بیرون آورده‌اند ولی در میان این تصویر ۱۱ شکل دیگر نیز مخفی شده است که از شما می‌خواهیم این شکلها را در میان تصویر پیدا کنید. برای راحتی کار، شکلها و اسامی آنها را آورده‌ایم.

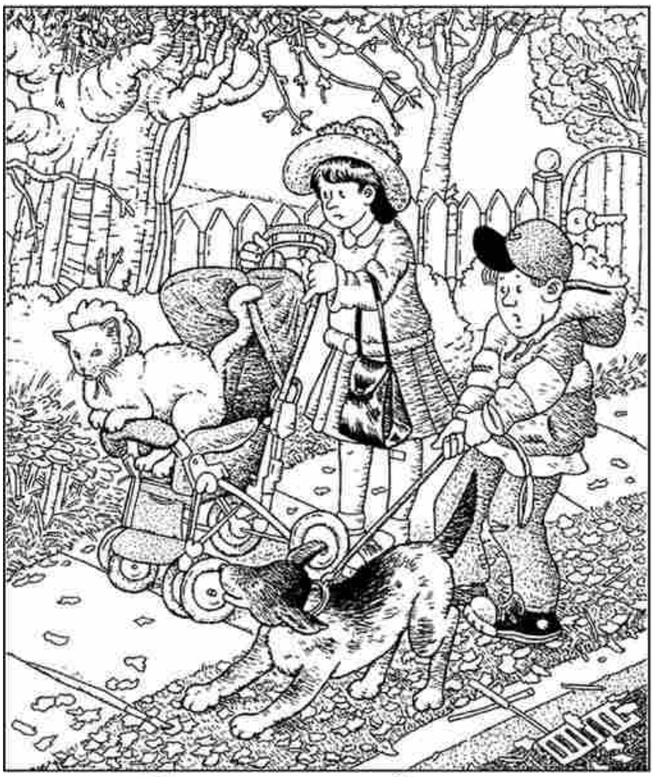

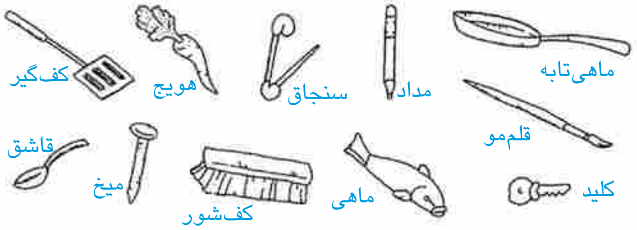

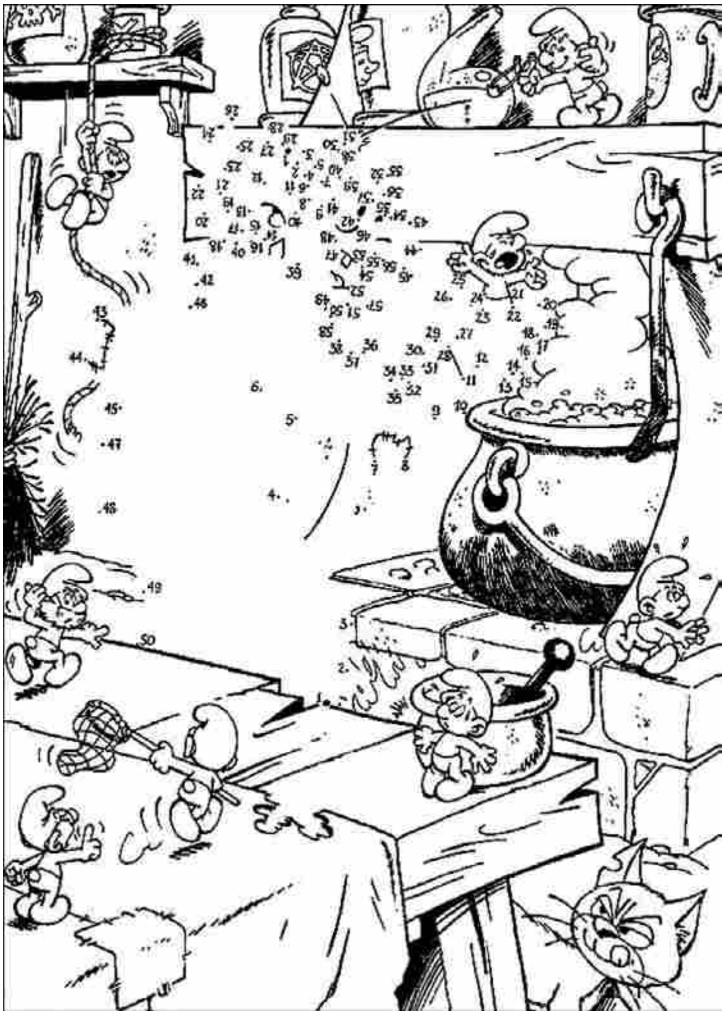

نقطه به نقطه

در این شکل بچه‌های کوچک گویا از چیزی ترسیده‌اند و بعضی از آنها هم نگران به نظر می‌رسند و یا با چیزی در حال جدال هستند برای آنکه بدانید این بچه‌ها را چه چیزی نگران کرده، می‌بایست مداد یا خودکاری بردارید و اعداد ۱ تا ۵۰ را به هم وصل کنید. سپس اعداد وارونه را نیز جداگانه از ۱ تا ۵۸ به هم وصل کنید تا تصویر برای شما نمایان شود.

۱۰ اختلاف در تصویر خانه

در اینجا دو تصویر از یک خانه را می‌بینید که در نگاه اول به نظر یک شکل می‌آیند ولی چنانچه کمی بیشتر دقت کنید ۱۰ اختلاف در بین آنها پیدا می‌کنید. حال از شما می‌خواهیم مداد یا خودکاری برداشته و این اختلافها را بیابید.

پاسخها در صفحه ۶۵

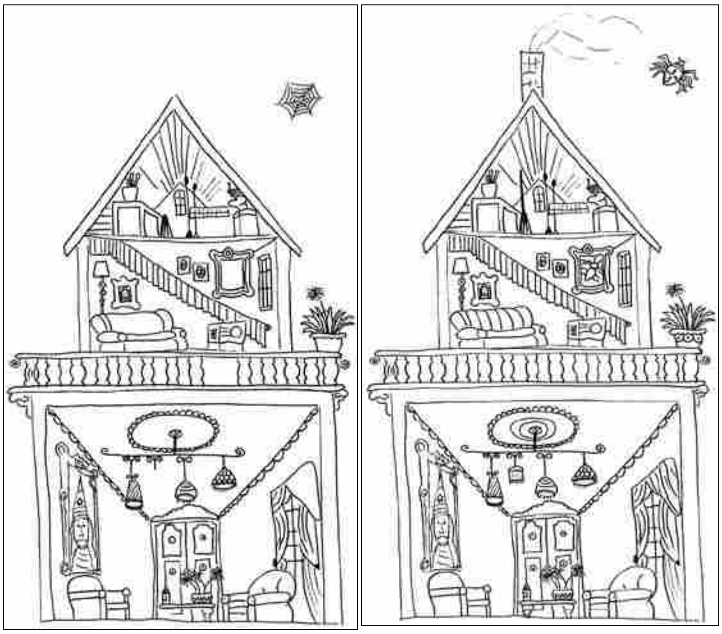

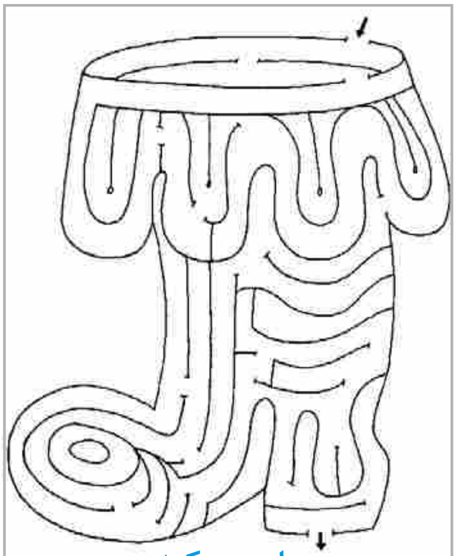

مارپیچ چکمه

آیا می‌توانید از ورودی بالای چکمه و از میان خطهای پر پیچ و خم به خروجی پایین چکمه برسید؟

حرص فوق‌العاده انسان هیچ وقت پایان‌پذیر نیست

نیسرون

arts_haftegi@yahoo.com

گفتگو: محمد طاهری

گفتگو با مریم محافل مجری برنامه مادرانه

غزل همه دارایی من از دنیاست

اگر اهل دیدن برنامه‌های صبحگاهی تلویزیون بوده و شبکه تهران را برای دیدن انتخاب کرده باشید چندوقتی است شاهد پخش برنامه‌ای به نام مادرانه هستیم که با اجرای مجری بشاش و موفق آن مریم محافل به روی آنتن سیما می‌رود. مریم محافل که به قول خودش چندوقتی برای خودش خط فاصله گذاشته بود تا به دام تکرار نیفتد این بار به سراغ سوژه‌ای تقریبا رمانتیک رفته و گفتگو با مادران موفق سرزمینمان را دستمایه کار قرار داده است. به بهانه پخش برنامه مادرانه با او به گفتگو نشستیم که متن آن در ادامه می‌آید.

*** مدت زیادی بود شما را نمی‌دیدیم. علت خاصی داشت؟ احیاناً ممنوع الکار که نبودید؟**

** باید بپذیریم که در کار اجرا مثل هر کار هنری دیگری لازم است که یک خط فاصله بگذاریم. البته این به معنی کناره گیری نیست به نظر من گاهی وقتها قسمت اعظمی از ایده‌ها در زمانی شکل می گیرد که در خلوت خودت غرق هستی و به فکر فرو رفته‌ای. مطالعه می کنی و سعی کرده‌ای تا نقاط ضعف خودت را بشناسی و آنها را برطرف کنی. این خط فاصله برای این است که به تکرار نیفتی و وقتی که دوباره تصمیم گرفتی که حضور داشته باشی این دفعه با نگاهی تازه‌تر و دانش بیشتر و دستان پرتری حرف برای گفتن داشته باشی. ولی نمی‌دانم چرا هر وقت یک مجری جلوی دوربین نیست و کاری از او پخش نمی‌شود فوری ذهن‌ها به سمت ممنوع الکار شدن منحرف می‌شود! من کارمند رسمی صدا و سیما هستم و بعد از ۵ سال اجرای دائم برنامه تصویر زندگی حدود ۸ماهی هست که با این گروه کاری همکاری ندارم و تا یک ماه قبل هم مجری برنامه خانه مهر شبکه جهانی جام جم بودم.

*** به برنامه مادرانه برسیم. مادرانه چطور بوجود آمد؟**

** از ۱۴ فروردین امسال برنامه صبحگاهی شبکه تهران کارش را با یک گروه‌قوی‌به‌تهیه کنندگی آقای امیر حسین خرمشاهی آغاز کرد و تمام طرحها و ایده‌های برنامه از ذهن ایشان جاری شده‌است و تولد این برنامه مولود خلاقیت ایشان بوده است.

*** شما چطور از این برنامه سر در آوردید؟**

** البته امیدوارم که توانسته باشم سر در بیاورم (با خنده) اما اگر منظورتان این است که چطور مجری این برنامه شدم باید بگویم که آقای خرمشاهی از من برای اجرای این برنامه دعوت کردند و من هم علی رغم اینکه پیش از این برای برنامه صبح تهران پیشنهاد کار داشتم و نپذیرفته بودم اما دعوت آقای خرمشاهی را به دلیل ایمان قلبی که به کارشان داشتم پذیرفتم. احساس کردم که کار مثبت و خوبی از آب در خواهد آمد.

*** از قرار معلوم مقصود این برنامه معرفی مادران موفق است؟**

** بله. معرفی بانوانی که هم جایگاه اجتماعی خوبی دارند و هم مادران موفقی هستند.

*** میهمان برنامه را چطور دعوت می کنید؟**

** انتخاب و دعوت از میهمانان به عهده من است. باید اعتراف کنم که با پذیرش این مسئولیت متوجه شدم که کار تهیه کننده برنامه که در مقیاس چند برابر بزرگتر است واقعاً دشوار و طاقت فرساست.

*** ظاهراً اولویت برنامه دعوت از مادران میانسال است. اینطور نیست؟**

** چون مقصد و مقصود برنامه معرفی مادران موفق است به ناچار از مادرانی می توانیم دعوت کنیم که نتیجه و ماحصل تلاششان برای تربیت و به ثمر رساندن فرزندانشان مشخص شده باشد.

*** یکی از مشکلات جامعه ما این است که زنان متاهل ما یا میل به بچه‌دار شدن نداشته یا در بهترین حالت ممکن به یک بچه اکتفا می کنند. نظر تان چیست؟**

** من وقتی بعد از گذراندن گاهی بیش از ۱۶ ساعت کار پیاپی در پخش تلویزیون بسیار خسته به خانه بر می گردم فقط کافی است یکبار غزل نازنینم در را به روی من باز کند و روی ماهش را ببینم به یکباره خستگی از تنم پر می کشد و این یعنی اینکه بچه‌ها چقدر وجودشان همراه با همه خوبی‌ها و لطف‌ها و پاکی‌هاست که حضورشان به جریان زندگی رنگ می دهد. اما قبول کنیم که همین فرزند دلبند نیاز به مهیا شدن شرایط برای تربیتش دارد. ولی معتقد هستم که تنها برای ارضای غریزه مادری نباید بی اندیشه مادر شد.

*** در کل نظرتان نسبت به تک فرزندی چیست؟**

** باز هم تکرار می کنم چه از این بهتر که فضای هر خانه‌ای به جای یک گل با چند گل تزیین شود یک

نفس با این گلها بودن خانه را معطر می کند. البته به شرط اینکه همه شرایط برای بالندگی شان فراهم باشد.

*** خودتان هم طرفدار تک فرزندی هستید؟**

* * فکر می کنم غزل تنها گل زندگی من باشد. گلی که برای پرورش و شادابی او از هیچ تلاشی دریغ نمی کنم.

*** از زمان پخش برنامه مادرانه راضی هستید؟**

* * برنامه مادرانه چون در دل یک برنامه صبگاهی گنجانده شده است چاره‌ای نیست که در نخستین ساعات روز پخش شود. اما معتقدم که اکثر بینندگان این برنامه مادران هستند و آفتاب چشمهای مادران زودتر از آفتاب لب بام طلوع می کند. مادران حتما بیدارند و این برنامه را می‌بینند.

*** خودتان چطور مادری هستید؟**

* * غزل همه دارایی من از دنیاست. امای کاش می‌شد این سوال را چند سال دیگر از غزل بپرسید.

*** در خانه شما پدر سالاری است یا مادر سالاری یا فرزند سالاری؟**

* * در خانه ما سالاری با بار منفی کلام وجود ندارد. هر شخصی در جایگاه خودش بسیار مهم و محترم است و همه عقایدش قابل احترام. اما اینطور نیست که کسی ملزم باشد بی چون و چرا فرمانبردار دیگری باشد و همیشه شایستگی و حق حرف اول و آخر را می‌زند.

*** چقدر در مقابل توقعات دخترتان انعطاف نشان می‌دهید؟**

* * شاید این جمله بین والدین بسیار مرسوم شده باشد که توقعات بچه‌های این دوره و زمانه زیاد شده است. اما من هیچ وقت غزل را با زمان کودکی خودم قیاس نمی کنم چون معتقدم هر کسی در هر دوره‌ای زندگی خودش را می کند. غزل بچه پرتوقعی نیست و دقیقاً شبیه آن چیزی است که یک دختر ۱۰ ساله باید باشد و حتی گاهی با بزرگواری تمام از کنار توقعاتش می گذرد.

*** به نظرتان کودکان نسل فعلی زیاده خواه هستند؟**

* * هرگز! بچه‌های این دوره تناسب زیادی با تغییرات دنیا دارند.

*** کمی راجع به خودتان حرف بزنیم. واقعاً در انتخاب چادر برای شما اجباری در کار بوده است؟**

* * خیر. اجباری در کار نبوده است. پوشش چادر انتخاب خود من بوده است.

*** شما در شبکه جام جم سالها تجربه اجرا دارید. چرا اینقدر مجری‌ها در جام جم راحت تر اجرا می کنند تا در شبکه‌های داخلی؟**

* * با عرض معذرت اصلاً فکر نمی کنم اینطور باشد. من دقیقاً هم در شبکه‌های داخلی و هم شبکه‌های جام جم مدتها سابقه اجرا دارم و باید بگویم در جام جم گاهی اوقات سخت گیری‌ها بیشتر می‌شود.

*** قبول دارید پذیرش خط قرمزهایی که برای مجری‌های خانم گذاشته شده برای بیننده خیلی ساده نیست؟**

* * ما توی خانه‌هایمان هم یک سری قوانین داریم و حالا این قوانین به نوع فرهنگ، میزان تحصیلات و باورهای دینی و اعتقادی و خیلی چیزهای دیگر بستگی دارد. اعضای هر خانه موظف به رعایت قوانین آن خانه هستند. حتی گاهی وقتها دیگران که پا به محیط این خانه می گذارند باید به قوانین آنجا احترام بگذارند. رسانه بزرگی مثل رادیو و تلویزیون هم قوانینی دارد که هر چند گاهی اوقات قوانین سختگیرانه‌ای به نظر می‌رسد اما ما به عنوان کارمندان این سیستم موظف به رعایتش هستیم. مطمئنم بینندگان هوشمند این رسانه‌ها این نکات را خوب متوجه می‌شوند.

*** شما خیلی مودبانه صحبت می کنید. دلیل خاصی دارد؟**

* * واقعاً؟! نمی‌دانم این از دیدگاه شما نقطه ضعف است یا قوت؟ اما خدا کند که حرف شما درست باشد. فکر می کنم ما موظف به رعایت ادب در پیشگاه بیننده هستیم. وقتی من به دریچه دوربین نگاه می کنم احساس می کنم آنسوی دوربین کسی نشسته که شاید، پدر یا مادر من باشد. که من باید دست به سینه در مقابلش حرف بزنم. من همیشه سعی کرده‌ام که در نگاهم و لبانم لبخندی باشد که حس صمیمیت را به مخاطب القا کند. هیچ دو مجری شبیه هم حرف نمی‌زنند اما چقدر خوب است بتوانیم درست و بی غلط حرف بزنیم آنهم با احترام تمام.

*** در زندگی شخصی چقدر به مادیات اهمیت می‌دهید؟**

* * نه آنقدری که بخواهم ارزش و باوری را زیر پا بگذارم. مادیات یکی از لوازم زندگی دنیایی است و گاهی اوقات خیلی خیلی لازم می‌شود! اما نه اینکه به هر شکل و قیمتی بدنبال بدست آوردنش باشیم.

*** اجراهای خارج از سازمان چقدر برایتان جذاب است؟**

* * می‌توانم بگویم چنین اجراهایی به اجراهای تلویزیونی قوت و قوام می‌بخشد.

*** دستمزد معمول شما برای اجرای آزاد چقدر است؟ لطفاً رقم حدودی را بگویید وگرنه خوانندگان ما مجبورند به شایعات اعتماد کنند!**

* * خواهش می کنم که صداقت کلام من را باور کنید. حداقل در مورد دستمزد مادرانه هنوز چیزی نمی‌دانم. اما شک نکنید که دستمزد مجریان تلویزیون خیلی معمولی و معقول است.

*** از سوالات ما که ناراحت نشدید؟**

* * ابداً چرا ناراحت شوم؟

*** پس حالا که ناراحت نشدید نظرتان راجع به این شکل سوالها چه بود؟**

* * خوب بود. خیلی خوب. به هر طریقی که بشود با مردمان نازنین این سرزمین حرف زد و ارتباط برقرار کرد، آن راه راه روشنی است و برای من خیلی دوست داشتنی.

*** حرف آخرتان را می‌شنویم...**

* * مریز باده عشقم به خاک ره نچشیده   بنوش
از آنکه حلالست آب ناطلبیده

■

امکانات ساخت فیلم وحشت نداریم

نیوشا ضیغمی بازیگر سینما گفت: امکانات کافی برای ساخت فیلم در گونه وحشت وجود ندارد و همین امر دلیل ضعف در تولید این گونه سینمایی است.

وی ادامه داد: گونه وحشت را دوست دارم اما در شرایط فعلی مایل به بازی در آن نیستم زیرا امکانات کافی برای ساخت چنین آثار سینمایی در ایران وجود ندارد.

بازیگر فیلم سینمایی اخراجی‌ها گفت: تمام گونه‌های سینمایی را تا به امروز بازی کرده‌ام، اما گونه وحشت را تجربه نکرده‌ام و علاقه‌مند به بازی در این آثار هستم.

وی افزود: برای بازی در یک اثر سینمایی گونه آن فیلم دلیل انتخاب من نیست زیرا معتقدم هر گونه سینمایی جایگاه خود را دارد در عین حال بیشتر نقش برای من مهم است و در نظر دارم در آینده کمتر بازی و تنها نقش‌های متفاوت را تجربه کنم.

وی ادامه داد: به تازگی بازی در فیلم سینمایی پرتقال خونی ساخته سیروس الوند و تهیه کنندگی محمد نشاط را به پایان رساندم و این فیلم تجربه متفاوت نسبت به کارهای گذشته من در سینما محسوب می‌شود.

گلایه یک کارگردان

کارگردان نمایش مذهبی کشیکچی که شامگاه جمعه و پس از بازدید حدود پنجهزار تماشاچی به کار خود پایان داد، از بی توجه مسوولان ضمن اعلام این مطلب افزود: متاسفانه بسیاری از علاقه‌مندان علیرغم حضور در محل اجرا موفق به دیدن نمایش نشدند که امیدوارم عذرخواهی گروه هنری ثنا را بپذیرند.

این نمایش که از اول تا ۱۵ مرداد ماه جاری در مجموعه فرهنگی هنری کانون به روی صحنه رفت و توانست طیف متنوع و گسترده‌ای از مخاطبان را پذیرا باشد

اسماعیلی افزود: بسیار خوشحالم که نمایش کشیکچی ضمن حفظ استانداردهای فنی توانست بر دل و روح مخاطبان خود نشسته و لحظاتی معنوی را به وجود آورد.

وی ضمن گلایه از برخورد مدیران و مسوولان فرهنگی کشور گفت: متاسفانه علیرغم اطلاع مدیران و مسوولان فرهنگی از این رویداد مثل همیشه عقب‌تر از خیل بزرگ مردم عمل کردند و در این برنامه شرکتی نداشتند.

وی ادامه داد: حداقل انتظار من و گروه هنری ثنا که بدون کوچکترین پشتوانه دولتی این نمایش را به روی صحنه برد، حضور مسوولانی است که همیشه مدعی حمایت از کارهای ارزشی و مذهبی بوده‌اند

وی همچنین ادامه داد: چگونه است که نمایش با این وسعت و کیفیت در حال اجرا باشد و هیچ کس از چند و چون اجرا و چگونگی بودجه و هزینه آن سوالی نکند؟ شاید هم مثل بی‌شمار رویدادها و اتفاقها باید از کنار آن می گذشتند!

اسماعیلی امیدوار است با فراهم آمدن مقدمات کار این نمایش را برای ماه مبارک رمضان نیز به روی صحنه ببرد.

کشیکچی داستان یکی از اولیای بی‌نام و نشان خدا و یاوران صدیق امام دوازدهم (عج) است که هم اکنون مزار ایشان در قبرستان تخت فولاد اصفهان ملجاء و پناه دلدادگان آن بزرگ است.

زن یگانه وجودیست که حقیقت عشق پاک را می شناسد

شیلر

معرفی سریالهای ماه مبارک رمضان

گزارش ها: هادی نصیری

گزارش پشت صحنه سریال در مسیر زاینده رود

سریال «در مسیر زاینده رود» به کار گردانی «حسن فتحی» نیز گزینه بعدی است که در ساعت ۲۲:۱۵ روانه آنتن می‌شود.

در مجموعه جدید فتحی مانند همیشه عده‌ای از شناخته شده ترین بازیگران سینما، تئاتر و تلویزیون نظیر حسین محجوب، مهرانه مهین ترابی، مسعود رایگان، اشکان خطیبی، بهنوش طباطبایی، مهرداد ضیایی، پردیس افکاری، مهدی سلطانی، افسانه پاکرو، هومن برق نورد، الهه حسینی، فرخ نعمتی، حمیدرضا آذرنگ، مهدی باقربیگی، مهران نائل، نیما نادری و... نقش آفرینی می کنند.

افشین یداللهی ترانه سرا و احسان خواجه‌امیری آهنگساز و خواننده و مشاور رسانه ایی این مجموعه محمدرسول صادقی هستند.

• •

خلاصه آن چیزی که می‌بینید.

مهران سارنگ فوتبالیست جوان و با آتیه تهرانی که برای عقد قرارداد با یک باشگاه تازه تاسیس به اصفهان سفر کرده، طی یک تصادف اتومبیل با مسعود مصیب جوان نخبه اصفهانی در گیر می‌شود و...

آن چیزی که در بالا خواندید خلاصه‌ای بود از سریال ۲۶ قسمتی با نام در مسیر زاینده‌رود به کار گردانی حسن فتحی و تهیه کنند گی اسماعیل عفیفه که قرار است در روزهای ماه مبارک رمضان از شبکه یک پخش شود.

اصفهان، تهران

گروه در اطراف خیابان پاسداران در یکی از کوچه های بن بست در حال ضبط نماهای خارجی بودند برداشت‌های امروز مربوط به درگیری پلیس در مقابل خانه مهران سارنگ است که اشکان خطیبی آن را بازی می کند چند لحظه‌ای صبر کردم تا گروه پلان مورد نظر را ضبط کنند. سپس به سراغ دستیار یک کارگردان علی مردانه رفتم تا از سریال اطلاعات بیشتری کسب کنم وی درباره کار می گوید؛ بعد از گذراندن یک ماه و نیم که برای پیش تولید صرف شد، پروژه در ۲۰ اردیبهشت ماه سال جاری کلید خورد و گروه برای ضبط پلانهای خارجی به اصفهان رفتند و در حال حاضر در تهران به ادامه کار می‌پردازیم و اضافه می کند، نیم بیشتر این کار در اصفهان می گذرد و ما برای ضبط خانه شخصیت های داستان به اتفاق بیشتر بازیگران در تهران حضور داریم.

مهرانه مهین ترابی، مهرداد ضیایی، مهران نائل، اشکان خطیبی و بهنوش طباطبایی از بازیگران این مجموعه هستند که امروز در صحنه حضور دارند.

تغییر پلاک اتومبیل به شماره اصفهان

اتومبیلی در مقابل خانه پارک شده بود و دو بازیگر سریال مهران نائل در نقش حمید و مسعود رایگان ایفاگر نقش سماواتی در اتومبیل در کنار دستیار کارگردان در حال روخوانی متن هستند و در همین حین دستیار گریم به روتوش چهره بازیگران می‌پردازد.

در سوی دیگر ماجرا من همین طور که یادداشت های خود را مرتب می کردم متوجه شدم دستیار صحنه در حال عوض کردن پلاک چند ماشین است وقتی علت کار را سوال کردم، وی پاسخ می‌دهد به دلیل این که مثلاً این جا اصفهان است و برای همین پلاک این اتومبیل و اتومبیل‌های دیگری که قرار است در قاب تصویر دیده شوند را به شماره اصفهان تغییر می‌دهیم.

بالاخره کارگردان هم آمد.

یک ساعتی از حضور من در پشت صحنه می گذرد، ولی کارگردان را در صحنه نمی‌بینم تا اینکه بالاخره وی از ساختمان خارج می‌شود و پشت مانیتورها می‌نشیند! بله درست شنیدید به دلیل این که گروه با دو دوربین صحنه‌ها را ضبط می کنند دو مانیتور هم در مقابل کارگردان قرار دارد حسن فتحی با صدای بلند از دستیار خود می‌پرسد که اگر همه چیز حاضر است ضبط را شروع کنیم و بعد راکوردهای این صحنه را با منشی خود چک می کند.

در همین حین مسعود کرانی مدیر تصویر برداری سریال قاب بندی دوربین ها را از مانیتورها همراه با کارگردان چک می کند.

ماشین پلیس و چند هنرور

وقتی سری به برگه‌های منشی صحنه می‌زنم درمی‌یابم گروه قرار است یک سکانس را امروز ضبط کنند و درگیری که در این سکانس وجود دارد آن را طولانی کرده است.

همان طور که در اول مطلب خواندید مهران سارنگ به دلیل اتفاقی که برایش رخ می‌دهد سر و کله پلیس هم به قضایا باز شده و امروز هم پلیس به دلیل این که سارنگ را پیدا نکرده به سراغ حمید آمده است.

برای ضبط این صحنه نیاز هست یک ماشین پلیس و چند هنرور که گویی پلیس هستند با لباسهای شخصی در صحنه حضور داشته باشند گروه برای ضبط پلان حاضر هستند دستیار کارگردان همه را به سکوت دعوت می کند و یکی از دوربین‌ها شروع به ضبط می کند.

شاید سوالی برای شما پیش آید که چرا با وجود دو دوربین از یک دوربین برای ضبط استفاده می کنند. به دلیل این که نیمی از ماشین در سایه و نیم دیگر آن در آفتاب است، نمی‌توانند نماها را با دو دوربین ضبط کنند و برای این که اختلافی در تصویری که از پشت شانه هر یک از بازیگران ضبط می‌شود نباشد، مدیر تصویر برداری از دستیاران خود می‌خواهد از آرک کمک بگیرد وسیله‌ای که شاید بارها آن را دیده، ولی به آن گفته باشید پروژکتور که نام اصلی آن آرک است و برای تنظیم نور خارج و داخل ماشین از آن استفاده می‌شود.

روز – خارجی – مقابل در خانه: سکانس ۱۰۰ پلان ۳ با دستور کارگردان شروع به کار می کند و دستیار صدابردار که در صندلی عقب ماشین نشسته بود بوم خود را طوری می گیرد که هم در کادر دوربین دیده نشود و هم صدا به خوبی ضبط شود و دوربین که قرار است روی سه‌پایه در پشت شانه رایگان قرار گیرد شروع به ضبط می کند گویا ماموران پلیس در کوچه در حال گشت‌زنی هستند و هر یک از آنها با هماهنگی دستیار کارگردان از مقابل دوربین رد می‌شوند و مهران نائل که نقش حمید را بازی می کند، می‌بایست در بین صحبت‌هایش به آدمهای اطراف شک کند، ولی حرکت قابل قبولی از خود نشان نمی‌دهد که فتحی با گفتن کات ضبط را متوقف می کند و با صدای بلند توضیح می‌دهد، به این آدمهایی که در اطراف تو حرکت می کنند توجه کن و شک را هم در چهره خود نشان بده و هم به رایگان انتقال بده و دوباره با گفتن حرکت ضبط آغاز می‌شود و این بار خود بازیگر بابت دیالوگ غلطی که می گوید از کارگردان می‌خواهد که کات بدهد تا دوباره این دیالوگ تصحیح شود دیالوگی که وی می گوید این است که چهار روز دیگر توی اصفهان دستگیر می‌شود و از کارگردان این را می‌پرسد که اگر بگویم من فکر می کنم در اصفهان دستگیر شود بهتر نیست و این بار متوجه می‌شوم که اگر نیاز باشد کارگردان دست بازیگر خود را در عوض کردن دیالوگ باز می گذارد و بالاخره این پلان با چند برداشت دیگر ضبط می‌شود.

روخوانی بازیگران در خانه:

همین طور که عوامل در حال حاضر شدن برای پلان بعدی هستند من هم به داخل خانه می‌روم که هم لوکیشن را از نزدیک ببینم و هم کمی سرک بکشم که در آنجا چه خبر است خانه‌ای که گروه در آن کار می کند ۳ طبقه می‌باشد، ولی در حال حاضر فقط از طبقه اول آن استفاده می‌شود این یک خانه اعیانی بزرگ

عکس نادر فوقانی

است و اتاقی در سمت چپ واقع شده که گروه لباس و گریم آن را اشغال کرده‌اند وقتی از علی مردانه سوال کردم که چقدر از این خانه برای فیلمبرداری استفاده شده پاسخ می‌دهد اتاقی که در حال حاضر بچه‌های گریم و لباس در آن هستند مربوط به اتاق حمید است، ولی اصلاً در سریال داخل آن را نمی‌بینیم و از نمای دور رفت و آمد در آن ضبط شده است و در فضای داخلی خانه هم کمی از هال و پذیرایی آن استفاده کردیم. حالا هم گروه بازیگران به همراه کارگردان در حال روخوانی متن هستند و نظر خود را در زمان خواندن متن با یکدیگر رد و بدل می کنند.

عکس‌های عجیب بر روی دیوار:

در خانه حمید نقاشی بزرگی بر روی دیوار نظرم را جلب کرد برای همین به سراغ طراح صحنه و لباس پیام فروتن رفتم تا سوالهایی درباره آن بپرسم

فروتن درباره این نقاشی گفت: به خاطر شخصیت کاراکترها چند نقاشی در فیلم دیده می‌شود، به طور مثال همین نقاشی که بر دیوار خانه حمید دیده‌می شود مربوط به شخصیت وی می‌شود در چندلوکیشن مختلف دیگرمان هم چنین اتفاقی رخ داده این سریال یک لوکیشن اصلی در پامنار دارد که از آن برای دو لوکیشن استفاده کردیم.

خانه‌های ملک منصور که نقش آن را حسین محجوب و سماواتی که ایفاگر نقش آن رایگان است و درباره نقاشی‌ها هم اجازه بدهید مطلب بیشتری نگویم تا خود بیننده به جواب در زمان پخش سریال برسد.

چند ساعتی است که در کنار عوامل سازنده سریال زاینده رود هستم اما وقت رفتن رسیده و من هم دیگر وسایل‌ام را جمع می کنم تا خودم را به پشت صحنه یکی دیگر از سریالهای ماه رمضان برسانم.

• •

نون و ریحون

آخرین سریالی که در ایام ماه رمضان از تلویزیون پخش می‌شود، مجموعه «نون و ریحون» است که کارگردانی آن را «فرزاد موتمن» برعهده دارد. این سریال هر شب از شبکه پنج، ساعت ۲۳:۱۰ پخش می‌شود.

در نخستین تجربه سریال سازی فرزاد موتمن، بازیگرانی چون: برزو ارجمند، علی قربانزاده، امیر حسین رستمی، رضا داوودنژاد، مهران رنجبر، شبنم قلی خانی، بهنوش بختیاری، بیتا سحرخیر، ملیکا شریفی نیا، گلاره عباسی، پرستو صالحی و داریوش کاردان حضور دارند.

سریال ملکوت

مجموعه تلویزیونی «ملکوت» نیز دومین سریالی است که در ماه رمضان پخش می‌شود. این سریال هر شب ساعت ۲۱:۳۰ پخش می‌شود. کارگردانی «ملکوت» را «محمدرضا آهنج» انجام داده و محمدرضا شریفی‌نیا، احمد نجفی، رضا رویگری، علی دهکردی، کوروش تهامی، نیما شاهرخ شاهی، رز رضوی، مهشید افشارزاده، آهو خردمند، پروانه معصومی، کتانه افشارنژاد، شیوا خنیاگر، فریبا متخصص، غلامرضا علی اکبری، منوچهر آذری، ترلان پروانه، امیر شجاعی، عباس عرفانی، لادن سلیمانی و ایرج نوذری در آن ایفای نقش می کنند.

• •

شبکه دو سیما مانند شبکه‌های دیگر تلویزیون برای ایام ماه مبارک رمضان به تکاپو افتاده که سریالی زیبا برای شبهای ماه مبارک رمضان بسازد و نکته جالب توجه‌ای که این شبکه انجام داده این بوده که دو سریال را برای ماه رمضان حاضر کرده تا اگر خدای نکرده یکی از گروه‌ها نتوانست به هر دلیلی سریال را به ماه رمضان برساند شبکه دو خالی از سریال نماند.

درحال حاضر گروه سریال ملکوت که نام سابق آن شیف دوم بود پیش تولیداش از بهمن ماه ۸۸ شروع شده و در خرداد ۸۹ کلید خورده است.

تهیه کننده این مجموعه محسن شایان فر و کارگردان آن محمدرضا آهنج است و **بازیگر اصلی این سریال محمدرضا شریفی‌نیا است و انتخاب بازیگر هم با همفکری تهیه کننده، کارگردان، شریفی نیا صورت گرفته.**

مهدی بدرلو مدیر تولید سریال ملکوت درباره این سریال می گوید: این سریال در فضای ماورایی ساخته شده و به همین دلیل حسین علی نژاد طراح صحنه و لباس این مجموعه اتودهای برای اول کار زده تا گروه بتوانند کار را به خوبی شروع کنند ناظر کیفی این کار علیرضا افخمی می‌باشد که بازنویسی این کار با همفکری ایشان به وسیله نادر وحید انجام شده تدوین این سریال که همزمان با ضبط آن انجام می‌شود به وسیله روح‌الله انصاری در حال انجام می‌باشد و موسیقی این کار برعهده بهنام ابطحی است و دستیار تولید این کار داود یارندپور می باشد.

بازیگران این سریال **محمدرضا شریفی‌نیا** در نقش حاج فتاح و نقش همسر وی را هم پروانه معصومی بازی می کند، داماد این خانواده، به نام سرمست است که رضا رویگری ایفای نقش آن است و نقش پسر حاج فتاح را ایرج نوذری و دختر حاج فتاح را فریبا متخصص بازی می کند. نیما شاهرخ شاهی نوه حاج فتاح تلان پروانه و رز رضوی دیگر نوه‌های حاج فتاح هستند احمد نجفی وکیل خانواده در نقش کامیاب و علی دهکردی آهو خردمند و... بازیگران دیگر این مجموعه هستند.

در خلاصه داستان آمده حاج فتاح کارخانه‌داری که در اثر مرگ مغزی در بیمارستان بستری شده و خانواده وی از یک سوی به فکر درمان وی و از سوی دیگر به فکر ارث و میراثی هستند که قرار است تقسیم شود و در همین حین...

این سریال لوکیشن‌های خیلی زیادی دارد و یکی از آنها خانه حاج فتاح است که در اطراف بلوار ارتش می‌باشد و از تمام فضای این خانه استفاه می‌شود از تهیه کننده این مجموعه یادداشتی در همین زمینه گرفته شده که در زیر می‌خوانید.

همیشه ماه رمضان ماه مبارکی است و از ماهای پربرکت ما مسلمانان به حساب می آید به واسطه همین ماه مبارک و سفره‌های افطاری ما مسلمانان دور هم جمع می‌شویم به خاطر همین موضوع، ما هم همراه این ماه شدیم و موضوع ماورایی را انتخاب کردم تا سهم کوچکی در این ماه پر فضیلت داشته باشیم و قصه‌ای که به دستم رسید من را به سمت خود جذب کرد و این گونه شد که مقدمات آن را از سال گذشته آماده کردیم و سرانجام در خرداد ماه امسال کار کلید خورد و دو ماهی می‌شود که درحال تولید این سریال (ملکوت) هستیم و خدا را شکر می کنم که توانستیم عوامل حرفه‌ای و بازیگران چهره‌ای را در این سریال جمع کنیم و از آنجایی که کار می‌طلبید تغییراتی کوچکی در متن ایجاد شود نام سریال عوض شد و به ملکوت تغییر کرد و در حال حاضر ۵۰ درصد از کار آماده پخش شد و پیش از هفتاد درصد ضبط شد و احتمالاً تا پایان شب قدر کار تصویر برداری این پروژه ادامه دارد و امیدوارم که همانطور که من جذب این فیلمنامه شدم مردم خوب ما هم از این سریال راضی باشند و لذت ببرند.

زن، کلید خانه است مواظب باش آن را گم نکنی

•مثل ژاپنی

گزارش پشت صحنه سریال جراحت

عکس: مهدی دل خواسته

اولین سریالی که در این ایام به روی آنتن می رود، مجموعه «جراحت» به کار گردانی «محمد مهدی عسگر پور» است که ساعت ۲۰:۴۰ از شبکه سه سیما پخش می شود. این سریال ملودرامی اجتماعی است و توسط سعید نعمت‌الله نوشته شده و قرار است در ۲۷ قسمت ۳۵ دقیقه‌ای پخش شود. در این مجموعه امین تارخ، ثریا قاسمی، علی و محمد عمرانی، فرهاد اصلانی، آتنه فقیه نصیری، مهوش صبر کن، رامین راستاد، لیلا بلوکات، هستی مهدوی‌فر، یاسر جعفری، میلیشیا مهدی‌نژاد، کریم اکبری مبارکه و گیتی قاسمی بازی می کنند.

……

محمدرضا شفیعی تهیه کننده جوان تلویزیون و سینما این روزها گویا دفتر کارش بسیار شلوغ است و دلیل آنهم داشتن ۳ پروژه تلویزیونی در ۳ ژانر متفاوت است.

فاصله‌ها، یک درام اجتماعی که این روزها از شبکه ۳ در حال پخش است و وضعیت سفید در ژانر دفاع مقدس و جرأت به کار گردانی محمد مهدی عسگر پور مربوط به ماه مبارک رمضان است.

بعد از هماهنگی های لازم با روابط عمومی دفتر «وصف صبا» و مدیر روابط عمومی خانم طیبه رهنما به پشت صحنه سریال جراحت سری زدم، تا از کم و کیف ضبط این سریال شما را باخبر کنم.

دیگر نزدیکی‌های ظهر بود که خودم را به بلوار نیروی زمینی رساندم گروه در مجتمع تجاری در حال ضبط پلانهای مربوط به سریال بودند.

مدیر تولید پروژه حسین یعقوبی در زیر یکی از سایه‌بانهای مجتمع نشسته بود که با وی بعد از احوالپرسی درباره وضعیت سریال سوال می کنم.

وی درباره پروژه می گوید: پیش تولید این سریال را از ۲۰ بهمن ۸۸ آغاز شد و از ابتدای اسفند ماه انتخاب بازیگر را انجام دادیم و بالاخره در هشتم اسفند ماه ۱۳۸۸ پروژه کلید خورد این سریال که در ۲۷ قسمت ۳۵ دقیقه‌ای است قرار است هر شب ساعت ۲۰:۴۰ از شبکه ۳ پخش شود در خلاصه این سریال آمده، دختر و پسر دو برادر به نامهای بزرگ که نقش آن را امین تارخ بازی می کند و اسماعیل که ایفاگر نقش آن علی عمرانی است با یکدیگر ازدواج می کنند و با این وصلت ماجرایی جالب آغاز می‌شود که...

وی ادامه می‌دهد هفتاد درصد کار این سریال در تهران می گذرد و براساس قصه به مشهد و شمال هم می‌رویم که صحنه های مربوط به مشهد ضبط شده و بعد از گذراندن چند روز در این لوکیشن که قنادی می‌باشد، به شمال هم خواهیم رفت.

از بازنویسی فیلمنامه می پرسم و وی می گوید: به طور کامل بازنویسی که شما فکر می کنید نشده، ولی در حین ضبط با همفکری خود نویسنده تغییراتی که به نظر می‌رسید ضروری است انجام شده و لوکیشن های اصلی این سریال خانه شخصیت های داستان و همین قنادی است. از شخصیت های دیگر این سریال سوال می کنم که می‌افزاید: ثریا قاسمی، نقش مامان لطیفه و مهوش صبر کن، نقش همسر بزرگ و آتنه فقیه نصیری، نقش همسر اسماعیل را بازی می کنند.

وی درباره سکانس‌های امروز و این لوکیشن که قنادی است توضیح می‌دهد: امروز بازیگرانی چون امین تارخ، رامین راستاد، محمد عمرانی و... در صحنه حضور دارند.

این قنادی مربوط به محمد عمرانی که نقش کامیار را بازی می کند، مربوط می‌شود و رامین راستاد پسر کامیار و داماد بزرگ است و در این قنادی کار می کند. امروز قرار است صحنه مربوط به بگومگو بزرگ و هوشی را ضبط کنیم همراه با مدیر تولید به سر صحنه می‌رویم تا سری به آنجا هم زده باشم زمانی که وارد قنادی شدم دریافتم که قنادی در حال فروش طبیعی خود است و اصلاً در زمان ضبط پلانهای این سریال فروش خود را تعطیل نکرده

وقتی از مدیر تولید پرسیدم که چرا این قنادی را انتخاب کردید می گوید: به دلیل بزرگی و شیک بودنش و سوال دیگر این که آیا از خود خدمه قنادی هم استفاده می کنید که پاسخ می‌دهد: البته به آنها هم گفته‌ایم که اگر کسانی هستند که دوست دارند در سریال حضور داشته باشند اعلام کنند.

در زمان تهیه گزارش متوجه شدم که از انباری قنادی برای گروه گریم و لباس استفاده کرده‌اند تا به راحتی بتوانند بازیگران گریم و تعویض لباس داشته باشند.

نکته جالب توجه این بود که سعید نعمت‌الله (نویسنده) هم در صحنه حضور داشت در حالی که کمتر دیده شده که نویسنده‌ای در صحنه تصویربرداری حضور داشته باشد، برای همین از مدیر تولید درباره فیلمنامه بیشتر سوال کردم و وی درباره این سوال که زمان کلید خوردن پروژه فیلمنامه چند قسمت حاضر بود اظهار می‌دارد: حدود ۸ قسمت حاضر بود و زمانی که شصت درصد از سریال به اتمام رسیده بود فیلمنامه کامل دست ما بود و بیشتر لوکیشن‌های این فیلم را رج می‌زنیم به قولی رج لوکیشنی داریم به جز چند لوکیشن که حالا حالاها با آن کار داریم. به طور مثال خانه بزرگ.

گروه در حال آماده شدن برای ضبط سکانس شماره صد هستند که مربوط به قسمت سوم می‌شود، در همین حین به برگه‌های منشی صحنه نگاهی می کنم تا شرح این صحنه را یادداشت کنم، گویا برادر بزرگتر فکر می کند آتش سوزی کار برادر کوچکتر است و به همین دلیل به قنادی می آید و درباره این موضوع از هوشی سوال می کند که چرا گفتی اسماعیل خانه ونک را آتش زده و...

کارگردان در حال صحبت کردن با مدیر تصویربرداری است تا قاب بندی تصویر را با وی چک کند، دستیاران تصویر بردار در حال چیدن ریل بر روی زمین هستند. به دستور کارگردان قرار است دوربین روی پنتر نصب شود، پنتر همان وسیله‌ای استوانه‌ای شکل است که در زیر این استوانه یک مکعب مربع قرار می گیرد تا دوربین بر روی ریل بتواند نماهای حرکتی را ضبط کند.

در این صحنه هم به دلیل حرکت هوشی به سمت خروجی قنادی و رسیدن به بزرگ که وارد قنادی می‌شود از پنتر استفاده می کنند در داخل قنادی آرک روشن می‌شود تا نور یکسانی در تصویر مشاهده و چهره بازیگران یا فضای کار تاریک نشود.

دستیار یک کارگردان که صدای وی را بیشتر از دیگر عوامل می‌شنوم همه را به سکوت دعوت می کند و بعد از هماهنگ کردن صدابردار شماره نوار را با صدای بلند می‌خواند و دوربین با دستور کارگردان شروع به ضبط صحنه می کند گویا به دلیل مشخص شدن مارک یکی از محصولات خارجی در دوربین کارگردان کات می‌دهد و دستیار وی به فکر پنهان کردن آن می‌افتد که راستاد خود محصول را به روی مارک آن می‌چسباند برای چند لحظه کسی نمی‌تواند به بیرون یا داخل قنادی برود این صحنه با چند برداشت ضبط می‌شود و گروه برای ضبط همین پلان به خارج از قنادی می‌روند.

نکته جالب توجه در زمان ضبط خارج از قنادی این بود که هیچ معلوم نیست چرا هنرورهایی که بسیار دوست دارند در فیلم دیده شوند بعد از این همه زحمت آخر سر عینک دودی به چشم خود می‌زنند!!

چند ساعتی می‌شود که در این لوکیشن در حال تهیه گزارش هستم و گویا گروه تا ساعت حدود ۱۸ کار را ادامه خواهد داد و من هم برای گرفتن یادداشتی از تهیه کننده این سریال که در زیر آن را می‌خوانید به دفتر وی می‌روم. او هم به عنوان یادداشت برای ما می نویسد: طبیعت انسان بر فراموشی ست، ما انسان ها معمولاً قدر واقعی نعمت هایی را که داریم، زمانی درک می کنیم که از دستشان دهیم. خانواده یکی از همین نعمات است. چالش خانواده و تحکیم بنیان های آن، یکی از موضوعات به روز دنیاست. ماه رمضان ماه تفکر، اندیشه و عبادت است. چه فرصتی بهتر از این ماه برای تعمق. موضوع سریال «جراحت» خانواده و جایگاه آن در اجتماع است!

خاطرات یک روزنامه فروش

محمدابراهیم رنجبر

هیچکاره همه کاره

دوستان نازنینم قبلاً برایتان تعریف کرده‌ام که افزون بر روزنامه فروشی، کارهای دیگری هم می کردم تا بتوانم برای معاش خانواده‌ام تلاش کنم و لقمه نانی به کف بیاورم و به غفلت نخورم. ماجرایی که این هفته می‌خواهم برای شما تعریف کنم، هنگامی روی داد که در وزارت دارایی مأمور ابلاغ بودم...

سال ۱۳۳۹ بود که در وزارت دارایی استخدام شدم و ضمن روزنامه فروشی، در این وزارتخانه کار می کردم. روزی داشتم از سالن بزرگی که در طبقه همکف ساختمان وزارتخانه قرار داشت، می گذشتم. چشمم به یکی از سرایدارها به نام بایرامی افتاد که روبه‌روی آقای محمودی، ممیز کل ایستاده بود و اشک می‌ریخت. کنجکاو شدم و جلو رفتم و پرسیدم:

ـ این بنده خدا چرا های های گریه می کنه؟

کسی جوابم رانداد. دوباره سؤالم را تکرار کردم. خود بایرامی گفت: آخه یکی به داد من بیچاره برسه... سه تا از دخترام به دلیل ناخوشی عجیبی مردن. حالا یه دختر پونزده ساله و یه پسر هیجده ساله برام مونده. چند روز پیش اداره ژاندارمری دهات‌مون واسه پسرم احضاریه فرستاده که باید بره سربازی. دل تودلم نیس و می ترسم تنها پسرم بره اجباری و تلف بشه.

من با صدای بلندی که دارم وانگار بلند گو قورت داده‌ام، گفتم: این که آه و ناله نداره... بهت قول میدم که تا چشم به هم بزنی، واسه پسرت معافی می گیرم.

چند نفر از حرفم به خنده افتادند. عده‌ای هم زبان به سرزنش باز کردند که: خجالت نمی کشی که سر به سر این پیرمرد میذاری و الکی بهش قول میدی؟

من خیلی جدی گفتم: قول الکی ندادم و مطمئنم که می‌تونم همین امروز پسرشو معاف کنم. اگه نتونستم، حقوق یه ماهم رو بهش میدم.

آقای محمودی نگاهی به من انداخت و گفت: چرا اصرار داری که می‌تونی کارشو راه بندازی؟ توی این مملکت تو یه آدم هیچکاره‌ای در حالی که اگه سرهنگ و سرتیپم که بودی، بازم نمی‌تونستی واسه پسرش معافی بگیری.

گفتم: چرا باور نمی کنین که من می‌تونم این کارو انجام بدم؟

آقای محمودی با حرص و کمی خشم گفت: باشه... برو انجام بده ولی اگه نتونستی، یه ماه حقوقت رو به این پیرمرد میدم.

گفتم: اما اگه تونستم؟...

گفت: دو هزار تومن بهت پاداش میدم.

دو هزار تومان پول بسیار زیادی بود و با حقوق شش ماه من برابری می کرد. گفتم: قبوله... فقط یه ماشین در اختیار من و بایرامی بذارین تا برم براش معافی رو جفت و جور کنم.

خلاصه... او یکی از ماشین‌های دایره ابلاغ را در اختیارم گذاشت و من و بایرامی و راننده به طرف میدان عشرت آباد رفتیم. ساختمان اداره نظام وظیفه در جنوب غربی میدان بود. وقتی که من و بایرامی خواستیم وارد آن اداره بشویم، جلوی ما را گرفتند. به ستوانی که آنجا بود، گفتم: می خوام با تیمسار اشرفی ملاقات کنم. لطفا به ایشون اطلاع بدین.

او با تحقیر نگاهم کرد. من هم به چشم‌هایش خیره شدم و گفتم: بهشون بگین محمد ابراهیم رنجبر هستم.

او با تردید به منشی رئیس اداره نظام وظیفه تلفن کرد و گفت: دو نفر برای ملاقات با تیمسار فرمانده اومدن. اسم یکی شون محمد ابراهیم رنجبره.

چند لحظه گذشت و تلفن روی میز ستوان زنگ زد. گوشی را برداشت و چیزهایی شنید و گفت: بله قربان! بعد با احترام زیادی به من و بایرامی گفت: یه سرباز همراه‌تون می‌فرستم تا شما رو راهنمایی کنه.

آن سرباز ما را با آسانسور به طبقه پنجم اتاق فرماندهی برد و وارد اتاق ۵۰۷ شدیم. سرگردی پشت میزی بزرگ نشسته بود. پرسید: چکار دارین؟ گفتم: رنجبر هستم و با تیمسار قرار ملاقات دارم.

او با حیرت به من و بایرامی نگاهی کرد و خواست چیزی بگوید ولی در اتاق فرمانده باز شد و تیمسار بیرون آمد. مرا که دید، گفت: به‌به! رنجبر عزیز... منو سرافراز کردی.

و دستم را گرفت به اتاقش برد و دستور چای و پذیرایی داد. اتاق او سالن بزرگی بود با چند مبل و صندلی و میزهای عسلی که روی هر یک گلدانی کریستال و چند شاخه گل زیبا گذاشته بودند. او به ما تعارف کرد تا روی مبلی بنشینیم که کنار میزش بود. بعد پرسید: چی شده که بی خبر پیش من اومدی؟

داستان بایرامی را برایش تعریف کردم و گفتم: وقتی که ناراحتی این بنده خدا رو دیدم، به یاد شما افتادم و گفتم مشکل این پیرمرد به دست شما حل میشه.

تیمسار از بایرامی سؤال‌هایی کرد. او گفت: همون طور که این آقا گفت (او هنوز اسم مرا نمی‌دانست)، سه تا از دخترام همین که هیجده ساله شدن، مریضی ناشناسی گرفتن و یکی یکی مردن. حالا هم می‌خوان پسرمو ببرن اجباری.

تیمسار پرسید: چند تا پسر داری؟

بایرامی گفت: یه پسر هیجده ساله و یه دختر پونزده ساله.

تیمسار گفت: عکس و رونوشت سجل (شناسنامه) پسرت همراهت هست؟

بایرامی از داخل کیسه متقالی که همراهش بود، چند برگ رونوشت شناسنامه و دوازده قطعه عکس به او داد. تیمسار شش تا از عکس‌ها و شش برگ رونوشت شناسنامه برداشت و بقیه را پس داد سپس با آیفون رئیس دفترش را احضار کرد و آنها را به او داد و گفت: خیلی زود بگو واسه صاحب این مدارک دفترچه معافی سه ساله صادر کنن.

رئیس دفتر سلام نظامی داد و رفت. تیمسار هم کمی با من و بایرامی حرف زد و کمی هم به مطالعه پرونده‌های روی میزش مشغول شد تا این که رئیس دفتر آمد و گفت: قربان! جناب سرهنگ، پزشک اداره در اتاق‌شون نبودن و نتونستم از شون امضا بگیرم.

تیمسار گوشی تلفن را برداشت و شماره‌ای گرفت و به مخاطبش گفت: دکتر رو خبر کنین چند دقیقه بیاد اینجا.

پس از پنج دقیقه سرهنگی که روی لباس ارتشی خود روپوش سفیدی پوشیده بود، وارد شد و با کوبیدن پاشنه‌های کفشش به هم، احترام گذاشت. تیمسار بلند شد و با او دست داد و مرا نشانش داد و گفت: این آقا همون روزنامه فروشیه که می‌خواست دخترم، سوسن کوچولو رو بخوره. یادته قبلاً برات تعریف کرده بودم؟

ـ سرهنگ نگاهم کرد و گفت: به نظر نمیاد آدمخور باشه.

سپس تیمسار برای سرهنگ پزشک توضیح داد که چرا او را احضار کرده است و ادامه داد:

ـ این پیرمرد فقط یه پسر داره و طبق قانون وظیفه اجباری می‌تونه از مزایای معافیت تک فرزندی استفاده کنه.

سرهنگ مدارک را گرفت و آنها را امضا کرد و رفت. کمی بعد رئیس دفتر آمد و مدارک را گرفت و نیم ساعت بعد با پوشه‌ای پیش ما برگشت. تیمسار محتویات پوشه را نگاه کرد و گفت: هفت نفر این ورقه رو امضا کردن. منم مهر و امضا می کنم و این ورقه رو میدم به مش بایرام.

او مشغول امضا و مهر کردن ورقه‌ای شد و آن را به بایرامی داد و پیشانی‌اش را بوسید و گفت: پدر جون این یه معافی سه ساله‌س. سه سال بعد دوباره بیا تا یه معافی دائم بهت بدیم.

بایرامی که باورش نمی‌شد، اشک شوق ریخت و خواست دست تیمسار را ببوسد ولی او نگذاشت و دوباره صورت بایرامی را بوسید و گفت: منو دعا کن.

به من هم گفت: حتماً به من سر بزن و بیا خونه‌مون.

از او تشکر کردم و با بایرامی بیرون رفتیم. وقتی که به اداره خودمان رسیدیم، معافی را روی میز آقای محمودی گذاشتم و گفتم: اینم معافی... او آن را نگاه کرد و گفت: خیلی خوب جعل شده. گفتم: جعل؟ آقای بایرامی واسه آقای محمودی تعریف کن که کجا رفتیم و چه کارا کردیم.

بایرامی همه را مو به مو تعریف کرد. محمودی پرسید: رنجبر؟ تو تیمسار فرمانده رو از کجا می‌شناسی؟

من هم ماجرایی را برایش تعریف کردم که قبلاً برای شما به نام «چگونه می‌خواستم دختری را بخورم»، در همین صفحه نوشته بودم و جزئیات دوستی خودم و تیمسار را بیان کرده بودم. آقای محمودی از شنیدن آن ماجرا شگفت‌زده شد و گفت: دستور می‌دم سر برج دو هزار تومن بهت پاداش بدن.

او به قولش وفا کرد و من با آن پول حدود هفده روز حج الفقرا کردم یعنی به زیارت امام رضا(ع) رفتم و استخوانی سبک کردم. از شما هم التماس دعا دارم.

نهال دوستی واقعی آهسته رشد می کند

ژرژ واشنگتون

صبا ادیب
Saba.Adib@yahoo.com

تمام اسامی مستعار است

آنجا که محبت نباشد...

با سپاس ویژه از آقای محمدرضا رییسی بابایی که مرا در تهیه این داستان یاری کردند.

وقتی می خواستم مطلبی درباره قتل کودک اصفهانی بنویسم، دلهره عجیبی داشتم. پدرش در دفتر وکالت دوستم روبروی من نشسته بود و با چشمانی اشکبار می گفت:

-من در طول سالهای گذشته جز خوبی و کمک در حق قاتل پسرم کار دیگری انجام ندادم. کاش می شد همه بدانند که ملاک اعتماد حتی همخون بودن هم نیست؛ چرا که قاتل پسرم در تمام این سالها، از لحظه خبر دار شدن از جریان گروگان گیری تا مراسم خاکسپاری و... در کنار من و امین و مورد اعتماد من و خانواده ام بود اما گذشت زمان نشان داد که او ابلیس بود...

به دوست وکیلم گفتم:

-اگر قرار باشد عموها به برادرزاده ها و خواهر زاده ها به دایی ها و... خود اعتماد نکنند، پس باید به چه کسی اعتماد کرد؟ شواهد آخر الزمان به راستی یکی پس از دیگری چه بی رحمانه ابراز وجود می کنند!

بغض به شدت گلویم را می فشرد. به دوست وکیلم گفتم:

-یک موضوع رویاهای رنگی ام را آزرده کرد و آن هم این که اگر قرار بود «میلاد» برای پسر عموی قاتل خود نامه یی بنویسد در آن به چه موضوعی اشاره می کرد؟ فکر می کنم در آن می نوشت:

-«داود» جان سلام! حالت چطور است؟ من که دهانم جز مزه خاک، طعم دیگری را حس نمی کند. راستی چرا اجازه ندادی تاسوعا حداقل کمی آب بخورم؟ چون هنوز هم احساس تشنگی می کنم، حتی وقتی آسمان شهرمان بارانی است.

داود! خیلی دلم می خواست بدانم آن شب که مرا در خرابه زندانی کردی و خودت در کنار پدرم خوابیدی، از دیدن صورت ناراحت عمویت چه حالی داشتی؟ راستی شنیدم در مراسم خاکسپاری من گفتی حیف از امروز که باید جشن تولد میلاد را برگزار می کردیم اما...

اما داود! راستی هنوز یک چیز را نمی دانم، واقعا چرا مرا کشتی؟

⁂

«پروانه» مضطرب و نگران می ایستد. دلشوره ای که بعد از ظهر آن روز به جانش افتاده بود، شدیدتر شده است. «متین» ۶ ساله با شیرین زبانی می گوید:

-مامان، هنوز داداش میلاد نیومده؟...

و این جمله اشک زن را سرازیر می کند. میلاد، پسر سیزده ساله اش از مدرسه بیرون آمده ولی تا حال که ساعت هفت و نیم است از او خبری نیست. هر روز کارگر مغازه با موتور سیکلت میلاد را از مدرسه به خانه می آورد اما امروز وقتی کارگر مغازه به در مدرسه رفته بود میلاد را ندیده بود. یعنی میلاد کجا رفته؟ از بلندگوی هیئت محل، نوحه حضرت قاسم پخش می شود. آنقدر دیر آمدن میلاد پروانه را مضطرب کرده بود که داشت فراموش می کرد هفتم محرم است. به خودش گفت:

-بمیرم الهی، حضرت قاسم همسن میلاد من بوده...

بعد به طرف تلفن رفت. نمی دانست این چندین بار است که به مغازه شوهرش -«سجاد»- زنگ می زند. شماره را که گرفت از آن طرف صدای داود را شناخت که گفت:

-بفرمایید...

پروانه مثل اینکه می ترسید سوال کند، به هر وضعی بود بریده بریده گفت:

-پیدا نشد؟

داود از آن طرف گفت:

-نه زن عمو... بیا با عمو صحبت کن...

چند لحظه بعد صدای مایوس شوهرش او را مایوس تر کرد:

-فعلا خبری نشده پروانه... اما پیداش می شه نگران نباش.

زن به یکباره بغضش ترکید. دیگر دلداری شوهر هم در او تاثیری نداشت. ضجه زد:

-نذر کردم اگه پیدا بشه، سال دیگه هفتم و هشتم محرم، هئیت رو تو خونه خودمون بگیرم.

بدون خداحافظی گوشی را گذاشت. مرد درمانده و نگران، به داود -برادرزاده اش- نگاه کرد. تصمیم داشت اگر تا ساعت ۸ بچه پیدا نشد، تمام شهر را زیر پا بگذارد. «فرهاد» -باجناقش— هم در راه بود. می خواستند تمام دنیا را هم که شده بگردند و میلاد را پیدا کنند.

تلفن زنگ زد. این بار سجاد گوشی را قاپید:

-الو...

از آن طرف سیم صدایی ترسان و مضطرب که سعی می کرد صدایش را تغییر بدهد، گفت:

-مغازه شعبانی؟

-بفرمایید شما؟

-آقا سجاد؟

-خودم هستم، شما؟

-میلاد پسرت پیش ماست. پنجاه میلیون تومن حاضر کن تا صحیح و سالم تحویلش بدیم والا... اگه به پلیس خبر بدی بچه رو سر به نیست می کنیم...

و تلفن را قطع می کند. گوشی در دست سجاد خشک می شود. داود عمویش را نگاه می کند و می پرسد:

-عمو چی شد؟ چرا این طوری شدی؟

و بعد از چند بار پرسیدن سجاد جوابش را می دهد:

-میلاد رو دزدیدن...

ساعت حدود هشت شب است که «سرهنگ رضایی»، پیام ربوده شدن یک نوجوان سیزده ساله را از مرکز پیام ۱۱۰ می شنود. معلوم می شود که نوجوانی به نام میلاد شعبانی سیزده ساله که در مدرسه راهنمایی مشغول به تحصیل بوده، ربوده شده و ربایندگان در قبال آزادی او پنجاه میلیون تومان پول خواسته اند.

با دستور رییس آگاهی تیم جستجو تشکیل می شود و به محل کار سجاد شعبانی مراجعه و تحقیقات را با بازجویی از او آغاز می کند.

سجاد اطلاعات زیادی ندارد، فقط تنها اطلاع این است که قرار بوده مثل همیشه شاگردش با موتور سیکلت برود و میلاد را از مدرسه بیاورد که در هنگام مراجعه به مدرسه، مشخص شده که میلاد از مدرسه رفته است. نتیجه تحقیقات از پدر میلاد و همسایه های مجاور به اطلاع رییس و معاون آگاهی و فرمانده نیروی انتظامی استان می رسد و به علت نزدیکی تعطیلی تاسوعا و عاشورا مقرر می گردد تیم به حضور فیزیکی در تمام تحقیقات ضربتی نسبت به پایان دادن به این آدم ربایی اقدام کنند. خصوصا که در این ایام عزاداری

این آدم ربایی نفرت اهالی شهر را برانگیخته است.

سه روز بعد، توسط پلیس ۱۱۰ اعلام می شود که جسد نوجوانی بین ۱۲ تا ۱۴ ساله زیر یکی از پل های کمربندی شرق شهر پیدا شده است.

***

تیم تحقیقات بلافاصله به طرف محل کشف جسد حرکت می کنند تا چنانچه احیانا جسد متعلق به میلاد باشد مراتب پیگیری شود. تیم تحقیقات بررسی ها را انجام می دهند و نظر شان این است:

-به احتمال قریب به یقین خود اوست اما زنده است.

دیگر تامل جایز نیست. او را به بیمارستان می رسانند. ۵ دقیقه بعد، نوجوان روی تخت عمل است و پزشک معالج با کمال تاسف مرگ مغزی نوجوان را اعلام می کند.

سجاد به دنبال فراهم کردن پول است. او به همراه فرهاد پول را آماده کرده اند. سجاد، همسرش و داود لحظه‌ای چشم روی هم نگذاشته و مدام با مامورین در تماس بوده اند. آنها تصمیم گرفته اند تا به آگاهی بروند و بگویند می خواهند پول را بدهند و فرزندشان را بگیرند که از طرف آگاهی با آنها تماس گرفته می شود.

در درون سجاد غوغایی ست. آیا فرزند او زنده است... فرهاد او را دلداری می دهد:

-ان شاا... که میلاد نیست...

به پزشکی قانونی می رسند. سجاد جسد را می بیند. شیون ها و بی تابی ها و به در و دیوار کوبیدن هایش نشانه شومی است. نشانه پایان گروگان گیری و به پایان رسیدن زندگی پسرش میلاد...

تحقیق از نزدیکان مجددا آغاز می شود. این که در دو روز گذشته کجا بوده اند و چه کاری می کردند. تمامی گروه تحقیق به یک نتیجه رسیده بودند و آن اینکه ربایندگان و قاتل یا قاتلین آشنا هستند. به دلیل اینکه از درون خانواده شعبانی آنقدر با اطلاع بوده اند که می دانستند سجاد شعبانی توان پرداخت مبلغ درخواستی آنها را نداشته ولی پدر همسر و باجناق هایش می توانستند سریعا این مبلغ را فراهم کنند. اما چرا کشتن گروگان؟ فرضیه حل این معما، زیاد دور از ذهن نبود. حتما گروگان رباینده اش را شناخته و این قویترین فرضیه کارآگاهان و تیم تحقیق بود و روی این اصل پافشاری می کردند.

روزهای تاسوعا و عاشورا، روزهای پر التهابی برای گروه تحقیق و آگاهی، مخصوصا پدر و مادر داغدیده میلاد بود؛ چون می بایستی در مراسم عزای جگر گوشه شان باشند و در همان زمان هم با ماموران تحقیق همکاری کنند. تمام گروه تحقیق و آگاهی در یک حالت آماده باش دست به تحقیقی همه جانبه و غیر منتظره زده تا هر چه زودتر بتوانند قاتل یا قاتلین را دستگیر کنند. رئیس مجتمع جنایی می گفت:

- هر کسی در عزای حسینی و به خصوص شب عاشورا حاجتی دارد و من حاجتم این بود که هر چه زودتر این قضیه روشن شود چون این بچه مظلومانه کشته شد.

ماموریـن تحقیق و خانواده میلاد در یک مورد اختلاف نظر دارند. تیم تحقیق مصرانه نظرش بر این است که قاتل یا قاتلین آشنا و به احتمال قوی از اقوام مقتول است اما خانواده میلاد می گویند محال است آشنا و فامیل در این قضیه دست داشته باشند و بر این امر تا آنجا اصرار می کنند که در تیم تحقیقاتی تصمیم گرفته می شود تحقیقاتی مخفیانه و اطلاعاتی، دور از نگاه آنان انجام شود تا اگر قاتل یا قاتلین در میان آنان هستند از تحقیقات مطلع نشوند.

۶۵ ساعت پس از یافتن جسد میلاد اکیپ برای تحقیق به مدرسه میلاد مراجعه می کنند با این تصمیم که از تک تک دانش آموزان، کادر آموزشی و مستخدمین مدرسه تحقیقات به عمل آورند.

نتیجه تحقیقات باور کردنی نیست. یکی از دانش آموزان که دوست میلاد است شفاف تر از همه می گوید:

-من همه چیز رو دیدم. حرف های منو نشنیده بگیرید. من دیدم که میلاد از در مدرسه بیرون رفت. یه تویوتای سفید اونطرف ایستاده بود. میلاد به طرف اون تویوتا رفت و دست تکون داد. یه نفر پیاده شد. میلاد باهاش خوش و بش کرد و دست داد و رفت نشست توی ماشین و ماشین حرکت کرد.

تیم بلافاصله به مرکز عملیات برگشت و به فرضیه ای که رییس تیم ارائه کرد، پرداخت.

این اطلاعات همراه نظریه پزشکی قانونی و دیگر یافته های پلیس دست به دست هم داد تا این که داود - پسر عموی میلاد - همان کسی که از اولین لحظات در کنار عمویش بود و حتی در مراسم عزاداری او شرکت داشت، به عنوان قاتل شناخته شود. اکیپ تحقیق با حضور در مراسم ختم میلاد، در کمال ناباوری اطرافیان «داود شعبانی» را دستگیر کردند. هنوز مسافتی تا آگاهی مانده که داود سرانجام آنچه را که لرزه به اندام همه این گروه کار کشته می اندازد، می گوید:

-از سه ماه قبل در فکر این نقشه بودم. بارها و بارها نقشه رو با دوستم صادق بررسی کردیم. من یه کارگاه دارم و روی چینی و پلاستیک عکس چاپ می کنم. بدهکار هستم. پدر و مادرم خیلی به من کمک کردن. عموم هم خیلی به من کمک کرد. اما من خیلی بدهکار بودم و می ترسیدم که زندان بیفتم می دونستم که عموم این مبلغ رو نداره که بخواد به من قرض بده اما بستگان همسرش می تونستند این پول رو جور کنن. اون نقشه شیطانی افتاد تو مغزم. با تویوتایی که شریکی با عموم خریده بودم رفتم دم مدرسه میلاد و...

***

و من در کمال ناباوری با «داود ۲۴ ساله» در زندان به گفتگو می نشینم:

-از خودت بگو؟

- چی باید بگم؟ من خیلی بد کردم. همه خوشحالن و لحظه شماری می کنن که من اعدام بشم.

-جریان رو تعریف کن.

-من و عموم شریکی یه تویوتا خریده بودیم. قبلا با رفیقم صادق مشورت کرده بودم و قرار گذاشته بودم. من مجبور شدم این کار رو بکنم آخه خیلی بدهکاری بالا آورده بودم. عموم خیلی برای من دوندگی کرد.

- خب تو هم دستمزدش رو دادی!

- تقصیر خودم نبود. مشاورم رو بد انتخاب کردم.

- تقصیرت رو به گردن کسی ننداز. تو خودت اعتراف کردی که از خیلی وقت قبل به فکر این کار بودی... ادامه بده...

- با تویوتا رفتم دم مدرسه میلاد. مدرسه تعطیل شده بود. میلاد به طرف ماشین اومد. سرم رو برگردوندم که منو نشناسه. اون هم منو نشناخت. تا نشست توی ماشین سرش رو آوردم پایین و راه افتادم...

- اگه تو رو نشناخت چطور به طرف ماشین اومد؟

- خب فکر کرد باباش اومده دنبالش...

-اونوقت تو چطور با یه دست رانندگی کردی و با یه دست سر میلاد رو پایین گرفتی، این که نمی شه؟

سکوت می کند...

- ببین داود من نه پلیسم و نه هیچ چیز دیگه. من به درخواست پدر میلاد اومدم اینجا. می خوام حرفاتو تو مجله چاپ کنم تا همه بخونن که آدم اگه سقوط کنه سر هم خون خودش هم می تونه بلا بیاره... بچه ها تو رو دیده بودن که با میلاد سلام و علیک کردی... بگو چه اتفاقی افتاد؟

- میلاد رو بردم کارگاه و اونجا دست و دهنش رو با چسب بستم و انداختمش قسمت دخمه کارگاه؟

- چسب از کجا آورده بودی؟

- تو جیبم بود...

- تو که گفتی امتحانی رفتم سوارش کنم. پس چسب رو چرا آماده کرده بودی؟ با این وصف قبلا توی فکر این کار بودی؟

- نه!

- بعد چطور شد؟

- آوردمش انداختمش توی دخمه کارگاه و چشم هاشو بستم.

- کسی تو رو ندید؟

- گمون نکنم.

- اما یکی از همسایه های کارگاه، تو رو دیده که با میلاد پیاده شدی و معرفیش کردی که پسر عموته. چطور می گی که میلاد تو رو ندیده...

- تلفن کردم دوستم صادق اومد. بردم میلاد رو نشونش دادم که روی تخت کارگاه خوابیده بود. گفتم مواظبش باشه تا من برم پیش عمو و سر و گوشی آب بدم. عموم نگران بود و همه بیمارستان ها رو گشته بود. من پیش عموم بودم که طبق قرارمون صادق تماس گرفت و پول خواست...

- تو می دونستی که عموت این پول رو نداره؟

- عموم نداشت اما خانواده زنش داشتن. به هر صورت وقتی عموم به پلیس زنگ زد و صادق فهمید به من گفت دیگه خودشو تو این جریان دخالت نمی ده و کلید کارگاه رو به من داد و رفت. من هم در و بستم و اومدم خونه عموم.

- بچه رو گشنه و تشنه رها کردی تو کارگاه؟!

- ...

- ادامه بده...

بقیه در صفحه ۶۴

تملق سم شیرین است

● مثل آلمانی

کاپیتان تراکتورسازی تبریز

تراکتور، نماد آذربایجان است

محمد نصرتی در فصل گذشته مدت کوتاهی در تراکتورسازی حضور داشت و سپس به امارات رفت. با شروع فصل جدید، وی به همراه دیگر لژیونرهای ایرانی به لیگ برتر ایران بازگشته است. او مهمترین دلیل بازگشتش را گرم بودن فوتبال ایران و نزدیک شدن دستمزدهای بازیکنان لیگ ایران به لیگ امارات می داند...

❊ پس از دو سال حضور در تیم فوتبال النصر در امارات متحده عربی، دوباره به لیگ برتر فوتبال ایران برگشتید. از علل بازگشت خودت به فوتبال باشگاهی ایران در پیراهن تیم تراکتورسازی برایمان تعریف کن.

❊❊ شرایط امسال تراکتورسازی خوب بود و تصمیم گرفتم که به تبریز بیایم. شرایط آب و هوایش نیز با دوبی خیلی متفاوت است. آنجا خیلی گرم و شرجی بود اما هوای اینجا درست مثل اروپا است. فکر می کنم تراکتورسازی بتواند یکی از مدعی های اصلی قهرمانی باشد، حتی خود قهرمانی نیز دور از دسترس ما نخواهد بود.

❊ شما مانند بسیاری از فوتبالیست‌های دیگر ایرانی که لژیونر بودند به فوتبال باشگاهی ایران برگشتید. آیا جز آن آب و هوایی که الان به آن اشاره کردید، آب و هوای مالی فوتبال باشگاهی ایران هم الان طوری هست که مانند دوبی یا لیگ‌های اروپایی پول به بازیکنان بدهند که دیگر لازم نباشد بازیکنان هر طور که شده به خارج از کشور بروند.

❊❊ دقیقاً درست است. بالاخره در این یکی دوسال اخیر حقوقها واقعاً تکان خورده و شرایط مالی باشگاهها هم نسبت به گذشته بهتر شده است. دیگر بازیکن‌ها رغبتی ندارند که در امارات فوتبال بازی کنند چون آنجا واقعاً به لحاظ پولی شرایط فوق‌العاده‌ای داشت. الان ایران هم دارد به آن شرایط نزدیک می شود. از سویی اینجا فوتبال به قول معروف زنده است ولی در امارات مرده! آنجا تماشاگر ندارد. اینجا هر بازی شصت هفتاد هزار تماشاگر دارد و این خودش خیلی خوب است.

❊ نخستین بازی تیم شما در فصل جدید مقابل پرسپولیس حاشیه‌های خیلی زیادی داشت. جنگ و جدال و فحش و بدوبیراه گویی فراوان میان تماشاگران در استادیوم آزادی. خودت به‌عنوان بازیکن در داخل زمین چه دیدی، چه شنیدی و چه احساسی داشتی؟

❊❊ این‌ها عده‌ای تماشاگرنما هستند. چون تماشاگر واقعی فوتبال واقعاً چنین رفتاری نمی کند. مسلماً هم از طرف تماشاگرهای تبریزی (تراکتورسازی)، هم از طرف تماشاگرهای تهرانی پرسپولیس، فکر نمی کنم که تماشاگر واقعی فوتبال از این کارها کند. این‌ها فقط به این دلیل به استادیوم می آیند که شلوغی کرده باشند. خودم اصلاً این حرکات را تأیید نمی کنم. واقعاً این حرکات زننده‌ای است و در شأن فوتبال ما نیست. به‌هر حال یکسری الفاظ رکیک به کار برده شد هم از طرف تماشاگرهای پرسپولیس و هم از طرف تماشاگرهای تراکتورسازی. امیدوارم که در آینده این طور نباشد. چون بالاخره هر دو تیم از رای کمیته انضباطی متضرر شدند. این مسائل و حواشی به نفع فوتبال نیست و امیدوارم که دیگر از این به‌بعد شاهد چنین اتفاقاتی و چنین حوادثی نباشیم.

❊ به نظر شما این فرهنگ فحاشی در میادین ورزشی ایران ریشه‌دار است؟

❊❊ خیلی ریشه‌دار هم نیست. اینجا من با شما مخالفم، چون فکر می کنم قدیم‌ها این طور نبود. وقتی خودم بچه بودم، موقعی که به تماشای بازی پرسپولیس می رفتم، اصلاً این جوری نبود. شاید به اندازه‌ی انگشت‌های دست کسانی بودند که فحاشی می کردند، ولی آن فحاشی ها هم محدود بودند.

❊ اما یکی از حاشیه‌های رسوایی فحاشی در دیدار پرسپولیس و تراکتورسازی برمی گردد به عرق قومی و ملی آذربایجانی‌ها که برای‌شان تیم تراکتورسازی تبریز حالت تیم ملی را دارد و از این نظر نیز پرسپولیسی‌ها به تبریزی‌ها بی‌احترامی کرده بودند، درست است؟

❊❊ دقیقاً. اصلاً آذربایجان یکی از نمادهایش همین تیم تراکتورسازی است و این را هم باید تماشاگرهای تبریز بدانند و باید حواس‌مان باشد. چون این تیم متضرر می‌شود. یعنی خودشان متضرر و محروم می‌شوند از این که نمی توانند بازی خودشان را ببینند.

❊ شما به‌عنوان بازیکن وقتی داخل زمین هستید و جو استادیوم طوری می‌شود که تماشاگرها به همدیگر فحاشی می کنند، چه احساسی دارید؟ آیا تمرکزتان را از دست می‌دهید؟

❊❊ قطعاً از وقتی این کار تماشاگران شروع می شود دیگر نه ما بلکه تیم مقابل هم فوتبالش تغییر می کند و ضعیف می شود.

❊ یعنی چی؟ آیا یکدفعه حواس بازیکن‌ها پرت می‌شود؟

❊❊ نه، آن جوری نیست که پرت شود. ما روی بازی تمرکز داریم. ولی بالاخره من خودم پرسپولیس بازی کردم. از این که یک عده از تماشاگرها بیایند، مثلاً بخواهند حرکات ناشایست انجام دهند یعنی پرتاب بطری و ساندیس و این چیزها در شأن تماشاگرها نیست. هر تماشاگری باید تیمی را که دوست دارد تشویق کند و واقعاً نباید به تماشاگرهای دیگر توهین کند.

❊ الان نزدیک به ده سال است که مدافع تیم ملی فوتبال ایران هستید. چه چشم‌اندازی را برای تیم ملی فوتبال ایران در جام ملت‌های آسیا که پنج ماه دیگر آغاز خواهد شد، می بینید؟

❊❊ بسیار بسیار کار سختی داریم. شما ببینید، تیم‌هایی مثل ژاپن و کره جنوبی واقعاً نشان دادند که فوتبال‌شان فراتر از آسیا است و واقعاً نتایج قابل قبولی گرفتند. این‌ها دوتا از حریف های جدی ما هستند. از سوی دیگر نیز از استرالیا یا کره شمالی نباید غافل شد. فکر می کنم که کار خیلی سخت شده است. اگر مطبوعات و رسانه‌ها بخواهند حمایت نکنند و مدام تیم ملی و آقای قطبی را تحت فشار بگذارند، بعید می‌دانم که تیم ملی بتواند نتیجه قابل قبولی بگیرد. همه باید با همدلی و وفاق کمک کنند. چون اگر فوتبال ملی‌مان موفق شود، مسلماً فوتبال باشگاهی خود کشورمان موفق قلمداد می‌شود. من فکر می کنم این خیلی مهم است.

■

داور ایرانی بسکتبال مقیم آلمان

در هر جای دنیا ایرانی هستم

جام جهانی ۲۰۱۰ بسکتبال تا چند روز دیگر در ترکیه آغاز می‌شود و رویارویی ایران و آمریکا از حاشیه‌های حساس این دیدارهاست. رضا طاهری که سالها به عنوان یک داور مطرح بسکتبال در جهان مشغول به فعالیت بوده و حال نیز ساکن آلمان است در گفتگوی کوتاهی با ما در باره چشم انداز بسکتبال ایران و وضعیت آن صحبت کرده است...

در جایی به این عنوان برخوردم: «لیاقت پشت میز بسکتبال ایران برای چهار سال دیگر ماندنی شد»

*** شما در ماه ژوییه‌ی سال جاری، تیم ملی بسکتبال ایران را در یک تورنمنت در کشور ایتالیا همراهی کردید. وضعیت بسکتبال ملی ایران را در حال حاضر چگونه ارزیابی می‌کنید؟**

** تیم ملی بسکتبال ایران در آستانه آمادگی برای مسابقات قهرمانی جهان در ترکیه، چند اردوی آمادگی را پشت سر خواهد گذاشت. فکر می کنم، حالت نردبانی‌ای که بسکتبال ایران پیش گرفته است و دارد گام به گام از آن بالا می‌رود، کاری بسیار خوب و بنیادی است. ما بسیار امیدواریم به‌خاطر این که بسکتبال ما پشتوانه‌سازی خوبی انجام داده است. ما به مسابقات قهرمان جهان، در حقیقت، به عنوان یک آماده‌سازی برای مسابقات گوان‌جو آسیایی نگاه می کنیم. می‌دانیم که در قهرمانی جهان مقامی به‌دست نخواهیم آورد ولی با شرکت در آن‌جا و مطرح کردن نام ایران در مقابل بزرگان بسکتبال جهان، خود را برای مسابقات آسیایی گوان‌جو که چند ماه آینده در چین برگزار خواهد شد، آماده می کنیم.

*** شما به عنوان شهروند آلمانی ایرانی‌تبار، داور مسابقات بسکتبال باشگاهی آلمان هستید. چرا وقتی در مورد تیم ملی بسکتبال ایران صحبت می کنید، از واژه‌ی «ما» استفاده می کنید؟**

** برای این که فکر می کنم هر ایرانی، هرجای دنیا که باشد، ایرانی است. ما ایرانی‌ها و من هم به عنوان یک ایرانی دستی بر این آتش دارم و سعی می کنم با کمک به بسکتبال ایران و جوان‌های ایرانی نام ایران را در دنیا به‌خوبی مطرح کنم

*** به نظر شما ما می توانیم لژیونرهای فراوانی در بسکتبال ایران داشته باشیم؟**

** باید بگویم که بسکتبال ایران فعلاً نمی تواند بسکتبالیستی را به خارج صادر کند. علت آن هم این است که کیفیت بسکتبالیست‌های ما طوری است که آن‌ها نمی‌توانند در خارج از کشور همان درآمدی را داشته باشند که در داخل کشور به‌دست می‌آورند. در حال حاضر بسکتبالیست‌های ما در داخل کشور درآمد فوق‌العاده خوبی دارند اما در خارج از کشور در قیاس با درآمدی که در داخل کشور دارند، نمی‌توانند باشگاهی را پیدا کنند که مبلغی همانند داخل کشور به آن‌ها پرداخت کند. این دلیل عمده‌ای است که فعلاً بسکتبالیست‌های ما در داخل کشور مانده‌اند. حتی بسکتبالیست‌های آمریکایی‌ای که در خارج از کشور خودشان در فهرست بازار نقل و انتقالات هستند، مایل‌اند به ایران بیایند. چون در ایران مبالغ فوق‌العاده خوبی به آنها پرداخت می‌شود.

*** شما همیشه نگران این نکته بودید که با قرار گرفتن علی سعیدلو در رأس سازمان تربیت بدنی، محمود مشحون از ریاست فدراسیون بسکتبال ایران برکنار شود و برادران مشحون که خود بسکتبالیست بودند و سهم بزرگی را در موفقیت و بلندپروازی بسکتبال ملی ایران در حال حاضر دارند، کنار بروند. حال که آقای مشحون چهار سال دیگر در سمت خود ابقا شده است، چشم‌انداز بسکتبال ایران در سال‌های آینده را چگونه می‌بینید؟**

** در جایی به این عنوان برخوردم: «لیاقت پشت میز بسکتبال ایران برای چهار سال دیگر ماندنی شد». دغدغه‌های ما به خاطر این بود که کسی که لیاقت بسکتبال ایران را داشته باشد، پشت میز اداره بسکتبال بنشیند. خوشبختانه ستاد مدیریتی‌ای که در حال حاضر در ورزش کشور دیده می‌شود، راهی بسکتبال ما نشد. مشحون‌ها در بسکتبال ماندند و چهار سال دیگر می‌توانند به بسکتبال ایران خدمت کنند. در رأس برنامه چهار سال آینده‌ی بسکتبال ایران، دو آیتم بیش از همه می‌درخشد: یکی این که بسکتبال باپشتوانه بشود. یعنی بسکتبال در رده‌های جوانان، نوجوانان و مینی، دارای تیم‌های فراوان بشود. ضمن این که فدراسیون بسکتبال، با توجه به پتانسیلی که بسکتبال بانوان ایران دارد و هم‌چنین با توجه به محدودیت‌هایی که عاید این رشته می‌شود، ورزش بسکتبال بانوان را مقداری رو به رشد بیاورد. این دو آیتم در رأس همه برنامه فدراسیون بسکتبال ایران است.

مسابقات بسکتبال قهرمانی آجا

در این مسابقات که با حضور ۶ تیم توسط سازمان تربیت بدنی آجا برنامه ریزی و اجرا گردید، تیم نیروی زمینی در مجموع بازیها به مقام قهرمانی رسید و تیمهای نیروی هوایی و نیروی دریایی به مقامهای دوم و سوم نائل آمدند.

در پایان با حضور سرهنگ صفری جانشین محترم سازمان تربیت بدنی آجا و ناخدا عاشوریان جانشین دانشگاه امام خمینی (ره) نوشهر به نفرات و تیمهای برتر از سوی سازمان تربیت بدنی آجا احکام و مدال قهرمانی و هدایایی به رسم یادبود اهدا گردید.

دله دزدها

دو مردی که به قصد دزدی مشغول کار شده بودند، خیلی راحت و آسان توانستند قفل شبکه آهنی جلو در را باز کرده و وارد ساختمان شوند.

«فرانتس» این ساختمان را خوب می‌شناخت. او پس از ورود به راهرو به رفیق و همدست خود «ویلی» گفت:

– ما باید به طبقه اول برویم. چیزی که دنبال آن هستیم. آنجاست. بالا که برویم به یک در آهنی می‌رسیم. این در، یک قفل اطمینان مخصوص دارد و تو باید از تخصص‌ات استفاده کنی و آن را بی‌سر و صدا باز کنی تا بتوانیم وارد محل مورد نظر بشویم.

ویلی قفل‌ساز بود. او می‌توانست هر قفل و دری را باز کند. از آن قفل سازهای حرفه‌ای که شاید خیلی کم مثل او پیدا می‌شد.

فرانتس و ویلی دزد حرفه‌ای نبودند. آنها فقط گاهی اوقات به دزدی و سرقت از خانه‌ها و مغازه‌ها دست می‌زدند تا پول بیشتری به دست بیاورند. چون حقوقی که بابت کارگری‌شان می‌گرفتند آنقدر نبود که بتوانند هرچه می‌خواهند را تهیه کنند. البته آنها به چیز کم قانع بودند، آنچه را هم که سرقت می‌کردند، خیلی راحت می‌فروختند. مثلاً یک بار چند تکه پوست دزدیدند یک مرتبه چند قطعه کوچک طلا، یک بار هم چند ساعت. آنها روزها در کارگاه کار می‌کردند. درحقیقت ویلی و فرانتس دله دزد بودند. از آن دله دزدهایی که برای اداره پلیس واقعاً دردسر سازند. چون دستگیری آنها به مراتب از دستگیری دزدان حرفه‌ای و سابقه‌دار مشکل‌تر است. آنها اغلب هیچ سابقه‌ای ندارند. اثر انگشت آنها در جایی ثبت نشده و هیچ ردی برای دستگیری آنها وجود ندارد. این دزدها به خاطر بزدل بودن در تیررس پلیس ظاهر نمی‌شوند. آنها با دزدان دیگر هم ارتباطی ندارند. به همین خاطر، همیشه هم قسر درمی‌روند.

آن شب فرانتس و ویلی بعد از آنکه از شبکه آهنی جلو در رد شدند، خود را مقابل در شیشه‌ای دیدند که قفل بود. باز کردن این قفل معمولی برای ویلی خیلی آسان بود. در عرض چند لحظه او در را باز کرد. این ساختمان در شهرک صنعتی قرار داشت و اطراف آن هیچ خانه مسکونی به چشم نمی‌خورد. بنابراین رفت و آمد بسیار کم بود و آنها آنقدر بی‌سر و صدا وارد شدند که حتی نگهبان هم متوجه حضورشان نشد. البته سرقت آنها این بار با دفعات قبل بسیار متفاوت بود. برخلاف همیشه این بار آنها برای دله‌دزدی نیامده بودند بلکه در جستجوی چیز مهمتر و باارزش‌تری بودند. «الماس» چیزی بود که آنها را به این ساختمان کشانده بود. دو روز قبل فرانتس از وجود الماسها در طبقه اول این ساختمان اطلاع حاصل کرد. آن روز او به اتفاق چند کارگر حمل و نقل، این الماسها را که بیشتر مصارف صنعتی داشتند به این ساختمان آورده و تحویل داده بود. البته فرانتس از آنچه در بسته‌های تحویلی وجود داشت باخبر بود. اما هنگامی که داشت از ساختمان خارج می‌شد دو نفر از کارکنان آنجا که روپوشهای سفید و بلند به تن داشتند و دستکش و ماسک هم پوشیده بودند، درحال گفتگو از کنار او گذشتند و فرانتس برحسب اتفاق شنید که یکی از آنها می‌گفت:

– این الماسها ارزش زیادی دارند و اگر کسی آنها را بردارد تا آخر عمرش نیاز به کار کردن ندارد.

فرانتس با کمی دقت متوجه شد این کارخانه وسایل علمی و آزمایشگاهی می‌سازد و الماسها را هم برای کاربرد در همین وسایل خریداری کرده است. فرانتس بعد از فهمیدن این موضوع کاملاً ساختمان و راههای ورودی و خروجی آن را به خاطر سپرد و سپس با ویلی قرار گذاشت که دو شب بعد به آنجا دستبرد بزنند و الماسها را بربایند.

این اولین بار بود که آنها می‌خواستند اشیایی گرانبها و قیمتی را سرقت کنند بنابراین باید کاملاً حساب شده و اساسی کار خود را انجام می‌دادند. آنها به آرامی و بدون سر و صدا به طرف پله‌ها رفتند و پس از بالا رفتن وارد راهرویی کاملاً تاریک شدند. هیچ نوری در آنجا وجود نداشت و آنها باید با احتیاط کامل و به آهستگی در همان تاریکی راه می‌رفتند چرا که هر آن ممکن بود باعث جلب توجه شود، آنها آنقدر آرام حرکت می‌کردند که هیچ صدایی از قدمهایشان شنیده نمی‌شد. البته یکی از دلایل این آرام گام برداشتن هم این بود که آنها به اندازه کافی وقت داشتند و مطمئن بودند کارشان را سر ساعت به پایان خواهند رساند.

فرانتس می‌دانست که نگهبان ساختمان در طول شب، دو مرتبه ساختمان را بازرسی می‌کند. بار اول ساعت دوازده شب و دفعه دوم ساعت سه بعد از نیمه شب به این ترتیب آنها دو ساعت برای انجام کارشان وقت داشتند.

بالاخره آنها بدون هیچ مشکلی به طبقه اول رسیدند. در آنجا باز یک در شبکه‌ای وجود داشت که ویلی با مهارت خود به راحتی آن را گشود و آنها وارد راهرو طبقه اول شدند و فرانتس دو روز قبل از این راهرو عبور کرده بود و آنجا را به خوبی به یاد داشت. آنها طول راهرو پرپیچ و خم را طی کرده و به محلی که الماسها را آنجا قرار داده بودند، نزدیک‌تر شدند. بعد از عبور از سه پیچ در راهرو، به آخرین در آهنی سمت چپ رسیدند.

فرانتس آهسته گفت:

– همین جاست!

ویلی در تاریکی بدون هیچ سر و صدایی در را باز کرد. آنها با احتیاط به سمت قفسه آهنی که بسته الماسها درون آن قرار داشت رفتند و در کمال حیرت و ناباوری دیدند که قفسه باز است!

ویلی با تعجب گفت:

– عجب آدمهای بی‌توجهی! در قفسه را هم نبسته‌اند!

و بعد بدون هیچ سر و صدایی، آنها خیلی سریع بسته‌های الماس را برداشته و از آنجا خارج شدند.

ساعت دو بعد از نیمه شب آنها به خانه فرانتس رسیدند. او به سرعت یک نوشیدنی گرم آماده کرد و با شادمانی به ویلی گفت:

– دیدی همه چیز خیلی راحت انجام شد. تا ظهر فردا الماسها را می‌فروشیم و خیالمان کاملاً راحت می‌شود. راستی الماسها را بده تا کمی آنها را تماشا کنیم.

ویلی کیسه را باز کرد. داخل آن پر از الماسهای کوچک و بزرگ بود. آنها لحظاتی با این الماسها بازی کردند و از لمس این جواهرات گران قیمت لذت بردند. بعد هم چون هر دو خسته بودند، قرار روز بعد را گذاشتند و به خواب رفتند. روز بعد سر ساعت یازده ویلی به خانه فرانتس آمد و دو نفری الماسها را در جیب گذاشتند و با تاکسی به جایی که اموال مسروقه خرید و فروش می‌شد، رفتند. خریدار که در کار خود خیلی باتجربه بود، کیسه چرمی را گرفت و آن را روی یک قطعه پارچه مخمل سیاه خالی کرد و بعد با ذره‌بین مخصوص خود با دقت الماسها را وارسی کرد. بالاخره پس از دقایقی گفت:

-این الماسها مخصوص کارهای صنعتی است و آنقدر هم که شما تصور می کنید باارزش نیست.

فرانتس و ویلی درحالی که همدیگر را نگاه می کردند، روی صندلی راحتی جابجا شدند. فرانتس گفت:

- شما خریدار هستید یا اینکه فقط می‌خواهید از ارزش الماسها کم کنید؟

مرد با دستپاچگی گفت:

- حالا چرا ناراحت شدید؟ ببینم موقعی که الماسها را برمی‌داشتید، کسی متوجه نشد؟

فرانتس پوزخندی زد و گفت:

-هیچ کس! بعد از این مدت دیگر مثل تازه کارها عمل نمی کنیم.

آنها حدود نیم ساعت روی قیمت الماسها چانه زدند و این برای ویلی و فرانتس واقعاً خسته کننده بود. بالاخره آنها روی رقم شش هزار دلار به توافق رسیدند و بعد از شمارش پولها از آنجا خارج شدند.

فرانتس با خوشحالی به ویلی گفت:

-اول یک جشن درست و حسابی می گیریم و بعد هم به خرید می‌رویم. دوسه روزی هم مرخصی می گیریم و به یک سفر می‌رویم. باید حسابی خوش بگذرانیم.

و بعد به یک رستوران درجه یک رفتند و غذای مفصلی خوردند. سپس به مرکز خرید شهر رفتند و هرچه می‌خواستند خریدند و بالاخره نزدیک غروب به خانه فرانتس برگشتند و بعد از خوردن غذا و نوشیدنی مقابل تلویزیون نشستند و مشغول دیدن برنامه مورد علاقه خودشان شدند. اما این خوشحالی تا ۱۰ شب بیشتر طول نکشید چرا که همان موقع درحالی که آنها مشغول تماشای فیلم بودند، ناگهان پخش فیلم قطع شد و گوینده خبر، درحالی که برگه‌ای به دست داشت پس از عذرخواهی به دلیل وقفه پیش آمده اعلام کرد که: «شب گذشته الماسهای یک آزمایشگاه علمی توسط سارق یا سارقین به سرقت رفته. البته الماسهای مورد نظر در قسمت ممنوعه قرار داشتند که این قسمت از موسسه در خطر تابش اشعه رادیواکتیو قرار دارد و تمامی اجسام آنجا آلوده به این مواد می‌باشد. متاسفانه کسانی که وارد این قسمت شده‌اند بدون توجه به این موضوع علاوه بر برداشتن این الماسهای آلوده، جان خود را نیز به خطر انداخته و به مواد مذکور آلوده شده‌اند...»

فرانتس و ویلی برای مدتی مات و مبهوت همدیگر را نگاه کردند. آنها حتی قدرت حرف زدن هم نداشتند. تمام شادی و نشاط چند ساعت قبل در یک لحظه تبدیل به غم و دردی بزرگ شد.

گوینده خبر همچنان ادامه داد:

«سارق یا سارقان پس از عبور از منطقه ممنوعه رادیواکتیو، وارد آزمایشگاه بیوفیزیک شده و از آنجا مقداری الماس که جهت مصارف صنعتی خریداری شده و ارزش آن بالغ بر سی هزار دلار بود را سرقت کردند. تحقیقات نشان می‌دهد که این فرد یا افراد وارد منطقه‌ای شده‌اند که در آنجا مقداری اجسام رادیو ایزوتوپ گذاشته بودند، این اجسام از خود اشعه رادیواکتیو پخش می کردند. در این قسمت از آزمایشگاه که جهت آزمایش‌های خاصی به کار رفته، هیچ فردی حق ورود نداشته و کارشناسان هم با لباس و کفش مخصوص در این قسمت رفت و آمد می کنند. البته روی در ورودی تابلو «ورود ممنوع، خطر مرگ» نصب شده اما گویا به دلیل تاریکی آنها متوجه این تابلو نشده‌اند. به هرحال هر فردی که وارد این قسمت شده، اکنون آلوده و در خطر مرگ است مگر آنکه هرچه زودتر خود را به مراکز درمانی معرفی کند. ضمناً به دلیل آلودگی هر فرد یا افرادی که با آنها در ارتباط بوده نیز اکنون آلوده است و خطر مرگ آنها را نیز تهدید می کند. این یک هشدار جدی است.

خبر تلویزیون تمام و برنامه‌های عادی آن دوباره آغاز شد.

فرانتس و ویلی چند لحظه‌ای سکوت کردند. بر پیشانی هر دو آنها قطرات درشت عرق سرد، دیده می‌شد. ویلی آهسته و زیر لب گفت:

- شاید دروغ می گویند و می‌خواهند ما را گیر بیندازند.

فرانتس از ناراحتی بلند شد و درحالی که به تندی قدم می‌زد گفت:

- بالاخره باید کاری بکنیم. چطور است حمام کنیم!

ویلی حرف او را قطع کرد و گفت:

- این فکر احمقانه است! با شستن که آلودگی رادیواکتیو از بین نمی‌رود!

همان موقع تلفن زنگ زد. فرانتس گوشی را برداشت. همان مردی بود که الماسها را خریده بود. او با ناراحتی فریاد زد:

- شنیدید؟ اخبار را می گویم! این وحشتناک است. یعنی الان من و همسرم آلوده شده‌ایم. ما باید هرچه زودتر خودمان را به پلیس معرفی کنیم و از آنها کمک بخواهیم.

فرانتس از شدت ناراحتی نمی‌توانست حرف بزند. تا آن روز حتی تصور نمی کرد روزی با پای خودش نزد پلیس برود.

خریدار الماسها همچنان فریاد می‌زد:

- من می‌خواهم زنده بمانم و این تنها راه‌حل است!

فرانتس و ویلی هم می‌خواستند زنده بمانند. اما آنها نمی‌خواستند به پلیس بگویند که الماسها را دزدیده‌اند. شاید سر هم کردن یک داستان مثل اینکه الماسها را از فرد دیگری خریده‌اند، راه‌حل مناسبی بود و حداقل از مجازات و زندان در امان می‌ماندند. ولی خریدار الماسها به تندی گفت:

- شما به مرکز رادیواکتیو رفته‌اید. آن وقت می‌خواهید به آنها بگویید تا چه اندازه آلوده شده‌اید؟ یعنی سلامتی‌تان اهمیتی ندارد؟

آنها متوجه شدند راه دیگری ندارند. پس قرار ملاقات مقابل اداره پلیس را گذاشتند و تلفن را قطع کردند.

حدود نیم ساعت بعد آنها مقابل اداره پلیس همدیگر را دیدند و به سرعت خود را به نگهبان ساختمان رساندند. فرانتس هراسان گفت:

- ما کسانی هستیم که به رادیواکتیو آلوده شده‌ایم. لطفاً ما را راهنمایی کنید.

نگهبان که در جریان ماجرا بود، به افسر مربوطه خبر داد. طولی نکشید که افسر نگهبان آمد و با عجله و بدون آنکه به آنها نزدیک شود گفت:

- سریع سوار آمبولانس شوید. شما شرایط بحرانی دارید. در بیمارستان همه چیز برای شما آماده شده.

آنها سوار آمبولانس شدند و آمبولانس آژیرکشان به سمت بیمارستان حرکت کرد. افسر پلیس به اتاق خود برگشت. اما طولی نکشید که تلفن روی میز او زنگ زد. یک نفر از آزمایشگاهی که الماسها از آنجا سرقت شده بود، صحبت می کرد. او گفت:

- ببخشید باید به شما اطلاع دهیم، اشتباهی رخ داده. شبی که الماسها به سرقت رفت، قسمت رادیو ایزوتوپ کار نمی کرد. درواقع از دو روز قبل به دلیل مرخصی کارکنان قسمت، این قسمت تعطیل بود و هیچ مواد آلوده‌ای در این بخش وجود نداشته است. من باید بابت اشتباهی که رخ داده، عذرخواهی کنم.

افسر پلیس درحالی که می‌خندید گفت:

-اتفاقاً اشتباه خوبی مرتکب شدید چون سارقان و مالخر با پای خودشان به اداره پلیس آمدند و خودشان را معرفی و الماسها را تحویل دادند. این راحت‌ترین پرونده‌ای بود که تا امروز داشتم.

سپس گوشی را روی تلفن قرار داد و به سمت بیمارستان حرکت کرد.

■

دوست دزد زمان است

● مثل اسپانیایی

در حلقه رندان

گُشنِگی

علی اصغر نجفی(اغو)

نمی دانی دلا بر ما چها رفت
چها بر ما وبر احوال مارفت
بگویم شرح حالم تا بدانی
که بر ماقصه ای پُر ماجرا رفت
زمانی گشنه و بیکار بودم
چه اجحافی که بر من درخفا رفت
نه امیدی، نه کاری و نه پولی
دلم بی شام،سوی ناشتارفت
همی رفتم به سختی درخیابان
تن وجسمم زبی قوتی ز«نا» رفت
جوانی دیدم آنجا، تخم مرغی
به دستش بود و از راهی سوا رفت
به دنبالش همی رفتم کماکان
نمی دانی که ناکس تاکجارفت
رسید آخربه جایی خلوت ودِنج
سپس آهسته وبی سر صدارفت
ومن هم ازفشار گشنگی ها
خدا داند که صبرم انتها رفت
گرفتم تخم مرغش را به ناچار
که ناگه داد وفریادش هوا رفت
پس ازقاپیدن آن تخم مرغش
ودرحالی که بر او این جفا رفت
فراریدم ز دستش با تقلا
و او هم توی جدول کله پا رفت
صدای آه ونفرینش چنان بود
که عین فاکس تاپیش خدا رفت
خداهم ای که قربانش بگردم
به سرعت رحمتش ازمن جدارفت
سپس گشت ۱۱۰ شد هویدا
تمام زحمت من بی بها رفت
ندایی گفت درگوشم که این است
سزای آن کسی کاو درخطا رفت
«اغو» هم تا شنید این قصه من
به سوی بخت خود با ناسزا رفت!

مناجات اختصاصی!

مهدی دانش - اردبیل

خداوندا اجابت کن که دنیا مال من باشد
چه دنیای دل انگیزی،خدایا مال من باشد
جهان پیر است و بی بنیاد،می دانم ولی یارب!
همینش هم زیاد است از سر ما، مال من باشد
به نوح عمر و به قارون ثروت بسیار بخشیدی
کرم تکمیل کن تا هر دو یکجا مال من باشد
گمانم حسن یوسف داده باشی بنده را؛ لطفاً
کرم کن از همان اول زلیخا مال من باشد
به هر چیزی که چشمم را بگیرد امر کن فوراً
بدون قیل و قال و جنگ و دعوا مال من باشد
ندارم طاقت دیدار خان و کدخدایی را
عنایت کن ده پایین و بالا مال من باشد
بخیل اند این جماعت،ای خدا داد مرا بستان
نمی خواهند هرچی هست تنها مال من باشد
بده روزی که من از کودکی خوش اشتها بودم
از اول عادتی دارم که قاقا مال من باشد
چقدر این بنده ات را راضی و خوشحال خواهی کرد
اگر هر چیز خوبی هست هر جا مال من باشد
به من گر طبق استعداد من تکلیف فرمایی
دویدن مال مردم،خواب و لالا مال من باشد
پدر پیر است و بازم دارد از حمد و ثنای تو
پدر مال برادر، ارثش اما مال من باشد
من از دیوار مردم خوب و راحت می روم بالا
عنایت کن فقط دیوار حاشا مال من باشد
نمی بینم کسی را جز تو ای معبود بی همتا
خوشا عالم همه یا مال تو یا مال من باشد
برایت هر چه می خواهی عبادت می کنم،لطفاً
تمام حوریان دار عقبی مال من باشد
اگر خواهی دعای دیگران را هم اجابت کن
ولی با نام من ارسال کن تا مال من باشد
تو یک خوان کرم گسترده ای با وسعت هستی
ولی من قانعم فعلاً همین ها مال من باشد!

پراکنده های کوتاه

عبدالرضا قیصری - مرودشت

عشق و فاضلاب

عشق ما به بهره برداری رسید
در هزار و سیصد و هشتاد و هشت
عمده اش اما هنوز آماده نیست
مثل طرح فاضلاب مرودشت!

گرفتگی

یک حالت غریب مطنطن گرفته بود
رنگ غروب آخر بهمن گرفته بود
آدم نکشته بود ولی مطلع شدیم
بیچاره این برادر ما زن گرفته بود!

توضیح و تبریک:

چند روز قبل باخبر شدم که چند روز قبلش (۶مرداد) تولد استادمان جناب «رضا رفیع» بوده است. ضمن عرض تبریک،از آنجایی که ایشان حق استادی به گردن حقیر دارند واز نوجوانی (نوجوانی خودم؛ وگرنه نوجوانی ایشان را کسی یادش نیست!) از ایشان آموخته و همواره طبعم را با طنزهای ایشان تشهیز و تجهیز کرده ام؛ تصمیم گرفتم قطعه شعری ناقابل سروده و به عنوان کادو تقدیمشان کنم. چند روز تأخیر ناقابل هم در برابر سالیان دراز عمر ایشان که مستدام باد، عدد و رقمی به حساب نمی آید! امیدوارم این شعر بر خلاف اشعار بقیه دوستان کار خودش را بکند و سال دیگر همین روزها تولد استادمان و فرزند برومندشان را یکجا تبریک بگوییم! صد البته که به قول رئیس جمهور مملکتمان «این کار شدنی است» و تنها نیازمند آستین همت ایشان است که به مقدار مجازش بالا زده شود.

از ما گفتن!

مهدی دانش ــ اردبیل

زن بگیری سر پا می شوی، از ما گفتن
به جهان کامروا می شوی، از ما گفتن
گر یکی از سر شب چشم به راهت باشد
مملو از شور و نوا می شوی، از ما گفتن
یار در خانه و با گرد جهان کاری نیست
ساکن کوی وفا می شوی، از ما گفتن
می شوی دور ز بی حالی و بی حوصلگی
فرز چون باد صبا می شوی، از ما گفتن
لذتی می بری از معجزه خالق عشق
که دعاگوی خدا می شوی، از ما گفتن
سفره ات با قدم زن برکت می یابد
صاحب نان و نوا می شوی، از ما گفتن
قدر سرمایه و پول و پله را می دانی
آشنا با دو دو تا می شوی، از ما گفتن
حال توپی است که آسان نبود توصیفش
حال روزی که بابا می شوی، از ما گفتن
زن بلایی است که نازل شدنش می چسبد!
بی بلا غرق بلا می شوی، از ما گفتن
در نگاه زن خوش خلق و متین سرشار است
کیمیایی که طلا می شوی، از ما گفتن
یکی از این دو سرت می آید: یا خوشبخت
یا یکی از فضلا می شوی، از ما گفتن
زحمتت گردن مادرزن و زن می افتد
خلع از کل قوا می شوی، از ما گفتن
الغرض؛ داشته باشی تو اگر همسر خوب
از غم و غصه رها می شوی، از ما گفتن
کِیسِ خوبی است زن پخته و دنیا دیده
شوهر خاله ما می شوی؟... از ما گفتن!*

⁂

***امیدوارم استاد به زودی، خاله ما هم نشد، با خاله هر کسی که دلشان خواست ازدواج کنند و خانواده شاد و خوشبختی احداث نمایند! ما هم با شعر دیگری خدمتشان تبریک عرض کنیم. جسارت بنده را هم می بخشند و اگر پایمان از گلیممان دراز تر شد، امیدوارم قطع نکنند مهرشان را که هر چه گفتیم و سرودیم از سر علاقه بود و اثر ملاقه!**

پیغامهای روشنایی

از: دکتر نوید خدادوست

فروردین

این بسیار باارزش است که شما با وجود مشغله‌ها انسانی وقت شناس هستید و نظم و ترتیب در کارهایتان را رعایت می کنید و از جزییات امورتان آگاهی دارید، ولی بدانید که در این روزها ممکن است نقشه‌ها و برنامه‌های شما به هم بریزد و طبق خواسته شما پیش نرود لازم است با دقت به هر قدمی که برمی‌دارید خوب فکر کنید تا جوانب کار زندگیتان را دچار بحران نسازد. قصد همراهی کسی را دارید که باید برای انجام این کار بیشتر از قبل حواستان جمع باشد تا بعداً مجبور به بی‌احترامی به کسی نشوید. نکته بعدی در مورد راههای میانبری است که انتخاب می کنید و باید شما را مطمئن سازم که آنها شما را به نتیجه مورد نظرتان نمی‌رسانند و فقط چون سراب عمل می کنند.

اردیبهشت

چه چیزی بهتر از اینکه باید اعتراف کرد آسمان زندگی شما صاف و بی‌نظیر است چون شما معمای زندگی را حل و امنیت را برقرار کرده‌اید و این یعنی با تمام وجود معنای زندگی را می‌دانید و درک می کنید.

قصد دارید چیزی را تبدیل به احسن کنید و نباید تردید به دل راه دهید، چرا که درجا زدن برای شما می‌تواند واکنش عصبی غیرقابل جبرانی ایجاد کند.

در ضمن دقت کنید که احساساتتان را در کار دخیل نسازید تا بتوانید نتیجه منطقی بگیرید و مهمتر از همه اینکه مراقب باشید تا تحت هیچ شرایطی اعتماد به خودتان را زیر سوال نبرید و آن را خدشه‌دار نسازید چرا که خوب می‌دانید این کار بسیاری از مسائل را زیر سوال می‌برد.

خرداد

مثل افراد بی‌انگیزه عمل می کنید و فکر می کنید که اوضاع آنقدری که می‌خواهید خوب پیش نمی‌رود که البته مسائل غیرمنتظره‌ای را هم پیش رو دارید و باید خود را آماده سازید که البته خیر است. در این روزها که تمام شرایط برای پی‌ریزی آینده مهیاست کاش با خود کنار بیایید و تواضع و فروتنی به خرج دهید و از خلاقیت همیشگی‌تان استفاده کنید تا بتوانید شأن و منزلت این روح بلند را حفظ کنید، گذشته از این که شما نمی‌توانید در مقابل مسائل زندگی بی‌تفاوت باشید. در ضمن اگر از نظر شما مساله‌ای تحت عنوان ضرر دیده می‌شود دلیل بر حقیقت آن نیست و ممکن است سود کنید، و فقط کافیست به حضرت دوست توکل کنید.

تیر

خوش به حالتان که می‌توان گفت فکر شما سالم است و وجه اجتماعی خوبی دارید و زیاد فکر می کنید و مدام مشغول‌اید که با این شرایط می‌توان گفت کار بهترین تفریح شما می‌باشد. البته ناگفته نماند که با توجه به شرایط ایجاد شده این روزها در آسمانها سیر می کنید و با وجود این هیجانات هنوز هم اجازه می‌دهید که هر کسی خواست روی اعصابتان راه برود و روح بزرگتان را به حال خود نمی گذارید که این کم مشکلی نیست و باید راه‌حل مناسب‌اش را پیدا کنید. در موردی که تصمیم به تغییر و جابجایی‌اش دارید و قدرت مالی شما به اندازه کافی نیست هم باید بگویم که صبر کنید اگر تحت فشار هستید از خودتان بپرسید که ارزش مقروض شدن دارد یا نه؟!

مرداد

خود این کم چیزی نیست که با تمام وجود وانمود می کنید که خونسرد هستید، ولی درونتان غوغایی برپاست و در واقع همانند بمبی هستید که هر لحظه احتمال منفجر شدن دارد و در مواقع تنهایی از خود می‌پرسید نمی‌دانم چرا این چنین سرکش شده‌ام که هیچ چیزی نمی‌تواند مرا کنترل کند در حالی که اگر همین حالا هم واقع‌بین باشید می‌توانید به جای دشمن تراشی از در دوستی وارد شوید تا بتوانید خود و هم اطرافیان را متقاعد سازید که می‌توانید بدون هیچ نگرانی از حق و حقوقتان دفاع کنید و این یعنی بخشی از آرامش شماست. در ضمن باید مراقب معاشرتهای خود باشید و از کم‌خوابی پرهیز کنید که خواب آرام و لطیف هم بخش دوم آرامش شماست.

شهریور

این عالیست که باید برای شما بنویسم، ساکت و آرام هستید و ساده زندگی می کنید و از سادگی لذت هم می‌برید. اعتقادات خوب و منحصر به فرد خودتان را دارید و دل و جرأت شما قابل تحسین است، چون هر وقت تصمیم بگیرید سریعاً به هدف می‌زنید و این را نیز بدانید که هیچ چیزی نمی‌تواند شما را به زانو درآورد و همین خصوصیات برای موفقیت کافی است. در ضمن باید اضافه کنم که در این روزها طالب چیزی هستید که برایش دست به دعا می‌برید و بدانید که خیلی زود آن را دریافت می کنید و هیچ کس نمی‌تواند برای آن مزاحمتی ایجاد کند چون دل شما پاک است و این نعمت کمی نیست!

مهر

بسیار عاقل هستید و قلبتان بسیار جوانتر و پرانرژی‌تر از ظاهرتان می‌باشد و خاطرتان بسیار عزیز است و در فکر مطرح کردن پیشنهادی هستید که خودتان هم می‌دانید کار ساده‌ای نیست و انتظار می‌رود که عاقلانه و سنجیده آن را مطرح سازید تا مورد پذیرش واقع شود یا حداقل با خشونت رد نشود.

دوست خوبم! هیچ کس از تقدیر خودش خبر ندارد که چه پیش می‌آید، پس نباید از مشکلات زندگی بگریزید و بدانید که شما در مقابل مشکلات چیز زیادی را از دست نمی‌دهید و می‌توانید دوری جویید تا اوضاع خرابتر از این که هست نشود.

آبان

روزهای خوبی را پیش رو دارید و حس می کنید خدا شما را بیشتر از قبل دوست دارد و در آغوش گرفته است، پس چرا برای درددل کردن به دنبال کس دیگری می‌گردید؟! هدیه مورد نظرتان را بهتر است از روی عشق انتخاب کنید تا هیچ کس نتواند با پول چنین چیزی را تهیه کند.

در مورد اطرافیان که سوالهای زیادی را برای شما دست و پا کرده‌اند هم باید بگویم که حد و حدود خود و دیگران را به وضوح مشخص و مرزبندی را رعایت کنید تا بتوانید آرامش زیبای زندگیتان را حفظ کنید و دلسوزی را با دوست داشتن به اشتباه نگیرید.

آذر

با اینکه خوش شانس‌تر از دیگران هستید نمی‌دانم چرا دوست دارید که زندگیتان به شکل دیگری بود، در حالی که الان بهترین شکل ممکن همین است که وجود دارد، پس اگر قبول ندارید برایش اقدامی کنید تا بتوانید خودتان را به آنچه که هست و نیست قانع سازید.

برای اتفاق پیش آمده احتیاج به مرور زمان دارید تا بتوانید آن را هضم کنید، چون نتیجه آن شما را هیجان زده خواهد کرد.

در ضمن این را نیز بدانید که طرف مقابلتان هم مثل شما احتیاج به توجه دارد.

دی

این روزها بهتر است نیمه پر لیوان را دقیق‌تر ببینید و خوش‌بین‌تر باشید که هیچ کس از عاقبت زندگی خبر ندارد و اینکه ثانیه‌های بعد هم می‌توانید خوب باشید و هم بد.

پس شما به گونه‌ای حرکت کنید که طبق خواسته شما پیش برود نه طبق خواسته زندگی و مشکلات.

دوست خوبم! دقت کنید تا خوشیهای زودگذر زندگی روی شما اثر عمیق و ماندگار نگذارند تا مجبور به پذیرش ناخواسته‌ها نشوید و منظورتان را شفاف بگویید و شفاف عمل کنید تا امکان وجود سوءتفاهم را از بین ببرید.

بهمن

برنده شدن حال خوبی دارد که شما آن را خوب می‌شناسید و خوشبختانه باید بگویم که حس و حال خوبی هم دارید و می‌خواهید زندگی جدیدی را شروع کنید، چرا که دوست دارید هر روز شما یک روز خاص باشد و همه چیز را با هم داشته باشید که البته این در صورتی امکان‌پذیر است که تکرار اشتباه نکنید و با دلخوریها لحظه‌های زندگی را از دست ندهید.

جاه‌طلبی خوب خودتان را حسابگرانه تحت کنترل درآورید که شما برای هر خواسته‌ای واجد شرایط هستید.

اسفند

خوب می‌دانید که بردباری نعمت را زیاد می کند، پس صبور باشید، چرا که هر وقت ماهی را از آب بگیرید تازه است. توجه به روح و جسم و سلامتی خودش به نوعی دوری از داروها می‌باشد که شما از آن غافل شده‌اید و رنگ‌ها را با هم مخلوط کرده‌اید و نامشخص عمل می کنید.

در این روزها هشداری از زندگی دریافت می کنید که لازم است آن را جدی بگیرید و بدانید که زیادی مال دنیا مشکلات را بیشتر هم می کند که برای آن نیز حد و مرزی وجود ندارد.

هر چه اکنون هستیم محصول افکاری است که سابقاً داشته‌ایم و حالا داریم

● پاستور

تعبیر خواب

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

دوستان عزیزی که برای تعبیر خواب تلفن می‌کنند، فقط روزهای **شنبه** و **سه شنبه** از ساعت **۱۸** تا **۲۰** با شماره **۲۹۹۹۳۳۳۴** تماس بگیرند و شماره های دیگر را اشغال نکنند.

شناسنامه‌ام کو؟

مهناز مهدوی، ۲۵ ساله، مجرد، شاغل، تهران

خواب دیدم شناسنامه‌ام را باز کردم. جلو قسمت‌های چاپی، چیزی نوشته نشده بود. یعنی جای اسم و مشخصاتم خالی بود. عکسم هم نبود ولی لای شناسنامه‌ام چند عکس گذاشته بودند که مال بچگی‌هایم بود. دو عکس دیگر هم بود که شاید پدر و مادرم بودند.

تعبیر

این خواب می گوید شما هویت امروزی خود را از دست داده‌اید. هویت و شخصیت روزگار کودکی را بیشتر می‌پسندید. پدر و مادر را هم کمی مقصر می‌دانید. شاید آن روزها به شما بیشتر توجه و محبت می کردند. یکی از دلایلی که ممکن است به از دست دادن هویت شما مربوط باشد، مسائل عاطفی است. گاهی برخی از مردم برای این که دیگران آنها را تأیید کنند، کارهایی انجام می‌دهند که آنها خوششان بیاید بنابراین کم کم از خودشان فاصله می گیرند. یادتان نرود کسانی که خودشان هستند و تظاهر نمی کنند، بسیار جذاب‌تر از کسانی هستند که برای دیگران زندگی می کنند. به گفته مولوی روانشناس:

در هوای آن که گویندت زهی   بسته‌ای بر گردن جانت زهی

یعنی برای این که دیگران به تو بگویند: آفرین! چه آدم خوبی هستی! به گردن جان و شخصیت خودت طنابی بسته‌ای تا تو را هر جا که می خواهند، بکشند. توجه کنید که این شعر با شعر دیگر مولوی عزیز فرق می کند:

رشته‌ای در گردنم افکنده دوست   می کشد هر جا که خاطر خواه اوست

اینجا کشمکشی عارفانه است و سالک باید به مراد خودش کاملاً اعتماد کند و هر چه گفت، انجام بدهد. به گفته حافظ ارجمند: به می سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید

خودتان باشید تا همیشه جذاب و دوست داشتنی باشید.

بچه‌دار شدم

مهشید الف، ۲۸ ساله، مجرد، لیسانس بیکار، تهران

خواب دیدم من و چهار نفر دیگر بچه به دنیا آوردیم. بچه من دختری زیبا و آرام بود. نگران بودم که مردم درباره‌ام چه خواهند گفت زیرا مجرد بودم و بچه‌دار شده بودم. پدرم هیچ نگران و ناراحت نبود و می گفت: دخترت را نگه‌دار. دایی‌ها و خاله‌ها هم بچه را دیدند و من خجالت کشیدم. می‌خواستم او را پرورشگاه بگذارم اما بچه را دوست داشتم و به او شیر دادم.

تعبیر

این خواب می گوید شما به خودسانسوری دچارید. رابطه‌ای داشته‌اید که آن را از همه پنهان کرده بودید و نگران بودید مبادا کسی از آن رابطه باخبر شود. این دختر بچه، همان نگرانی شماست از افشا شدن اسرارتان. آنجا که پدر از بچه‌دار شدن شما ناراحت نبوده، به این معنی است که پدرتان با دوستی‌های سالمی که به قصد ازدواج آغاز می‌شود، مخالفتی ندارد ولی شما خودسانسوری می کنید و اگر چنین رابطه‌ای برای شما پیش بیاید، آن را پنهان می کنید. آنجا که دایی‌ها و خاله‌ها بچه را دیدند و شما خجالت کشیدید، به این معنی است که کسانی که به شما پیشنهاد دوستی داده‌اند، در شأن شما نبوده‌اند و شما در همان مدت کوتاهی که با آنها رفت و آمد می کرده‌اید، خجالت می کشیده‌اید که مبادا کسی خبردار شود و پشت سرتان بگویند: این دختره چه بدسلیقه‌س! آخه اینم آدمه که باهاش دوست شده؟

درحالی که قصد شما دوستی نبوده و می‌خواسته‌اید او یا آنها را بشناسید تا ببینید برای ازدواج مناسبند یا نه. پیشنهاد می کنم هر کس که به قصد دوستی جلو آمد، موضوع را با مادر و پدر خود در میان بگذارید. آنها می‌توانند شما را راهنمایی کنند یا برای ملاقات شما با او بستر مناسبی فراهم کنند.

آقای امیرحسین نیری
پذیرش جنابعالی در مدرسه راهنمایی تیزهوشان تهران حکایت از سعی و
تلاش و آینده‌نگری تو عزیزم را دارد که باعث افتخار خود و خانواده می‌باشد
همه فامیل و دوستان برای تو آرزوی سلامت و سعادت و موفقیت دارند
از مسئولین مدرسه گویا هم سپاس داریم
تصدقت پدربزرگ

خواندنیهای تاریخی

«ماندانا» که بود؟

یکی از اسامی دختران در ایران، «ماندانا»ست. گرچه بسیاری از شما ریشه این نام را می‌دانید اما ممکن است عده‌ای هم ندانند ماندانا در تاریخ ایران چه پیشینه‌ای داشته است. البته آنها که پاورقی نقبی به تاریخ و تاریخ هخامنشیان را در همین نشریه خودمان می‌خوانند کاملاً این چهره را می‌شناسند.

به هر حال بد نیست بدانیم که «ماندانا» دختر «آستیاژ» یکی از پادشاهان ماد و فرزند سیاگزار شاه ماد است که پس از پدر به سلطنت رسید و او نوه دیاکس و یا دیاکوس و یا «دیااوکو» سرسلسله پادشاهی ماد در ایران است. آستیاژ یا «آژی‌دهاک» خوابی می‌بیند که خوابگزاران معنای آن خواب را چنین تعبیر می کنند که از «ماندانا» فرزندی متولد می‌شود که حکومت را از او خواهد گرفت. به همین خاطر «آژی‌دهاک» فرزندش را به جای آنکه به یکی از شاهزادگان شوهر دهد و یا یکی از شخصیت‌های بلندمرتبه، او را به یکی از اهالی معمولی پارس که کامبیز نام داشت شوهر داد که مردی آرامش طلب بود و از افراد متوسط ماد به حساب می آمد. وقتی این ازدواج سر گرفت در نخستین سال ازدواج آنان «آژی‌دهاک» مجدداً خوابی دید که از شکم ماندانا شاخ مویی روییده که سراسر آسیا را فرا گرفته است و او این خواب را نیز با خوابگزاران در میان نهاد و آنها مجدداً تاکید کردند که از ماندانا فرزندی متولد می‌شود که بر تمام آسیا حکومت خواهد کرد. آژی‌دهاک ماندانا را نزد خود فرا خواند تا فرزندش که حامله شده بود زیر نظر او قرار گیرد. پس از تولد فرزند، او نوزاد را از مادرش «ماندانا» جدا کرد و به یکی از افرادش سپرد که او را سر به نیست کند. آن نوزاد پنهانی به جای اینکه کشته شود توسط همان فرد مورد اعتماد شاه مخفیانه پرورش یافت و سپس امپراتوری ایران را بنا نهاد که داستان آن در پاورقی مجله آمده است. آن نوزاد ماندانا کوروش نام گرفت.

سرگذشت های واقعی

بقیه از صفحه ۵۷

–صبح اول وقت با ماشین بابام رفتم کارگاه. نمی دونم چطوری شد که میلاد منو شناخت و گفت داود چرا اینکارو کردی؟... من هم یه طناب انداختم دور گردنش و...

–چرا دروغ می گی؟ تو اعترافات گفتی که میلاد تو رو دیده. التماست کرد که منو نکش اما تو پا گذاشتی روی کمرش و طناب رو به گردنش انداختی. تو اینها را در حضور قاضی گفتی. الان هم حقیقت رو بگو چون هیچ فرقی به حالت نداره و تو رو اعدام می کنن.

–بعد از این که خفه‌ش کردم اونو زیر یکی از پل های کمربندی رها کردم و برگشتم خونه. یکی دو روز بعدش به عموم خبر دادن و رفت پزشکی قانونی و...

–اون موقع وضع روحی‌ات چطور بود؟

–خراب بود ولی سعی می کردم خودم رو نگه دارم. همون شب هم پیش عموم خوابیدم.

–الان چه حالی داری؟

–پشیمونم به خدا. تازه عروسی کرده بودم.

–می دونی حکم اعدامت اومده؟

–بله.

–چه خواسته ای داری؟

–خونواده‌ام منو ببخشن. من نمی گم عموم منو ببخشه اما بهش بگید بیاد ملاقاتم تا ازش حلالیت بطلبم.

–اما عموت نمی یاد. می دونی چه لطمه ای به پدر و مادر و همسرت زدی؟ می دونی چقدر بدی کردی در حق عمویی که واقعا تو رو مثل پسرش دوست داشت؟

سکوت می کند و اشک می ریزد...

داود به جرم آدم ربایی به ۱۵ سال حبس و اعدام و صادق به جرم معاونت در آدم ربایی به ۵ سال حبس تعزیری و ۱۰ سال تبعید به نقاط بد آب و هوا محکوم شد.

پیام از شما چاپ از ما

زیر نظر: سروش

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند حرف دلشان اعم از پیام تبریک - تولد - تشکر و قدردانی در مجله خودشان چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۹ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر حداقل یک هفته قبل ارسال کنند.

❀ **کامران عزیز**، همسر مهربانم، تو تک ستاره زیبای منی، تو درخشان ترینی، بیست و یکم مرداد چشم گشودنت را به جهان هستی تبریک می گویم، دوستت دارم
همسرت سمیرا نجاری

❀ دوست خوب و عزیزم **سیدمحمدجان**، با اینکه چند روز از تاریخ تولدت گذشته است، اما من هر روز از ماه مرداد را روز تولدت می‌دانم، تولدت مبارک
عرفان فرقانی

❀ **محمد عزیز** گوییم و برایت بهترینها را آرزو، چهاردهم مرداد **برادرت امین غلامرضاپور و زن برادرت [illegible] نصیر —تهران**

❀ **یحیی جان**، همسر خوبم، از خدای بزرگ سپاسگزارم که بهترین هدیه را به من داده است. امیدوارم لیاقت این هدیه گرانبها را داشته باشم
همسرت فتانه جمالی —شلمان لنگرود

❀ **سودس جان**، چهارده مرداد پنجمین سالگرد ازدواجمان را با تو و دختر زیبایم عاشقانه جشن می گیریم، تا ابد دوستت دارم **همسرت سمیرا کریمی**

❀ **داداش سخاوت عزیز**، ۱۷ مرداد سالروز ازدواجت را تبریک می گوییم و امیدواریم که در کنار رویای زندگیت خوشبخت و سعادتمند باشی
بهرام و فاطمه باغبانی —تهران

❀ **رویاجان**، ۱۷ مرداد در خاطرمان همیشه ماندگار است چون تو گل زیبا به جمع خانواده‌مان پیوستی **خانواده باغبانی —تهران**

❀ **پروین عزیزم**، شبی در شهر چشمانت فقط یک رهگذر بودم، ندیده دل به تو دادم، شدی سلطان معبودم، سپاسگزارم به پاس نوزده سال گرمابخشی به کلبه سرد وجودم **همسرت حسین رنجبران —نورآباد ممسنی**

❀ **امیدجان**، سالروز تولدت را با هزاران شاخه گل یاس تبریک می گویم، تولدت مبارک **الهام خراسانی —تهران**

❀ لحظه‌های با تو بودن با لبخند زیبایت نوید بخش آینده‌ای روشن برای من است، ۱۶ مرداد سالروز تولدت را تبریک می گویم **نامزدت زهره نامنی —تهران**

❀ همسر عزیزم، **میناجان**، با تقدیم هزاران شاخه گل مریم، شانزدهم مرداد سالروز تولدت را صمیمانه تبریک می گویم، همیشه در قلب منی **همسرت جلال اورعی**

❀ **سیمین جان**، خواهر مهربانم، باخبر شدم نوه‌دار شده‌ای، من که فرسنگها از شما دورم این شاخه گل زیبا را به دختر نازت و خواهر گلم تبریک می گویم
خواهرت نسترن جهانی —قشم

❀ **محمودم، همسر مهربانم**، ۲۱ مرداد نهمین سالروز ازدواجمان را به شما همسر فداکار و شایسته تبریک می گویم، دوستت دارم **همسرت نیلوفر کیایی —شیراز**

❀ **نصرت جان، برادر خوبم**، بیست و یکم مرداد چهارمین سالروز ازدواجت با مهناز جان را تبریک می گویم، مثل همه سالها خندان و موفق باشی
خواهر کوچکت مهناز فرح‌وشی

❀ **پدر و مادر عزیزم**، شما دو کبوتر و دو فرشته الهی هستید که من را زیر پر و بالتان پرورانديد و با کمترین امکانات به درجه عالی رسانديد از شما سپاسگزارم، دوستتان دارم **تنها پسرتان سیدمحمد زمانی —یزد**

❀ **مادر عزیزم، زهراخانم**، مادرجون از تو زاده نشدم، اما شما فرشته عزیز از مادر واقعی من بهتر برایم مادری کردی، تا ابد دوستت دارم
دخترت زهره کشاورز —نیشابور

❀ **پسر عزیزم، آقاشهاب**، بیستمین سال تولدت را با یک سبد گل رز تبریک می گوییم دوستت می‌داریم **پدر و مادرت —شهرام قاسم‌پور و فهیمه کیانی —کرمانشاه**

❀ **کُشنای عزیز**، خواهرزاده خوبم، بیستمین سال تولدت را با انبوهی از گل یاس تبریک می گوییم **خاله‌ات فهیمه کیانی و دخترخاله‌ات شبنم قاسم‌پور —کرمانشاه**

❀ **همسر عزیزم، سمیراجان**، بیست و یک مرداد را دوست دارم چرا که خداوند زیباترین و بهترین هدیه را به من ارزانی داشت، تولدت مبارک
همسرت مسلم فتح‌الهی —همدان

❀ **هدیه عزیزم**، ۳۰ مرداد تولدت را با تقدیم هزاران شاخه گل تبریک می گویم، تولدت مبارک **دختر عمه‌ات باران بختیاری —تهران**

❀ **امیر محمدجان، پسر نازم**، تولد شاخ گل زیبایت را به شما و همسر مهربانت تبریک می گوییم **پدر و مادرت —امیرحسین میرخانی و مرضیه صولتی —قزوین**

❀ **سجادجان**، ماهها انتظار کشیدم تا روز تولدت فرا برسد و اکنون بهترین روزت را به شما تبریک می گویم و سلامتیت را از خدای بزرگ می خواهم
دوستت مهدی الهی —شهرستان سرایان

❀ **همسر عزیزم، امیدجان**، بیستم مرداد زمین افتخار یافت که میزبان تو باشد، تولدت مبارک **همسرت حمیده قدردان —شیراز**

❀ **همسر عزیزم، زهراجان**، سالروز پیوند خوردن قلبهایمان را با هزاران شاخه گل یاس تبریک می گویم، دوستت دارم تا ابد **همسرت نصرالله شاهوردی —تهران**

❀ **پدربزرگ و مادرجون**، مدت چهار سال با شما بودن بهترین دوران زندگیم بود، موفقیتم را مدیون شما دو فرشته الهی هستم، دوستتان می‌دارم
نوه‌تان ثریا سراج —اهواز

❀ **بهنام و بهراد عزیز**، قشنگ‌ترین خاطره‌ها را با تولدتان برایمان رقم زده‌اید، ۲۱ مرداد تولدتان مبارک **خانواده حسنی‌زاده —کرمان**

❀ **بهنام و بهرادجان**، از طلوع این زمین تا غروب واپسین در دلمان ماندگار هستید ۲۱ مرداد تولدتان مبارک **پدر و مادرتان —حمید و مژده بردبار —کرمان**

❀ از تمام عزیزانی که در جشن نیمه شعبان به هر طریقی فعالیت داشتند و برای شادمانی اهالی روستای امیران از دهستان زواره زحمت کشیدند کمال تشکر را داریم
سیدابوذر نیازی امیری

❀ **میثم جان**، میگن اگر پرنده‌ای مال تو نباشه صد بار هم تو قفس زندانیش کنی باز هم یک روز میره، ۳۱ مرداد تولدت مبارک **الناز خابلری —تهران**

❀ **کمال جان** همسر مهربانم، صداقت و مهربانی تو را می‌ستایم و افتخار می کنم همسری مهربان چون تو دارم بیست و یکم مرداد تولدت مبارک
همسرت ساناز فلاحی —قم

❀ همسر مهربانم **امیرجان**، زیباترین لحظه‌های من در کنار توست ۳۲ بهار زندگیت مبارک **همسرت زهرا و پسرمان عرفان نعیمی —اندیشه**

❀ **مهران جان**، همسر عزیزم، وجودت همچون گلی شاداب گرمابخش زندگیم شد ۱۹ مرداد پیوند ناگسستنی ماست، پیوندمان مبارک **همسرت معصومه عزیزی —تهران**

❀ **آقای مجید شیرزادی**، به این وسیله از لطف و مهربانی شما که در مورد تعمیر و راه‌اندازی آبسردکن مستقر در سرای سالمندان مبذول داشته‌اید کمال تشکر را داریم
حبیب کریمی —تهران

❀ **زهراجان**، قشنگ‌ترین صدای زندگی، صدای تپش قلب توست و باشکوهترین روز دنیا، تولد توست پس با من بمان و بدان که عاشقانه دوستت دارم، تولدت مبارک
فروغ محمدی —اصفهان

❀ **خسروی عزیز**، تو را دوست دارم چرا که تو ضربان قلب منی، تو بهترین پدر و بهترین همسری، دوستت داریم ۲۸ مرداد تولدت مبارک
همسرت زهره غلامی و دخترت ریحانه خطیبی —تبریز

پاسخ های باهوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۹

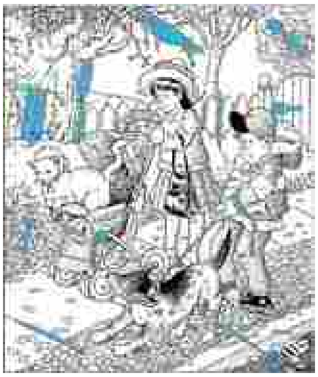

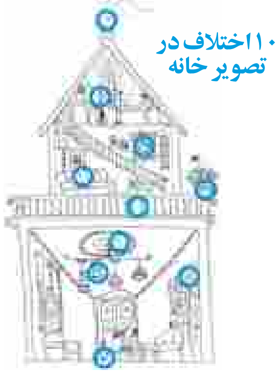

بهترین سیاست صداقت است
● سروانتس

نقاشی های شما

سیده شبنم‌شهابی
کلاس دوم

مبیناسادات نیازی امیرانی
– ۷ساله –
اردستان

مارال شاهد
– ۱۱ساله –
سورک

بیتاامانی –
شلمان

علی اصغر خلخالی – قزوین

مبیناحسینی رنجبر
۵ساله – رفسنجان

هیواابراهیمی
۸ساله

غزل سلامت
کلاس دوم

محدثه اکبرلو
– خوی

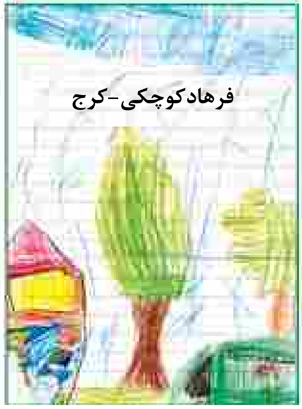
فرهادکوچکی – کرج

آتوساحسنی
۱۱ساله – تالش

دانیال
نجف پور

محمدمهدی
جعفری – شهرری

تینارحیمیان
۶ساله – سورک

محمدفلاح

معصومه عروجی

نرگس عباسی ۵ساله

مهر آسا مهدیان

نگار ملکی ۷ساله

هدی علیچی – مشهد

زهرا اسلامی ۴ساله

حنا حاجی پور کلاس اول – خوزستان

سهراب صفادار

به استقبال عید؛ برن – سوییس، چهارشنبه ۴ اوت: هنوز مدت زیادی تا عید کریسمس مانده است اما همانگونه که در تصویر می‌بینید برخی از فروشگاهها پنج ماه مانده به این عید برای آن آماده می‌شوند. فردی که داخل این حباب شیشه‌ای است برای عابران آرزوی سلامتی می کند و رسیدن عید را به آنها مژده می‌دهد.

بنای یادبود؛ هیروشیما – ژاپن، جمعه ۶ اوت: مردم ژاپن صدها کبوتر را در آسمان هیروشیما و در مقابل ساختمان «یادبود صلح هیروشیما» پرواز می‌دهند. در شصت و پنجمین سالگرد بمباران اتمی هیروشیما توسط آمریکا، مردم ژاپن با گرد آمدن در اطراف این ساختمان که به «گنبد بمب اتمی» هم معروف است، برای قربانیان این فاجعه دعا می کنند.

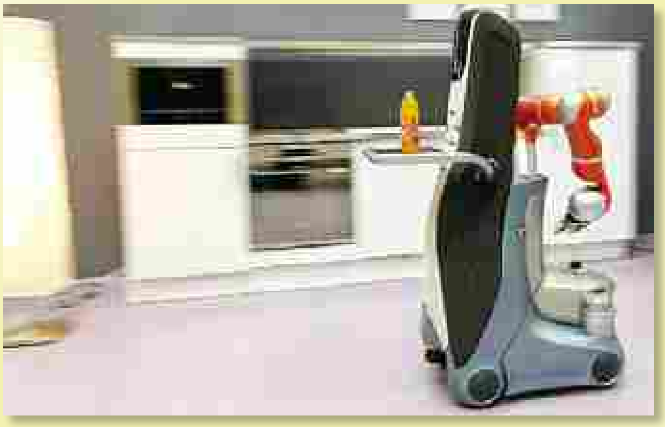

این هم نوشیدنی شما!؛ اشتوتگارت – آلمان، پنجشنبه ۵ اوت: در تصویر روبات جدید موسوم به «روبات محافظ ۳» را می‌بینید که مشغول رساندن نوشیدنی است. این روبات به منظور کمک و سرویس دهی به افراد سالمند طراحی و ساخته شده است و هم اکنون در بسیاری از مناطق آلمان مورد استفاده قرار گرفته است.

قایقهای سرخ؛ کاوز – انگلستان، سه‌شنبه ۳ اوت: قسمتی از مسابقه قایق رانی «اسکویب» را می‌بینید که هر ساله در این منطقه بر گزار می‌شود. در این مسابقه بادبان همه قایقها قرمز رنگ است. این مسابقات از سال ۱۸۲۶ بر گزار شده است و در آن ۸۵۰۰ شرکت کننده در سطح قهرمانی جهان و المپیک، طی ۸ روز با هم رقابت می کنند.

حریق؛ رایزان – روسیه، پنجشنبه ۵ اوت: آتش نشانان مشغول فعالیت برای مهار آتش در جنگلهای روسیه هستند. این آتش سوزی که مدتهاست ادامه دارد، علاوه بر خسارات به جنگلهای این منطقه، دود بسیار غلیظی ایجاد کرده که سراسر شهر مسکو را فرا گرفته است تا حدی که تمامی پروازها در این شهر به حالت تعلیق در آمده و بسیاری از مدارس و ادارات تعطیل شده‌اند.

مارپیچ بزرگ؛ لندن – انگلستان، دوشنبه ۲ اوت: گروه «وست‌اند» در طراحی جالب و سرگرم کننده، با استفاده از گیاهان یک ماز بزرگ در یکی از میدانهای شهر لندن ایجاد کرده‌اند که توجه بسیاری از مردم را به خود جلب کرده است. این ماز از ابتدای این هفته برای ورود عموم مردم افتتاح می‌شود.

۸

مرکز طراحی و نوآوری محصولات در سراسر جهان

هایر، برند جهانی اکنون در ایران

هایــر

inspired living

Haier

الرمس
AL RAMS

محصولات اصلی هایــر فقط با ضمانت پـارس الــرمس

نمایندگان تهران: المارت: ۶۶۷۰۵۱۵۰ / امین: ۳۳۵۵۱۳۴۳ / پورشه: ۲-۲۲۶۰۳۶۶۱ / ایران: ۸۸۷۱۶۸۴۰ / سعید: ۷-۲۶۳۱۱۹۲۶ / شهیار: ۴۶۸۴۸۱۹۹ / مهان: ۶۶۴۰۳۱۳۰ / علی: ۵۵۴۰۳۷۰۰ / کاویان: ۳۳۵۱۹۳۹۳
نمایندگان شهرستان: اردبیل، پارس: ۴۴۴۷۴۲۱-۰۴۵۱ / ارومیه، آلیش: ۳۴۴۸۲۳۳-۰۴۴۱ / اصفهان، بهار: ۲۳۴۶۹۰۴ - ۰۳۱۱ / بابل، بابائی: ۳۲۱۳۹۳۲ - ۰۱۱۱ / تبریز، فروشگاه خرسندی: ۴۴۴۸۹۶۶ - ۰۴۱۱
دامغان، بنی عامری: ۵۲۳۰۴۹۰ - ۰۲۳۹ / دزفول، سیاهپوش: ۴ - ۲۲۴۹۲۱۱ - ۰۶۴۱ / رشت، فروشگاه مرکزی: ۲۲۲۵۳۷۰ - ۰۱۳۱ / زنجان، احمدی: ۳۳۲۰۸۸۹ - ۰۲۴۱ / سقز، فروشگاه رحمانی: ۳۲۲۲۸۸۲ - ۸۷۴
سمنان، بنی عامری: ۴۴۴۴۹۹۶ - ۰۲۳۱ / سنندج، ستاره طلایی: ۳۲۲۴۴۲۷۶ - ۰۸۷۱ / شاهرود، بنی عامری: ۲-۲۲۳۸۲۶۱ - ۰۲۷۳ / قزوین، بهروز۲: ۶ - ۲۲۴۴۰۹۵ - ۰۲۸۱ / قم، صنیع خانی: ۳ - ۶۶۱۷۱۲۲ - ۰۲۵۱
کرج، فروشگاه نادری: ۲۲۰۶۴۸۵-۰۲۶۱ / کرمان، فروشگاه جلال پور: ۸-۲۴۵۴۳۴۵-۰۳۴۱ / ورامین، بین الملل: ۲۲۵۳۰۶۱-۰۲۹۱ / ورامین، فروشگاه سمیعی: ۵ - ۲۲ ۵۰ ۹۴۴ - ۰۲۹۱ / یزد، فروشگاه فلاح زاده: ۶۲۲ ۹۲۰۰ - ۰۳۵۱

zibaloon.com © 2010